

جنایات  
مشهور

# ژان دانتون



# آلکساندر دوما

هرمز حبیبی اصفهانی

# جنایات مشهور

(زان دانزو)

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: هرمز حبیبی اصفهانی

- نام کتاب: جنایات مشهور
- ترجمه: الکساندر دوما
- مترجم: هرمز حبیب اصفهانی
- ناشر چاپ: سعید قانص
- حروفچین و صفحه آرایی: سیما (قانص)
- چاپ: چاپخانه اخترشال
- چاپ اول: ۱۳۷۱
- تیراز: ۵۰۰۰ نسخه
- ناشر: انتشارات هرم

## فهرست

۵	مقدمة مترجم
۷	ژان دانتون
۲۱۷	مردی با نقاب آهین
۳۱۱	مارتن بگر



## مقدمهٔ مترجم

الکساندر دوما در سال ۱۸۰۲ در وبلر کوتاه بدنیا آمد، او فرزند ئنرا ای دوما از افسران ارتش نایلشون بود. وی کار خود را با محضرداری، و منشیگری دوک دورلان آغاز کرد و با مساعدت چندتن از دوستانش از جمله اگوست ماک، که در تمام دوران نویسنده‌گیش با او همکاری داشت، به نوشتن کتاب پرداخت و بیش از سیصد اثر برگشته تحریر درآورد که اکثر آنها در زمان خود از موفقیت زیادی برخوردار شد.

الکساندر دوما نمایشنامه‌های زیادی نیز نوشت که موقترین آنها عبارتند از: هاتری سوم و دریارش (۱۸۲۹)، کریستین (۱۸۳۰)، برج نل (۱۸۳۲)، مادموازل دوبلایل (۱۸۳۶) و دوشیز گان من سیر (۱۸۴۲). رمانهای تاریخی او نیز با استقبال بسیاره مردم روپرتو شد. از جمله کتاب سه قرنگدار (۱۸۴۴) که در دنباله آن کتابهای بیست سال بعد (۱۸۴۵) و لوویکونت دویراژلون (۱۸۴۶) را نوشت؛ ملکه مارگو (۱۸۴۵)، خانم مونسورو (۱۸۴۶) و چهل و پنج نفر (۱۸۴۸)، شوالیه دومزون روژ (۱۸۴۶)، خاطرات یک پزشک یا روزنف بالسامو (۱۸۴۸)، گردنیند ملکه (۱۸۵۰)، آنژیتو (۱۸۵۳) و لاکتس دوشارنی (۱۸۵۵). به این آثار باید مفرنامه‌ها (۱۸۴۴) که مشهور از لطابق گزنده است، گفتگوها (۱۸۶۰) و خاطرات (۱۸۵۲-۵۴) اور رانیز افزود که اگرچه از

نظر تاریخی چندان مندیت ندارند، اما سرشار از ذوق شاعراناند، دو ما که مدیریت تئاتر و روزنامه‌ای را هم بعهده داشت، با درآمد سرشار خود زندگی بسیار را در پیش گرفت و در اواخر عمر دچار تنگیستی شد و سرانجام در سال ۱۸۷۰ در پری درگذشت.

کتاب چنایات مشهور در هشت مجلد نوشته شده و دامنه‌ای آن از یکدیگر مستقل است، اما زمینه کلی آنها یکیست، یعنی روایت چنایاتی که در تاریخ ثبت شده است. دو ما در این اثر بیشتر بر واقعی بودن هاجراها تکیه داشته تا داستانپردازی و حتی در بعضی از دامنه‌ای این مجروعه، نظیر «مردی با نقاب آهنین» تا حد یک مورخ محقق بیش رفته است، با اینحال روایاتی را که در این اثر می‌خوانید، شاید بخط این وسایل که نویسنده در رعایت امانت تاریخی بکار برده، از جذابیت و گشی بیش از دامنه‌ای خیالی برخوردار است.

هرمز حبیبی اصفهانی - پاییز ۱۳۷۱

# ڙان ڊانڙو

Jeanne d'Anjou

۱۳۴۳-۱۴۸۷



در شب بین پانزدهم و شانزدهم زانویه سال ۱۳۴۳، مردم شهر ناپل با شنیدن صدای ناقوسهای سیصد کلیساي پایتخت، سراسیمه از خواب بیدار شدند. بدنبال هیجان و اضطرابی که در بین نواختن ناقوسها در شهر حاکم شد، نخستین اندیشی که در ذهن مردم پدید آمد این بود که تمامی شهر آتش گرفته و یا این که سپاه دشمن، در پناه تاریکی شب به درون شهر نفوذ کرده است و مدافعان شهر با بدصدا در آوردن ناقوسها از مردم می خواهند که فشیر به دست بگیرند و از وطن خود دفاع کنند. لیکن طبقین غم انگیز و ناپیوسته ناقوسها که در فواصل نامنظم مکوت شب را در هم می شکست و از مردم بالایان می خواست تا برای شخصی در حال اختصار دست به دعا بردارند، بزودی پایتخت نشینان را مطعن کرد که هیچ واقعه ناگواری برای شهر محبوشان روی نداده، بلکه شاه در شرف موت است.

درواقع از چند روز پیش در کاخ کاستل نووو<sup>۱</sup> و اطراف آن، اضطراب شدیدی به چشم می‌خورد؛ صاحب منصبان عالی در تبه روزی دوبار گرد هم جمع می‌شدند و نجایی طراز اول، که اجازه ورود به آپارتمان سلطنتی داشتند، هر بار که از پیش شاه بر می‌گشتد افسرده‌تر و نگران‌تر بنظر می‌رسیدند. در عین حال، اگرچه همه می‌دانستند که مرگ زودرس شاه قطعی است، اما تمامی مردم شهر به محض آگاهی از فرار سیدن آخرین ساعات زندگی او، بی‌اندازه غنیمت شدند و خوانده پس از آنکه دریافت شاه محضر کی نیست مگر روبر دائزرو<sup>۲</sup>، خردمندترین، درستکارترین و مشهورترین حکمرانی که بر تخت سلطنت سیل نشسته است، به علت اندوه مردم بی خواهد برد. او با خود تأسف عقیق و سناش بی‌شایسته تمامی رعایایش را به گور می‌برد.

سریازان او بدنبال جنگهای بی طولانی که علیه فردریک<sup>۳</sup> و پدرو<sup>۴</sup>، سلاطین آراغون<sup>۵</sup>، هنری هشتم و لویس دو باویر<sup>۶</sup> تحت

## Castel - Nuovo - ۱

Robert d'Anjou - ۲ (۱۳۰۹-۱۳۴۳ م)

Frédéric مقصود فردریک دوم پادشاه آلسان (۱۳۰۸-۱۳۴۰ م)

است. مترجم:

Pedro - ۴ مقصود پدرو سوم ملقب به کبیر سلطان آراغون است (۱۲۷۶-۱۲۸۵ م) مترجم:

Aragon - ۵ از ایالات اسپانیا که سابقاً مستقل بود. مترجم:

Louis de Bavière - ۶ (۱۲۸۷-۱۳۴۷ م)

فرماندهی او با پیروزی پشت سر گذاشتند، شدیداً به پادشاه خود علاقه‌مند شدند چنانکه با بیاد آوری جبهه‌های لمباردی و توسکانی، اشک در چشمانشان حلقه می‌زد. روحانیون بخاطر اینکه همیشه در برابر حملات گیلینتو<sup>۷</sup>ها از پاپ دفاع کرده بودند و نیز بخاطر دیرها، کلیساها و بیمارستانهایی که در سرتاسر قلمرو خود تأسیس کرده بودند، همواره او را مورد ستایش قرار می‌دادند، ادیبان او را به چشم فاضل‌ترین مرد جهان مسیحیت می‌نگریستند، پترارک<sup>۸</sup> حاضر نشد که تاج افتخار شاعری را جز از دست او قبول کند و در آئتوقع نیز سه روز تمام را به پاسخگویی به سوالاتی پرداخت که روپر متواضعانه در همه زمینهای دانش بشری از او پرسید. قانون دانان که خرد شگفت‌انگیز او در تکمیل قوانین ناپل آنها را به حیرت و اداشته بود، به روپر لقب سلیمان زمان دادند. نجبا او را بخاطر احترامی که برای حقوق ویژه آنان قائل بود تعیین می‌کردند و عوام‌الناس نرمخوبی، پرهیز کاری و خوشدلی او را می‌ستودند. لذا در آن ایام سربازان و کشیشان، دانشمندان و شعراء، اشراف و مردم عادی، همگی با نگرانی و تشویش در انتظار حکومت یک دختر جوان بیگانه بودند و سخنانی را که خود روپر هنگام عبور از درگاه کلیاء، بدنبال

- ۷- Ghibellino اعضای یک حزب سیاسی آویستوکراتیک در ایتالیای قرون وسطی که از سلطه امپراتوران آنسان حمایت می‌کردند. (متترجم).
- ۸- Petrarcha (۱۳۰۴-۱۳۷۴ م) شاعر ایتالیایی. (متترجم).

جنازه تنها پرسش شارل بر زبان آورد، بیاد می‌آوردند.  
در آنروز او روبه بارون‌های ملازم خود کرد و با صدایی  
که حق‌حق گریه آن را نامفهوم می‌کرد گفت: «امروز تاج  
سلطنت از سر من بر زمین افتاد! ای وای برمن! ای وای برشما!»  
آن شب، هنگامی که طنین صدای ناقوسها خبر از اختصار  
شاه داد، همه مردم این گفتار پیشگویانه روپر را بیاد آوردند؛ زنها  
خالصانه دست به دعا برداشتند و مردان سراسیمه از هر سو بطرف  
کاخ سلطنتی روان شدند تا آخرین و موثق‌ترین اخبار را درباره  
شاه بدست بی‌ورنده، اما پس از دقایقی انتظار که به گفتگوهای  
مأیوس کننده گذشت، همگی محبور شدند که اطراف کاخ را  
ترک کنند و به خانه‌هایشان بازگردند زیرا از آنجه درون کاخ  
جریان داشت خبری به بیرون درز نمی‌کرد. قصر در خاموشی فرو  
رفته بود، پل متعرک مانند هر شب برداشته شده بود و نگهبانان  
در محل نگهبانی خود حضور داشتند.

با اینهمه اگر خوانندگان مایل باشند که از صحنه آخرین  
ساعات عمر برادرزاده سن لویی<sup>۹</sup> و نواده شارل دانزو<sup>۱۰</sup> آگاه  
شوند، ما قدرت این را داریم که آنها را به آپارتامن مرد محضر  
راهنمایی کنیم.

چرا غص مرمنین که از سقف آویزان بود، اتفاق وسیع و

-۹ Saint Louis با لوب نهم پادشاه قرنیه (۱۲۱۴-۱۲۷۰ م) (متجم).-

-۱۰ Charles d'Anjou (۱۲۲۶-۱۲۸۵ م).

دلگیر را که دیوارهایش با پارچه مغلوب سیاه مزین به گل زنیق  
زردوزی شده پوشانده شده بود روشن می‌کرد. پشت به دیوار،  
درست روبروی دو لنگه در ورودی اتاق که در آنهنگام بسته  
بود، تختخوابی از چوب آبنوس قرار داشت که سایانی زربفت، بر  
چهار ستون چوبی گنده کاری شده بر فراز آن دیده می‌شد. شاه  
پس از یک تشیع شدید، بیهوش در میان بازویان پرشک و  
کشیش اعتراف گیرنده خود افتداد بود. هر یک از آندو، یکی از  
دستهای محضر را گرفته بود و با اضطراب ضربان نبض را زیر  
انگشتان خود حس می‌کرد و گهگاه نگاهی پرمعنی بین آنها  
ردوبدل می‌شد. پایین تخت، زمی حدوداً پنجاه ساند که دستانش  
را بهم متصل کرده و به آسمان خیره شده بود، با حالت شخصی  
که دچار رنج تحمل ناپذیری شده و تن به قضا داده باشد، دیده  
می‌شد. این زن ملکه بود. در چشمانتش اشکی دیده ننمود و  
گونه‌های لاغر و فرورفتاده، مثل موم زرد بود. در ظاهر او رنج  
درونی و در عین حال آرامشی عمیق دیده می‌شد که نشانگر  
روحی مصیبت‌زده، و سرشار از ایمان مذهبی بود.

پس از گذشت یک ساعت در سکوت کامل در گنار بستر  
مرگ، شاه کم کم بیهوش آمد؛ چشمانتش را بزمخت از هم گشود  
و سعنی کرد سرشن را بلند کند. شاه با یک لبخند از کشیش و  
پرشک که مشغول مرتب کردن بالش او بودند تشکر کرد و با  
اشارة از ملکه خواست که نزدیک او برود. آنگاه با صدایی  
ضعیف و جعلاتی شکته بد او گفت که میل دارد چند دقیقه‌ای

بدون حضور دیگران با او صحبت کند. پرشک و اعتراف گیرنده تعظیمی کردند و از اتفاق بیرون رفتند. شاه نیز آنها را با نگاه تعقیب کرد تا آن که دره پشت مر آنها بسته شد. آنگاه دستش را روی پیشانی کشید چنان که گویی می خواست فکر ناخوشایندی را از مغزش براند. سپس تمام قوای خود را جمع کرد تا در آن لحظه استثنای سخنان زیر را بر زبان بیاورد:

— خانم، چیزی که اکنون می خواهم به شایگویم، موضوعیست که ارتباطی به این دو نفر ندارد زیرا آنها وظایف خود را به انجام رسانده‌اند. یکی از کسانی که هم اکنون اتفاق را ترک کرده‌اند، هرچه در حیطه داشن انسان است برای نجات جسم من انجام داد و نتیجه‌مای جز طولانی‌تر کردن لحظات اختصار من بدست نیامد، و دیگری تمام گناهان مرا بخشید و وعده داد که خداوند نیز مرا خواهد آمرزید، اما او نیز قدرت آن را نداشت که اشباح خوفناک و ارواح خبیثه‌ای را که در این ساعات هول انگیز پیش چشمان من ظاهر شده‌اند، از اینجا براند. تاکنون دوبار خود دیده‌اید که در پنجه نیرویی فوق انسانی دست و پازدهام، عرق پیشانیم را فراگرفت، دست و پایم خشک شد و فریادهایم را دستی آهین در گلو خفه کرد. آیا خداوند به ابلیس اجازه داده است تا روح مرا با خود به جهنم ببرد؟ یا ظاهر شدن این اشباح برای توبه کردن من است؟ بهزحال، توان من در این دو مبارزه بکلی از میان رفته است و گمان نس کنم که بتوانم از

حمله سوم جان سالم بدر بیرم. بنابراین سانچا<sup>۱۱</sup> ای عزیز از تو خواهش می‌کنم بدقت به حرفهای من گوش کن زیرا از تو تقاضای انجام دادن کارهایی را دارم که شاید آمرزش روح من به آن بستگی دارد.

ملکه با لحنی ملایم و فروتنانه گفت: «سرور عزیزم، من برای شنیدن دستورهای شما آماده‌ام و اگر اراده خداوند بر آن تعلق گرفته باشد که شما را به جوار رحمت خود ببرد و مشیش آن است که ما را غرق در اندوهی جانکاه کند، مطمئن باشید که آخرین خواستهای شما در این جهان، با دقیقت تمام انجام خواهد گرفت، اما ابتدا به من اجازه بدهید که قدری از این آب مقدس را در اطراف بپاشم تا ارواح خبیثه از اینجا دور شوند و چند قطعه از ادعیه‌ای را که به افخار برادر روحانیتان سروده‌اید بخوانم تا در این لحظه که نیاز زیادی به کمک داریم، از ایشان استعداد بطلبیم.»

ملکه در همان هنگام که این سخنان را بر زبان می‌راند، کتابی را که جلد زیبا و آرایشی داشت گشود و با شوری عمیق به قرائت اشعاری مذهبی پرداخت که رویر به زبان لاتین و با فصاحت تمام برای برادرش لویی اسقف تولوز سروده بود و در مراسم مختلف کلیا و حتی شورای ترانست<sup>۱۲</sup> مورد استفاده قرار

من گرفت.

آهنگ داشین ایات رو بر چنان خود او را تحت تأثیر قرار داد که شاه ناچند لحظه منظور خود را از آن گفتگو از باد برد و با لحن هذیان گونه زیر لب گفت: «آه، آری، حق با شاست خانم؛ خواهش من کنم برایم دعا کنید چون شافرشتهای معصومید و من گناهکاری بدیخت.»

دونا سانجا گفت: «این حرفها را نزید سرورم چون شانجیترین و خردمندترین و عادل‌ترین پادشاهی هست که تاکنون در ناپل بر تخت نشته است.»

روبر با صدایی گرفته گفت: «اما من یک غاصب و همانطور که شما خودتان می‌دانید، این تاج و تخت به برادر بزرگ من شارل مارتل<sup>۱۳</sup> تعلق داشت و چون در آن هنگام او بر تخت سلطنت مجارستان که از مادرش به ارت برده بود تکیه داشت، قانوناً سلطنت ناپل به پسر بزرگش کاروبیر<sup>۱۴</sup> می‌رسید و نه به من که سومین پسر خانواده بودم. اما من بجای برادرزاده‌ام که تنها وارث قانونی سلطنت ناپل بود تاجگذاری کردم و به این ترتیب شاخه جوانتر سلسله خود را جانشین شاخه بزرگتر کردم و اکنون من و سه سال است که نیش وجودان خود را تحصل کرده‌ام و دم بر نیاورده‌ام. درست است که من در جنگهای زیادی پیروز

-۱۳ Charles Martel (۷۲۱-۷۴۵ م.)

-۱۴ Carobert (۷۶۱-۷۸۴ م.)

شدم، قانون وضع کردم و کلیاهای بیاری ساختم اما تنها یک کلمه، تمامی لفاب و عناوین پر طیطرافق که مردم من برای ستایش وضع کرده‌اند، بر اعتبار می‌سازد؛ کلمه‌ای که در گوش جانم پژواکی رساتر از همه تملقات درباریان، مدایع شعراء و تعیین راهیان دارد؛ من یک غاصبم!»

ملکه گفت: «درباره خودتان بی‌انصافی نکنید سرورم و بیاد بیاورید که دلیل شما برای نادیده گرفتن حق وارث قانونی، نجات مردم این کشور از بیچارگی و بیتوانی بود.» آنگاه ملکه با لحن کسی که دلیل خود را بحث‌ناپذیر می‌داند افروزد: «بعلاوه شاتاج و تخت خود را با موافقت و تأیید پدر مقدس، پاپ بدست آورده‌اید که حق اعطای آن را بعنوان تیول کلیا دارد.»

مرد محترم پاسخ داد: «من تا مدت‌ها با این استدلال نداشته‌ام خود را خاموش کردم و تأیید پاپ مرا کاملاً آسوده کرد. لیکن هر چقدر در این زندگی آسوده و بی‌دغدغه زیسته باشم، ساعتی هولناک و هیبت‌انگیز وجود دارد که در آن همه‌این تصورات پوج کنار گذاشتند می‌شود؛ و آن ساعت اکنون برای من فرارسیده است و من باید در پیشگاه خداوند که تنها قاضی مصون از خطاست حاضر شوم.»

ملکه با صراحةست کسی که از منبعی آسانی الهام می‌گیرد گفت: «او که قضاوتش مصون از خطاست، آیا رحمتش نیز بی‌انتها نیست؟ فرض کنیم گناهی که روح شما را من آزارده، گناه

بزرگی باشد؛ آخر کدام خطابی است که چنین پشیمانی و توبه  
ضمیمانه‌ای آن را نشود؟ گذشته از اینها، آیا مگر شما خطابی را  
که در حق برادرزاده خود کار و پر انجام دادید، با فراخواندن  
پرسش آندره<sup>۱۵</sup> به اینجا و دادن زان دختر بزرگ شارل بیچاره ما  
به هسری او، بکلی جبران نکردید؟ آیا خانواده آنها وارث  
تاج و تخت شما نیست؟»

روبر آه عیقی کشید و گفت: «افوس! شاید خداوند  
به این خاطر که تلافی گناه خود را اینقدر به تأخیر انداختنم مرا  
شکنجه می‌کند! سانچای عزیزم! سانچای مهریانم! تو دست روی  
موضوعی گذاشتی که قلب مرا به درد آورده است و می‌بینم  
مطلوب غم انگیزی را که می‌خواهم نزد تو فاش کنم، خود از روی  
حدس فهمیده‌ای، من واقعه‌ناگواری را پیش‌بینی می‌کنم و  
می‌دانم پیش‌بینیهایی که با فرار می‌دانم مرگ به کسی الهام می‌شود،  
قابل اعتقاد است. من احساس می‌کنم که دو پسر برادرزاده من،  
یعنی لویی که پس از مرگ پدر بر مجارستان سلطنت کرده است،  
و آندره که من او را به عنوان وارث تاج و تخت ناپل  
برگزیده‌ام، هایه‌ندگ خانواده من خواهند بود. از همان روزی که  
آندره پا به این فصل گذاشت، بینظر می‌رسد که سرنوشت عجیب و  
مرمز دست بکار شد تا همه نقشه‌های مرا با شکست مواجه کند.  
من امیدوار بودم که اگر آندره و زان در کنار یکدیگر بزرگ

شوند، طبیعتاً صمیمیتی عاشقانه بین آنها بوجود باید و دیگر اینکه نرمش رفخار ما، مراعات آداب و اصول معاشرت و نظم و انضباط و شکوه دربار ما روح سرکش و گستاخ این مجار جوان را رام و تربیت کند اما علیرغم همه تلاشها، بنظر مورد مدد که نوعی بیتفاوتنی و حتی انزجار بین آندو جوان پدید آمده است. زان که هنوز پانزده سال تام هم ندارد، ظاهرآ بسیار بزرگتر از من واقعیش بنظر می‌رسد. طبیعت به او فکری روشن و قوی، طبیعی بلند و نجیب و رفخاری گرم بخشیده است چنانکه گاه مثل یک بچه بازیگوش است و زمانی مانند یک ملکه، مغروز و پرهیبت، مثل یک دختر جوان معصوم و حاده و چون یک زن احساسات؛ زان با این خصوصیات درست نقطه مقابل آندره است چرا که این پسر پس از ده سال اقامت در دربار ما از روز اولش وحشی‌تر و خشن‌تر شده است. چهره خشک و ناثیر ناپذیر آندره، بی‌عاطفگی او و انزجارش از همه تفریحاتی که مورد علاقه زان است، دیواری از بی‌مهری و بی‌تفاوتنی بین آندو کشیده است. هر بار که زان می‌کوشد تابه او نزدیک شود، آندره تنها با یکی دو کلمه یا با تکان دادن سر به او پاسخ می‌دهد و بنظر می‌رسد که خوشترین ساعات زندگی او، هنگامی است که می‌تواند گروهی را آماده کند و به بهانه شکار از قصر خارج شود. خانم، دو جوانی که قرار است تخت سلطنت من به آنها واگذار شود چنین خصوصیاتی دارند. تا چند لحظه دیگر احساسات پرشوری که اگرتون زیر آرامش ظاهری آنها را از درون می‌سوزاند، بکاره بروز خواهد

کرد و همین که دیگر نفس از سینه من بخوبیاده، آندو برای رسیدن به خواستهای خود، با شدت هرچه تمامتر دست بکار خواهند شد.»

ملکه با یأس فریاد زد: «خدای من! خدای من!»  
و آنگاه دستهایش پایین افتاد و در دو طرف بدنش قرار گرفت و حالت مجسمهای را پیدا کرد که گنار مقابر، در حال سوگواری، نصیب می‌شوند.

روبر ادامه داد: «به من گوش کنید دوناسانچا، من می‌دانم گه قلب شما همیشه از هوسهای دنیوی و تمایلات خاکی دوری جسته و شما منتظر روزی هستید که خداوند مرا به پیشگاه عدالت‌ش فرایخواند تا با فراغ بال به دیر سانتا ماریا دلا کروچه<sup>۱۶</sup> که خود آن را تأسیس کرده‌اید بروید و روزهای آخر عمرتان را در آنجا بگذرانید. خدا نکند که من در این لحظات که باید راهی گور شوم و به بیارزشی همه مقامات دنیوی پی برده‌ام، بخواهم شما را از تصمیم شریفتان بازدارم. اما لاقل این یک خواهش مرا اجابت کنید: پیش از آنکه برای همیشه از دنیا دست بکشید، یکسال برای من سوگواری کنید و لبام عزا بپوشید و در این مدت مراقب ژان و شوهرش باشید و خطراتی که وجودشان را تهدید می‌کنند، از آنها دور نگه دارید. در حال حاضر همسر خوانسار دربار و پسرش نفوذ زیادی بر نوء ما دارند، مواظب او

باشید خانم و در میان همه و سوسمهایی که در دل ملکه جوان پدید  
می‌آید و دسیسه‌هایی که علیه او طرحریزی می‌شود، بیش از همه  
مراقب عشق برتران دارتو<sup>۱۷۱</sup>، زیبایی لویی دوتارانت<sup>۱۸۰</sup> و جاه طلبی  
شارل دودورازو<sup>۱۹۰</sup> باشید.»

شاه بخاطر نیروی زیادی که برای این گفتگوی طولانی  
بکار برده بود، بخته شد و کمی مکث کرد. آنگاه با حالتی  
ملتمنانه به چهره همسرش خیره شد و دست لرزان خود را  
بسویش دراز کرد و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:  
«یکبار دیگر شما را قسم می‌دهم که تایکال پس از مرگ من  
در بار راترک نکنید. آیا این قول را به من می‌دهید خانم؟»

ملکه گفت: «قول می‌دهم سرورم.»

روبر که با شنیدن این کلمات چهره‌اش گشوده شده بود  
گفت: «اکنون اعتراف گیرنده و پژشک مرا به اینجا بخواهید و  
اعصابی خانواده رانیز در این اتاق جمع کنید زیرا ساعت مرگ  
من نزدیک است و تا چند لحظه دیگر، قادرت ادای سخن از من

گرفته خواهد شد و نخواهم توانست با آنان وداع کنم.»  
چند ثانیه بعد پژشک و کشیش که سورتشان غرق در  
اشک بود به اتاق بینمار باز گشتند. شاه از آنها بخاطر زحانتی که  
طی بیماری او گشیده بودند صمیمانه تشکر کرد و از آنان

خواست کد به او کسک کند تا جامه خشن راهبان فرقه فرانسیسکن را بپوشد زیرا می‌گفت در آنصورت شاید اگر خداوند او را در کسوت فقر و در حالت توبه و بینوایی ببیند، زودتر گناهانش را مشمول عفو کند. اعتراف گیرنده و پرشک، کفشهای صندل مخصوص آن فرقه درویشی را به پای شاه گرداند و عبایی سن فرانسوا را به تنش پوشاندند و تسمه مخصوصی را به دور گشرش بستند. پادشاه ناپل که با آن جامه روی بستر دراز کشیده بود، با تارهای بلند و متفرق موی ابروانش، ریش سفید و بلند و دمنانی که روی سینه صلیب کرده بود، بیشتر از هر کسی به زاهدان گوشدنشین و پارسایی شباهت داشت که عرشان را به ریاضات جسمانی می‌گذراند و چون روحشان پیوسته متوجه عالم ابدیت است بی‌آنکه اثری از آگاهی و درد در صورتشان پیدا باشد، در آخرین روئای نشانه‌آور خود بسوی رحمت بپایان می‌شتابند.

روبر مدتی با همین وضع و با چشمان بسته در رختخواب بین حرکت ماند و زیر لب به خواندن دعا پرداخت. آنگاه فرمان داد تا آن آپارتسان بزرگ را تا حد ممکن روشن کند چنانکه گزینی می‌خواست کاری خطیر را به انجام برساند. سپس اشاره‌ای به طبیب و کشیش کرد و یکی از آنان کنار بالش او ایستاد و دیگری کنار پای او. در همان لحظه هر دو لنگه در باز شد و تمام اعضای خانواده سلطنتی در حاییکه ملکه پیشاپیش ایشان و نجایی طراز اول مملکت پشت سر شان حرکت می‌گردند، وارد اتاق

شدند و در جای خود ایستادند و در سکوت منتظر شنیدن آخرين  
درخواستهای پادشاه ماندند.

نگاه شاه با حالتی مخلوط از علاقه و اندوه بر زان که در  
سمت راست او جای گرفته بود، خیره ماند. زیبایی زان چنان  
خیره کننده و باور نکردنی بود که حتی پدر بزرگش بر اثر حضور  
ناگهانی او به اشتباه افتاد و برای لحظه‌ای گمان کرد که فرشتای  
از جانب خداوند برای تسکین آلام او در آخرین ساعات عمر بر  
بالیش حاضر شده است. اجزای خوش ترکیب صورت او،  
بخصوص در حالت نیم رخ، چشم ان درشت و سیاهش که بر اثر  
گریتن مرطوب شده بود، پیشانی بلند و گشاده‌اش، گیسوانی  
چون پر زاغی سیاه و براق، دهان خوش تراش و خلاصه تک‌نک  
اجزای صورتش و ترکیب آنها بروی هم، چنان اثری بر بینندگان  
می‌گذاشت که تا عمر داشتند زیبایی خیره کننده چهره زان را  
فراموش نسی کردند. او قدمی بلند و اندامی کشیده داشت بی‌آنکه  
مانند اکثر دختران همال خود بیش از حد لاغر باشد؛ رفتاری  
باشکوه و موquer داشت و حرکاتش چنان بود که بیننده را بیاد  
ساقه گلی لرزان در میان باد می‌انداخت. اما در ورای این ظرافت  
و زیبایی افسون کننده، هر کس می‌توانست نشانه‌های اراده‌ای  
خلی ناپذیر را برای غلبه بر تمام موائع، در چهره وارث شاه رو ببر  
بینند و حلقه‌ای تیره‌ای که اطراف چشمانت را گرفته بود نشان  
می‌داد که زان تحت نفوذ عشقی زودهنگام قرار دارد.

در گنار زان، خواهر جوانترش ماری ایستاده بود که در

آنهمگام دوازده یا سیزده سال داشت، او نیز دختر شارل، دوک دوکالابریا<sup>۲۰</sup> بود که پیش از تولد ماری از جهان رفت و مادرش ماری دووالوا<sup>۲۱</sup> بود که در کودکی او زندگی را بدروود گفت، ماری دختر بجهه‌ای زیبا و شیرین بود اما بنظر مرد سید که در اجتماعات بزرگ دچار کسری‌های می‌شود بنابراین در آسوقع نیز به آرامی خود را پشت فیلیپا معروف به کاتانیایی<sup>۲۲</sup>، همسر خوانسالار و مربی شاهزادگان جوان پنهان کرد. ماری چنان به او احترام می‌گذاشت که گویند فیلیپا را مادر خود می‌دانست.

پشت سر شاهزاده خانمها و در کنار همسر خوانسالار، پرسش رو برتو دی کابانه<sup>۲۳</sup>، جوانی خوش‌سبا با ظاهری آراسته و تا حدودی جلف ایستاده بود و سبیل باریکش را با دستان کوچک و ظریف خود تاب می‌داد و در همان حالت دزدانه نگاههای تحسین آمیز و بی‌شرمانه‌ای به زان می‌انداخت. این گروه را دونا کانچا<sup>۲۴</sup> خدمتکار مخصوص شاهزاده خانمها و کنت دوتولیزی<sup>۲۵</sup> تکمیل می‌کردند و گهگاه میان آن‌دو چشکی پنهانی و یا لختی بی‌اراده رذوبدل می‌شد.

Marie de Valois -۲۱

Duc de Calabria -۲۰

Fillippa the Catanian -۲۲ متن «فیلیپا اهل کاتانیا» و کاتانیا شهر وپدری است در شرق سبیل (متوجه)

Donna Cancia -۲۴

Roberto di Cabane -۲۳

Comte de Terlizzi -۲۵

گروهی دیگر را آندره همسر زان، و برادر روبر، آموزگار آندره - که همراه او از بودا پست به ناپل آمده بود و لحظه‌ای تنهایش نمی‌گذاشت - تشکیل می‌دادند. در این هنگام آندره حدود هیجده سال داشت. هر که او را می‌دید در نگاه اول تحقیق‌آور نظم کامل اجزای صورت، زوشنی چهره و گیوان بلوطی رنگ او قرار می‌گرفت اما در مقایسه با چهره‌های زیبا و بر از احساس ایتالیایی‌هایی که در آنجا حضور داشتند، صیمای او بی‌حالت و سرد جلوه می‌کرد؛ چشم‌انداز خیره و بی‌فروغ داشت و در اجزای صورتش چیزی بیرون و آزاردهنده به چشم می‌خورد که نشان از خوی سرکش و بیگانه بودن آندره در آن محیط داشت. و اما درباره آموزگار او باید گفت که پنراز کا تصویری کامل از او برای ما بجا گذاشته است؛ او مزدی بود با صورتی سرخ و ریش و موی سرخ، هیکلی کوتاه و بدحالت که در عین فقر متکبر، و در ناپاکی و شرارت غنی بود و قادر نبود که مانند دیوzen دست و پای بدنگل و نفرت‌انگیزش را زیر عبا پنهان کند.

در گروه سوم، بیوه فیلیپ شاهزاده تارانت و برادر شاه دیده می‌شد که در دربار ناپل عنوان افخاری امپراتریس قسطنطینیه را به او داده بودند چرا که او نواده بودون<sup>۶</sup> دوم بود. اگر کسی در آنجا حضور داشت که می‌توانست به درونی ترین زوایای قلب

انسان نفوذ کند، با یک نگاه در می‌یافتد که پشت چهره کبود و رنگ پریده آن زن، دنیاپس از نفرت، حسادت زهرآگین و جاه طلبی خصوصیت‌انگیز نهفته است. در آن‌تگام سه پرسش یعنی روپر، فیلیپ، و لوپی جوانترین آنها، او را در میان گرفته بودند. اگر شاه می‌خواست از میان برادرزادگان خود، زیبایترین، سخاوت‌سدنترین و شجاعترین آنها را بعنوان جانشین خود برگزیند، بدون شک بلا فاصله لوپی دو تارانت را انتخاب می‌گرد. او با آنکه در آسوع تنها بیست و سه سال داشت، در فنون جنگی گوی سبقت از همه شوالیهای معاصر خود را بود. مردی گشاده‌دئ، وفادار و شجاع بود و همین که تصمیم به انجام دادن کاری می‌گرفت می‌درنگ دست بکار می‌شد و نا رسیدن به هدف خود دست از کوشش بر نصی‌داشت. پیشانی بلندش چنان درخششی داشت که هاله سر قدری‌ین را در نظر محجم می‌گرد؛ چشان سیاه و زیبایش دل هر کسی را چنان نرم می‌گرد که مقاومت در برابر او غیرممکن می‌شد؛ و لبخند دلنشین او تمایی دل حریفانی بود. که در دولت از او شکست می‌خوردند. خلاصه بنظر مرد سید که لوپی دو تارانت فرزند محبوب طبیعت است زیرا هرچه را که آرزو می‌گرد بطریقی مرموز و با بانیرویی ناشناخته، مثل پری مهربانی که همیشه او را همراهی کند، در اختیارش می‌گذشت و همه موانع را از پیش پایش بر می‌داشت.

تقریباً در کنار او، در گروه چهارم، چهره اخmalod پسر

عمویش شارل دودورازو دیده می‌شد، مادر شارل، آنیس<sup>۲۷</sup> بیووه زان دوک دودورازو برادر دیگر شاه، با وحشت به او خیره شده بود و بر اثر نیروی غریزه، دو پسر خردسال دیگر شیعنه لودوویکو کنت دو گراوینا<sup>۲۸</sup>، و روبرشاهرزاده مورنا<sup>۲۹</sup> را بر سینه می‌فرشد. شارل جوانی رنگ پریده با موی کوتاه و ریش انبوه بود و بنظر می‌رسید که در آنهمگام افکاری ناخوشایند، مثل خوار در مغزش فرو می‌رود چنان که بزمخت می‌توانست سر پای خود بایستد. رفتار تب‌آلود و غیرعادی او درست برخلاف برتران دارتوا بود که بخاطر اینکه برای پدرش جای بیشتری باشد، حود را به ملکه در پای تخت بیمار نزدیک کرده بود و لذا خود را درست روی زان می‌پاخت. مرد جوان چنان مجذوب و جاهت شاهزاده خانم شده بود که بنظر می‌رسید هیچکس جز اورا در آن جمع نمی‌پنداشد.

به محض آنکه زان و آندره، شاهزادگان دورازو، کنت دارتوا و ملکه سانچا در جای خود و اطراف تخت بصورت یک نیزدایره، بترتیبی که ذکر شد قرار گرفتند، نایب صدراعظم ناپل راه خود را از میان بجیبزادگان، که پشت سر شاهزادگان بلافضل اجتماع کرده بودند گشود و پس از آنکه در مقابل شاه تعظیم گرد، طوماری را که مهر سلطنتی بر آن دیده می‌شد باز

کرد و در میان سکوت کامل حاضران، با لعنی با ابهت و صدایی  
گرفته من زیر را فرائست کرد:

«روبر، که با تأییدات خداوند، شاه سیسیل و اورفلیم<sup>۳۰</sup>،  
کشت پرووانس، فور کالکیه<sup>۳۱</sup> و پیغمون و نایب‌الحکومه کلیساي  
مقدم رم است، بدین وسیله اعلان می‌دارد که تنها وارث تاج و  
تحت سیسیل، هردوسوی فاروس<sup>۳۲</sup> و نیز کشت‌نشینهای  
پرووانس، فور کالکیه و پیغمون، زان دانزو دوشس دو کالابریا،  
دختر بزرگ شارل فقید، دوک دو کالابریا - که پادش گرامی باد  
- خواهد بود.

همچین اعلام می‌کند که دوشیزه ماری بزرگوار، دختر  
کوچک دوک فقید کالابریا، وارث او در کشت‌نشین آلبای<sup>۳۳</sup> و  
دره گراتی<sup>۳۴</sup> و املاک جوردانو<sup>۳۵</sup> و کلیه قلاع و خصائص آنها  
خواهد بود، و امیدوار است که ماری مذکور این تیول را بعنوان  
حق قانونی از خواهرش دوشس و یا وارث او دریافت کند اما اگر  
دوشس نامبرده یا وارث او چنین صلاح بداند، می‌تواند مبلغ ده  
هزار اونس طلا، بعنوان جبران خسارتم به ماری بپردازد که در  
آن صورت کشور و مستغلات مذکور، به قلمرو دوشس منضم

۳۰ - عنوان انتشاری پادشاهان سیسل در آن عصر. (مترجم).

۳۱ - Forcalquier بخشی در دامنه کوه آلب. (مترجم).

۳۲ - Pharaos جزیره‌ای در مدیترانه متعلق به مصر. (مترجم).

۳۳ - مصفقای در پیغمون ایطالیا. (مترجم).

۳۴ - Alba Giordano

۳۵ - Grati

خواهد شد.

ایضاً روپر شاه میل بنا به دلایلی که تنها بر شخص او معلوم است، میل دارد که ماری مذکور به همراه شاهزاده بزرگوار لویی، که اکنون پادشاه مجارستان است درآید. اما اگر مانع بر سر راه این ازدواج بوجود بیاید، چرا که پیش از این فراردادی بین پادشاه مجارستان و پادشاه بوهم منعقد گردیده است که طبق آن میباید دختر پادشاه بوهم به همراه پادشاه مجارستان درآید، پادشاه ما مقرر می‌دارد که ماریا به عقد ازدواج پسر بزرگ عالیجناب ژان دوک دونورماندی، فرزند ارشد پادشاه فرانسه درآید.»

هنگامی که این عبارت خوانده شد، شارل دودورازونگاهی پرمعنی به ماری انداخت، نگاهی که از نظر همه حاضران پنهان ماند زیرا تمامی توجه آنان به قرائت وصیتname معطوف بود. و اما خود دخترک بیچاره، همین که نام خود را شنید، گونهایش برافروخت و مضطرب شد و چنان شرم و حیا بر او غلبه کرد که حتی جرئت نکرد نگاهش را از زمین برگیرد.

«بعلاوه مقرر می‌دارد که کنتنشینهای فورگالکبه و پرووانس برای همیشه یکپارچگی خود را با قلمرو سلطنت ناپل حفظ کنند و این سه، پیوسته تحت حکومت شخصی واحد باشند و هرگز کنتنشینهای مزبور مستقیم نشوند حتی اگر تعداد شاهزادگان زیاد باشد چرا که این اتحاد برای سلامت و رفاه متقابل مردم ناپل و کنتنشینها ضروری و انسانی است.

ایضاً مقرر می‌دارد که علیاً حضرت ملکه، هر راه با شورایی  
متشکل از عالیجناب پدر دون فیلیپ دو کاباسوله<sup>۳۶</sup> اسقف  
کاوایون<sup>۳۷</sup>، نایب صدارت پادشاهی سیمیل و والامقامان فیلیپ  
دو سانگوینتو<sup>۳۸</sup> نایب‌الحکومه پرووانس، گودفروا دی مارسان  
کنت دو اسکیلاچه<sup>۳۹</sup>، دریاسalar می‌سیمیل، و شارل دارتوا کنت  
در<sup>۴۰</sup>، بعنوان نایب‌السلطنه مربی و مراقب آندره و زان و ماری  
مدکور خدمت کند تا آنکه ایشان به من بیست و پنج‌الگی  
برستند....)

وقتی نایب صدارت عظمی به پایان وصیتنامه رسید، شاه  
روی نخت خود نشست و یک‌یک اعضای خانواده پرجمعیت و  
محبویش را از نظر گذراند و آنگاه گفت: «فرزندان من، شما  
وصایای مرا شنیدید. من بدنیال شما فرستادم تا به اینجا بیایید و به  
چشم خود ببینید که افتخار و عظمت این دنیای خاکی تا چه  
اندازه ناپایدار است. کسانی که مردم آنان را بزرگان این جهان  
می‌دانند، همانهایی هستند که در زندگی و ظایقی خطیر و سخت  
به‌عهده دارند و پس از مرگ با سختگیری و دقیق بیش از دیگران  
اعمال آنان را مورد قضاوت قرار می‌دهند و مزرجی ایشان از

Cavaillon -۳۷

Don Philip de Cabassole -۳۶

Philip de Sanguinet -۴۸

Godfrroi di Marsan, Comte de Squillace -۴۹

Charles d'Artois, Comte d'Air -۴۰

همینجا سرچشمم می‌گیرد. من سی و سه مال سلطنت کرده‌ام و خداوندی که بزودی باید به پیشگاهش بروم، همان خداوندی که در طول زندگی پر مشقت و وظیفه سخت من بارها بهنگام درماندگی به یاریم آمد، نتها او می‌داند که در واپسین دقایق حیات، چه فکری روح مرا شکجه می‌کند. مرا بزودی در گور می‌گذارند و از آن بعد برای تماسی جهان جز یک مرد چیز دیگری نیستم مگر برای آنها که مرا بیاد می‌آورند و آمرزش را به دعا از پروردگار طلب می‌کنند. اما پیش از آنکه برای هیشه شمارا ترک کنم، آیا شما دختران عزیزم که نوادگان من هستید و من شمارا با عشقی مضاعف دوست می‌دارم، و شما برادرزاده‌هایم که هیشه چون پدری به شما علاقه‌مند بوده‌ام، به من قول می‌دهید که هیشه چه در ضمیر و چه در قلب خود متعدد باشد همانگونه که در قلب من چون جسم و روحی واحدید؟ من از پدران شما بیشتر در این جهان ماندم هرچند که بزرگتر از آنان بودم و بدون شک این مشیت الهی بوده است تا به این ترتیب علاقه محکمتری بین شما پدید بیاید و بیاموزید که مثل یک خانواده با یکدیگر زندگی کنید و از یک رهبر فرمان ببرید. من همه شمارا یکسان دوست داشتم، درست مثل یک پدر واقعی و بی آنکه یکی را بر دیگری ترجیح دهم. من ترتیب جانشینی خود را آنگونه که قانون طبیعت حکم می‌کند و برآسام ندای وجودان خود تعیین کرده‌ام. این دو نفر وارثان تاج و تخت ناپل هستند. زان، و تو آندره، هرگز از عشق و احترام متقابلى که شایسته یک

زن و شوهر است غفلت نورزید و سوگندی را که کنار محراب  
باد کرده‌اید زیر پا نگذارید و نسبت به یکدیگر وفادار باشید. و  
همه شما برادرزادگان من، نجایی وفادارم و صاحب منصبان  
کاخ، از حاکمان قانونی خود حمایت کنید و مطبع آنان باشید.  
آندره مجارستانی، لویی دوتارانت، شارل دورازو، فراموش  
نکنید که شما با یکدیگر برادرید، وای بر آنکس که جنایت قابل  
راتکرار کندا لعنت خدا بر او باد همانگرنه که اینک من در حال  
احتضار او را نفرین می‌کنم! و درود و رحمت پدر، پسر و  
روح القدم من بر آنکه قلبی پاک دارد! این آرزوی من در لحظاتی  
است که خداوند روح مر احضار کرده است.»

شاه پس از ادای این سخنان، در حالیکه دستاش را بالا  
آورده و بدسوی آسمان خیره شده بود و صورتش بطرزی غریب  
می‌درخشید در جای خود بین حرکت ماند و شاهزادگان، بارون‌ها  
و صاحب منصبان دربار نسبت به زان و همسرش سوگند وفاداری  
باد گردند.

وقتی که نوبت به شاهزادگان خاندان دورازو رسید، شارل با  
حالی عصی از کنار آندره گذشت و در مقابل زان یک زانوی  
خود را بر زمین گذاشت و درحالی که دست او را می‌پرسید  
گفت: «علی‌حضرتا، من وفاداری و فرمابرداری خود را نسبت به  
شما اعلام می‌کنم.»

همه کسانی که این کلمات را شنیدند، با ترس و حیرت  
فراوان نگاه خود را بری شاه محتضر برگرداندند اما آن شاه

نیک سیرت چیزی نشید، دوناسانچا بس حض آنکه دید، رو بر مثل  
یک تکه چوب خشک روی بالش افتاد، گریه را سرداد و با  
صدایی که هق هق گریه آن را قطع می کرد فریاد زد: «شاه مرده  
است، بیایید برای آمرزش دو حش دعا کنیم».

اما در همان لحظه تمامی شاهزادگان بسرعت از اتاق بیرون  
رفتند و همه احساسات دشمنانه و تلخی که در حضور شاه مخفی  
نگاه داشته شده بود، در یک لحظه چون سیل جاری شد تا هر  
چه را که سر راه می پیند از میان بردارد.

روبرتو دی کابانه، لویی دوتارانت و برتران دارتوا اولین  
کسانی بودند که فریاد زدند: «زنده باد زان دانزو!»  
در همان حال آموزگار شاهزاده مجار، با کسک آرنج با  
هیجانی دیوانه وار راه خود را از میان جمعیت گشود و چندین بار  
خطاب به اعضای شورای نیابت سلطنت گفت: «آقایان محترم،  
شا به همین زودی خواستهای شاه را فراموش کردید؟ شما باید  
این را هم فریاد بزنید که «زنده باد آندره»!»

و سپس با تمام توان این کلمات را فریاد زد چنان که  
صدایش با مجموع اصوات بارونها برابری می کرد، او پیوسته  
فریاد می زد: «زنده باد شاه ناپلن!»

اما کسی با او همدانشد و شارل دودوراژو با نگاهی  
تهدید آمیز سراپای آن کشیش دومینیکن را از نظر گذراند و  
سپس بسوی ملکه رفت و دستش را در دستان خود گرفت و پرده  
پنجه را به بالکن را گنار زد و نای میدان اصلی شهر هویدا شد.

در نور مهتاب، جمعیت انبویی دیده می‌شد که تا چشم کار می‌کرد چسبیده بعیکدیگر در خیابانهای اطراف کاخ ایستاده بودند و هزاران نفر سر خود را بسوی بالکن کاستل نووو بالا گرفته و با اضطرابی نفس گیر، منتظر شیدن اخبار تازه بودند.

شارن با احترام از سر راه ملکه دور شد و درحالی که با انجشت به دختر عموی زیبای خود اشاره می‌کرد بانگ زده «مردم ناپل! شاه مرده است. زنده باد ملکه!»

جمعیت، بکپارچه با صدای رعب‌انگیز که در هر گوش شهر طین انداخت، پاسخ داد: «زنده باد زان دانزو ملکه ناپل!» وقایعی که مانند یک رویای آشفته یکی پس از دیگری روی داده بود، چنان تأثیر عمیقی بر ژان باقی گذاشت که او درحالی که مستخوش افکار گوناگون و پریشانی شده بود، به اتفاق خود پناه برد و در را بروی خود بست و به تختخواب رفت و خود را بدست اندوه سپرد. درحالی که شاهزادگان جاه طلب و کینه‌توز در کنار تابوت شاه متوفی به مشاجره و نزاع مشغول بودند، ملکه جوان می‌آنکه تسلی کسی را بپذیرد، در تنهایی برای پدر بزرگش که تا حد پرستش او را دوست می‌داشت، اشک می‌ریخت.

شاه روبر طی مراسمی باشکوه در کلیسای سانتا کیارا<sup>۴۱</sup> به خاک سپرده شد. روبر خود آن کلیسا را بنا کرده و پس از

تریین آن با نقاشی‌های دیواری جوتو<sup>۴۲</sup>، به مراسم عشای ربانی اختصاص داده بود. در آن کلیا یادگارهای زیادی از شاه روبر وجود دارد از جمله دو ستون مرمر سفید که از معبد سلیمان آورده شده بود و امروز نیز می‌توان آنها را پشت گالری محراب اصلی آن کلیسا مشاهده کرد. و در همان کلیا باقیمانده اسخوانهایش را می‌توان در قبری یافت که او را هم با شبل سلطنت و هم با عبای برادران فراتریکن در آن دفن کرده‌اند. این قبر در سمت راست ستون یادواره پرسن شارل دوک دوکالابریا قرار دارد.

بلافاصله پس از مراسم تشییع جنازه، آموزگار آندره با شتاب هرچه تمامتر جله‌ای با شرکت تعجیل طراز اول مجار و در حضور شاهزاده تشکیل داد و در آن جلسه تصمیم گرفته شد که نامه‌ای به مادرش الیزابت ملکه لهستان و برادرش لویی پادشاه مجارستان بنویسن و مفاد وصیت‌نامه روبر را به اطلاع آنان برسانند و در ضمن از رفتار مردم ناپل که تنها زان را ملکه ناپل می‌خوانند و حقوق آندره را نادیده می‌گرفتند، به دربار آوینیون<sup>۴۳</sup> شکایت کنند و از پاپ بخواهند که حکم تاجگذاری آندره را صادر کند.

برادر روبر که مطالعات عمیقی در زمینه دانش

-۴۲ Giotto نقاش و کاشیکار ملورانس (۱۲۶۰-۱۳۳۷ م.) (مترجم).

-۴۳ Avignon شهری در فرانسه که از ۱۳۰۹ تا ۱۳۷۶ م. مقر پاپ‌ها

بود. (مترجم).

دیسنه چینی‌های درباری داشت و تجربه دربار را با فنون رهبانیت درهم آمیخته بود، بد شاگردش گفت که پیش از آنکه دوستان ژان دورش را بگیرند و اهداف خود را بصورت نصیحت به وی بقولانند، آندره باید از اندوهی که بدنبال مرگ شاه در دل ژان بوجود آمده است سود ببرد و خود را به او نزدیکتر کند، اما سوگواری ژان چنان پرسرو صدا و افراط آمیز بود که بزودی فروکش کرد. هق‌هق گریه‌ای که تا مدتی چهارستون بدنش را می‌لرزاند ناگهان متوقف شد و اندیشه روزهایی بهتر ذهنش را اشغال کرد، نشان اشک از چهره‌اش نابدید شد و لبخندی پر فروغ در چشمان مرطوبش درخشیدن گرفت، درست مثل اولین شعاع خورشید پس از فرونشتن طوفان.

ندیمه جوان اتاق ژان بزودی متوجه این تغییر حالت شد، او که مدت‌ها بی‌تابانه در انتظار این روز نشسته بود، بسرعت خود را به اتاق ملکه رساند و در کنار پاهای او به زانو افتاد و با گلسانی چاپلوباند به او تبریک گفت، ژان آن‌غوش خود را گشود و مدتی او را روی سینه فشد زیرا دوناکانچا برای او بیش از یک ندیمه بود، او همیازی دوران کودکی، مخزن همه اسرار ژان و محرم انکار درونی او محسوب می‌شد. درواقع با انداختن یک نگاه بر آن دختر هر کس می‌فهمید که تا چه اندازه در ملکه نفوذ دارد، چهراه او یکی از آن چهره‌های گشاده و هیشه خندان بود که در نگاه اول، علاقه و اطمینان هر کسی را به خود جلب می‌کند، گیوان طلایی و موای، چشان آبی درخشان، لبهای خوش

ترکیب با گوشه‌های برگشته و چانه ظریف و دلنشین او،  
جدایست مقاومت ناپذیری به صورت او می‌داد.

دونا کانجا دختری سبکر و بوالهوس بود که هرزگی از  
سراپایش می‌بخشد، جز به کلمات عاشقانه گوش نمی‌سپرد، مثل  
یک افسی خطرناک بود و در عین زیبایی عهدشکن، او در آنهنگام  
شانزده سان داشت ولی مانند یک فرشته زیبا و چون یک شیطان  
فاسد بود، در دربار همه‌او را ستایش می‌کردند و زان به او بیش  
از خواهرش علاقه داشت.

ملکه درحالی که آه می‌کشید زمزمه کرد: «آه کانچای  
عزیزم، من بسیار غمگینم و خیلی بدخت.»

ندیمه همچنانکه با نگاهی ستایش آمیز به او خیره شده بود،  
پاسخ داد: «درحالیکه من بسیار خوشحالم بانوی زیبای من زیرا  
اولین کسی هستم که در مقابل شما زانو می‌ذنم و به سروری که  
قلب همه مردم ناپی را فراگرفته، گواهی می‌دهم، شاید دیگران به  
تاجی که بر تارک شما می‌درخشند حد بورزنده، یا به تخت  
سلطنتی که یکی از قدرتمندترین حکومتهای جهان است، و یا به  
ابراز احساسات تمام مردم شهر، اما من خانم، به گیوان مشکین  
زیبای شما، نگاهه شیرستان و مشکوه و وقار شما که هر انسانی را به  
زانو درمی‌آورد و شک می‌برم.»

زان گفت: «با اینهمه کانچای عزیز، تو خود خوب می‌دانی  
که من چه بعنوان یک زن و چه بعنوان یک ملکه در خور ترحم و  
دلسریم زیرا در سن پانزده سالگی یک تاج، بار سنگینی است و

من حتی مثل پستترین رعایای خود هم حق ندارم هر کسی را که  
می خواهم دوست بدارم و مرا پیش از آنکه بتوانم خوب و بد را از  
هم تشخیص بدهم، قربانی مردی کردند که هرگز دوستش  
نداشتند.»)

ندیمه با لحنی پرمتنی پاسخ داد: «اما خانم، در همین دربار  
نجیبزاده جوانی هست که عمق عمیق و علاقه پر منش آمیزش  
می تواند شما را در فراموش کردن رنجهایی که در چنگ این غریبه  
متحمل می شوید، باری دهد، غریبایی که نه شایستگی سلطنت را  
دارد و نه شوهری شما را.»

ملکه آه عیقی کشید و گفت: «چه مدت است که تو دیگر  
قدرت خواندن فضیل را نداری؟ آیا باید به تو هم پیگویم که  
عشقی که از آن سخن می گویی ما یه بیچارگی من است؟ درست  
است که در ابتدا این عشق گناه آلود در اعماق قلب ریشه دواید و  
من احساس کردم که زندگی تازه‌ای را شروع کرده‌ام و  
اظهارات عاشقانه و اشکها و نالمیدی او را فریب داد و مرفوعیت‌هایی  
که مادر آن جوان، همان زنی که او را چون مادر خود  
می‌پنداشت، در اختیار ما می گذاشت به آتش این عشق دامن  
می‌زد، آه خدای من، من او را دوست داشتم! آه که من برای  
داشتن چنین گذشته‌ای چه جوانم! گاهی افکار غریبی به مغز  
هجموم می آورد و بنظرم مرسد که او دیگر را دوست ندارد؛ که  
او هیچگاه را دوست نداشته است و انگیزه‌های جاه طلبانه،  
خودخواهانه و پست او را واداشته است تا به عشقی نظاهر کند که

هر گز آن را احساس نکرده است. خود من هم دیگر نسبت به او سرد شده‌ام و نیتنها علاقه‌ای به او ندارم، بلکه حضورش موجب ناراحتی من است، نگاهش تم را می‌لرزاند، صدایش مرا مشتری می‌کند، از او می‌ترسم و حاضرم یکسال از زندگیم را بدهم و در عوض دیگر او را نبینم.»

بنظر میرسید که شنیدن این سخنان، ندیمه جوان را بشدت تکان داده است زیرا چهره‌اش درهم رفت و قیافه‌ای غمگین به خود گرفت، سرش را پابین انداخت و تا چند دقیقه هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد، در چهره‌اش آثار اندوه بیش از حیرت به چشم می‌خورد. عاقبت بدآرامی سرش را بلند کرد و با صداییں که لرزش آن کاملاً محسوس بود گفت: «من پیش از این هرگز جرئت نداشتم که چنین کلمات شمات آمیزی را در مورد مردی بکار ببرم که علیا حضرت با افکنن نگاههای محبت آمیز بر او، وی را بر سایر رعایای خود برتری داده بودند، اما اگر روپرتو دی کابانه کاری کرده است که شایسته صفت حق ناشناسی و سکسری باشد، اگر تاکنون نشان داده است که پیمان شکن فرومایه‌ای بیش نیست، بجرئت من گریم که او پست‌ترین مرد روی زمین است زیرا به افتخاری پشت پازده که هر مردی ممکن است سالها آن را به دعا از خداوند بخواهد، یا هرچه دارد و ندارد برای رسیدن به آن فدا کند. من خود مردی را می‌شناسم که شب و روز می‌گرید و نالمید و تسلی‌ناپذیر است و بیماری مزمن و گشته‌ای روزمزد اور اضعیفتر می‌کند اما تنها یک کلمه

ترجم آمیز کافی است تا به همه دردهای او پایان دهد، بشرط آنکه این یک کلله از میان لبان بانوی بزرگوار من بیرون بیاید.»  
 ڏان برسرعت از روی صندلی برخاست و بانگ زد:  
 «کافی است! دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. دیگر حاضر نیستم که تا زندهام گاری کنم که پشیمانی بیار بیاورد. من هم در عشق فانوئی خود و هم در عشق گناهکارانهام شکت خوردم.  
 افسوس! دیگر نخواهم گوشید تقدیر خود را عوض کنم، بلکه بدون هیچ کلامی سرم را در مقابلش فروود می آورم و به آن رضا می دهم. من یک ملکه‌ام و می باید زندگی خود را وقف رفاه حال رعایای خود کنم.»

دوناکانچا با لحنی ملایم و نوازشگر گفت: «خانم آیا مرا منع می کنید از اینکه نام برتران دارتواتی بیچاره را که به زیبایی فرشتنگان بهشت و مثل یک دختر جوان معجوب است، در حضور شما بیاورم؟ حال که شما ملکه‌اید و زندگی و مرگ رعایای خود را در اختیار دارید، آیا حاضر نیستید به مرد بیچاره‌ای رحم بیاورید که گناهی ندارد جز اینکه شمارا دوست دارد و هرگاه نگاهتان با یکدیگر تلاقی می کند ناچار است همه توان خود را بکار گیرد تا از خوش قلب نهی نکند؟»

ملکه درحالی که دستخوش احسابات گوناگون شده بود و بیهوده می گوشید تا بر اعصابش سلط باشد فرباد زد: «من نهایت تلاش خود را بکار گرفتم تا نگاهم را از او دور نگه دارم.»  
 اما لحظه‌ای بعد برای آنکه اثر این اعتراف را در ذهن

ندیمه‌اش از بین ببرد، با لحنی پسیار جدی و آمرانه گفت: «من قدغن من کنم که دیگر نام او را در حضور من ببری و او حتی اگر جرئت کند که کلامای درباره عشق به من بگوید، بد تو فرمان من دهم که از قول من به او بگویی که اگر روزی حتی به حد من بفهم که علت غم و اندوه او چیست بلا فاصله از دربار و از حضور من رانده خواهد شد.»

دونا کانچا گفت: «پس مرا هم از حضور برانید خانم جون من آنقدر سنگدل نیستم که بتوانم این فرمان شما را اجرا کنم اما خود آن بیوای نگونبختی که قادر نیست ذره‌ای در دل شما تأثیر بگذارد، می‌توانید هم اکنون با خشم خود اور را نابود کنید زیرا او در اینجا حاضر شده است تا حکم محکومیت خود را بشنود و در پای شما جان بدهد.»

دونا کانچا جمله آخر را به صدای بلند گفت بطوری که در بیرون از اتاق هم شنیده شود و برتران دارتوا بسرعت وارد اتاق شد و در مقابل ملکه بزانو افتاد. ندیمه ملکه مدتی بود که می‌دانست روپرتو دی کایانه، عشق زان را از دست داده است زیرا در سنگدلی و بی‌احساسی حتی از شوهرش نیز تحمل ناپذیرتر شده بود. دونا کانچا زیر که تراز آن بود که متوجه نگاههای محبت‌آمیز و پرمعنای خانم خود به برتران نشود، او می‌دانست که برتران جوانی محظوظ و عاشق پیشه است و وقتی که تصمیم گرفت تا بنفع او نزد زان صحبت کند، قبل از می‌دانست که خانمش به او دل بسته است.

با اینحال ژان با دیدن آنوضع گونه‌هایش از فرط خشم برافروخت و کم مانده بود که غضب خود را بر سر هر دو گناهکار فرود آورد، که صدای قدمهای شخصی از سالن مجاور شنیده شد و متعاقب آن صدای بیوه پیشکار اعظم که با پسر خود سخن می‌گفت، مثل غرش رعد آن سه نفر را در جای خود میخکوب کرد. چهره ندیمه مانند مردگان رنگ باخت و برتران نیز بیش از او دچار وحشت شد زیرا حضور خود را مایه بدنامی ملکه می‌دید. در این میان تنها ژان با نیروی خودداری خارق العاده‌ای که همیشه هنگام رویارویی با مخاطرات به یاریش می‌آمد، توانست افکارش را جمع کند و برتران را به پشت تختخواب خود براند و او را در میان پردهٔ ضخیم و چندلایه آن کاملاً بپوشاند. آنگاه با اشاره به دونا کانچا فهماند که به استقبال آموزگار او و پسرش برود.

## ۴

اما پیش از آنکه اجازه دهیم تا این دو شخصیت کتاب، که خوانندگان پیش از این در گذار بستر رویر با آنان آشنا شده‌اند، بدرون اتفاق ژان بروند، باید مجموعه‌ای از شرایط و اتفاقات باور نکردنی و شگفت‌انگیزی را که باعث شده بود یک رخشوی کاتانیایی و خانواده‌اش بسرعت از میان طبقات پست جامعه به میان نجای طراز اول سلکت راه پیدا کنند، در اینجا توضیح بدهیم.

وقتی که دونا ویولانته داراگون<sup>۱</sup> همسر اول رویر دانزو، شارل دو کالابریا را بدنیا آورد، قرار شد که از میان زنان قوی بینه پرستاری برای نوزاد انتخاب کنند. پس از آنکه عده زیادی از زنان جوان و زیبای متلاخی این شغل در بررسی ابتدائی پذیرفته شدند، شاهراده خانم، زن جوانی از اهالی کاتانیا موسوم به

فیلپا را که همسر ماهیگیری از مردم تراپانی<sup>۲</sup> بود، و خود رختشوی می‌کرد، بعنوان پرستار نوزاد خود برگزید. این زن جوان آنطور که خود می‌گفت، یک روز هنگام شستن رخت در کنار یک چشم آب، مورد الهام قرار می‌گیرد و در رویابی مجسم می‌بیند که به دربار معرفی شده و با شخص بسیار مهی و صلت گرده و به افتخارات بالرژشی دست یافته است. بنابراین وقتی که به کاستل نووو احضار شد، سر از پائی شناخت زیرا می‌دانست که عنقریب رویابیش به حقیقت خواهد پیوست. به این ترتیب زن رختشوی وارد دربار شد و هنوز یکمۀ از آغاز وظیفه پرستاری او نمی‌گذشت که مرد ماهیگیر از جهان رفت و او بیوه شد.

در همین ایام، رایسوندو دی کابانه<sup>۳</sup> ناظر دربار شارن دوم، که سیاهی را از یکی از دزدان دریایی خریده بود، او را غسل تعصید داد و نام خود را برابر او گذاشت و وی را آزاد کرد. از آنجایی که جوان سیاهپوست هوش و استعداد و پشتکار کافی داشت، رایسوندو او را به منصب صریوشخدمتی گمارد و سپس خود عازم جنگ شد.

مرد سیاهپوست که در غیاب ارمابش در دربار مانده بود، چنان لیاقتی از خود نشان داد که در مدتی گوتاه توانست خانه و ملک و مزرعه و دام و ظروف نقره‌ای برای خود بخرد و از حیث

-۲ Trapani بندی در غرب سیل. (متترجم).

-۳ Raimondo di Cabane

جلال و شکوه با ژرو تصدیق نجایی کشور بر امیری کرد، و چون در اینمدت نیز از حفظ احترام خاندان سلطنت و تأمین منافع آنان فروگذار نکرده بود، از مقام سرپیشخدمتی به جامدداری اعلیحضرت ارتقاء یافت. از سوی دیگر فیلیپا نیز اطمینان و رضایت کارفرمایان خود را کاملًا جلب کرده بود لذا ملکه به پاداش شور و شوقی که او برای پرستاری نوزاد نشان می‌داد، فیلیپا را به عقد مرد سیاه درآورد و بعنوان هدیه عروسی، به رایموندوی سیاه امتیاز نجیبزادگی اعطای کرد. از آن بعدم، رایسوندو دی کابانه و فیلیپای رختشوی با چنان سرعتی در دربار ترقی کردند که پس از مدتی کوتاه، هیچکس به اندازه آنان در خانواده سلطنتی نفوذ نداشت.

پس از مرگ دونا ویولانته، فیلیپا به صورت دوست صیغی دوناسانچا، همسر دوم روپر که در صفحات گذشته او را به خوانندگان معرفی کرده‌ایم، درآمد. پسرخوانده ملکه یعنی شارل، او را مثل یک مادر واقعی دوست داشت بنابراین هر دو همسر او نیز، بخصوص همسر دومنش ماری دووالوا، او را مورد اعتناد قرار دادند. از آنجایی که رختشوی سابق با رسوم و آداب دربار آشنایی کاملی یافته بود، وقتی که زان و خواهرش بدنسی آمدند، او را به سمت آموزگاری آنها برگزیدند. در همان هنگام رایموندو نیز به مقام خوانساری یا نظارت دربار سیسل رسید. سرانجام ماری دووالوا در بستر مرگ، دو شاهزاده خانم جوان را به فیلیپا سپرد و از او خواست تا از آنان همچون فرزندان خوبیش مراقبت

کند.

به این ترتیب فیلیا کاتانیایی که به افتخار مادر خواندگی وارث تاج و تخت ناپل نائل شده بود، توانست منصب پیشکار اعظم را که یکی از هفت منصب بزرگ کشور بود، به شوهرش اختصاص دهد و برای سه پسرش امتیاز نجیبزادگی بگیرد. پس از مرگ رایموندو دی کابانه، او را با شکوه هرچه تمامتر در کلیسای عشای ریانی در یک مقبرهٔ مرمرین دفن کردند و بزوادی دو پسر دیگرش نیز به او پیوستند. پسر سوم که روبرتو نام داشت و از نیروی اراده و جمالی فوق العاده برخوردار بود، حرفهٔ کشیشی را ترک گفت و منصب نظارت دربار را بعدهٔ گرفت و دو دختر برادر بزرگش را به همسری گفت و توکلیزی و گفت دومور کوند<sup>۲</sup> درآورد.

او خاص به همین منوال پیش صرفت و بینظر می‌سید که قدرت بیوہ پیشکار کل بر پایه‌ای استوار قرار دارد اما ناگهان واقعه‌ای غیرقابل پیش‌بینی، تفوذ او را در دربار تحت الشاعع قرار داد و اساس ثروت پیشکار او را که باز حمت و پیشکار فراوان، ذره‌ذره اندوخته بود در ظرف یکروز به حد نابودی کشاند. ظهور ناگهانی برادر روبر که بدنبال شاگرد جوان خود، یعنی شوهر آیندهٔ زان دانزو بد دربار ناپل آمده بود، تصاد شدیدی با منافع فیلیا داشت و آیندهٔ او را جداً تهدید می‌کرد زیرا اهداف

آندو درست در جهت مخالف یکدیگر بود، برادر روپر زیر کثر از آن بود که بزودی متوجه نشود اگر فیلیپا در دربار بساند، شاگردش جز بردۀ‌ای در چنگ همسرش، یا حتی قربانی او نخواهد بود. بنابراین تمام توان و داشت خود را بکار بست تا هر طور که شده او را از دربار براند و یا لاقل نفوذ او را ازین ببرد، آموزگار شاهزاده آندره و مری وارث تاج و تخت، تنها یک نگاه پر معنی با یکدیگر ردوبدل کردند اما بنتظر مرسید که در همان نگاه، آتش نفرت و حسد از چشم هر یک به دیگری منتقل شد.

به این ترتیب رخدشی کاتانیایی که دویافته بود نقشهایش بر ملا شده است، و از طرفی شهامت آن را نداشت که علناً با رقیش مبارزه کند، تصمیم گرفت که برای تقویت نیروی رو بعزالش به هرزگی و فنون قوادی روی بیاورد. فیلیپا بعتریج زهر فاد و عیاشی را وارد قلب و روح شاگردش کرد و با سوءاستفاده از احساسات نوجوانی او، عشقی زودرس را به وی تحسیل کرد، عده‌ای از زنان ناصالح را در اطراف او گارد، نخم نفرتی تکین تا پذیر از شوهرش را در دل او گاشت و کانچای زیبا و افسونگر را که مورخان هم‌عصرش او را روسپی خوانده بودند، بعنوان ندیمه ژان تعیین کرد، و برای تکمیل درس رذالت خود، ژان را به آغوش پسرش انداخت. دختر ک بیچاره که بیش از آنکه معنی گناه را بفهمد به بی‌عفتنی کشانده شده بود بزودی با همه شور نوجوانی عاشق شد و عشق او نسبت به روپرتو

دی کابانه چنان وحشی و دیوانهوار بود که مردمی حیله‌گر ش  
بخاطر موقیت بزرگی که بدست آورده بود به خود تبریک گفت  
و گمان می‌کرد که چنان تسلطی بر قربانی خود یافته است که  
دیگر گریختن از آن بند برای او معال است.

پکال به این ترتیب گذشت و زان که با تمامی وجود خود  
را بدست مستی عشق سپرده بود، کوچکترین شکی به صداقت  
عاشق خود نداشت. روپرتو که در طبیعتش جاه طلبی بیش از  
محبت و شور وجود داشت، زیر کانه بی تلاوتی خود را پشت نقاب  
مهر برادرانه پنهان می‌کرد و چنین نشان می‌داد که آماده است تا  
با یک اشاره زان به استقبال هر خطیری برود و به هر کار  
غیر ممکنی ذست بزند. در واقع اگر کنت دارتوا جوان به عشق  
زان گرفتار نمی‌شد، مسکن بود که روپرتو بتواند تا مدت مديدة  
او را بفریبد، بدنبال عاشق شدن دارتوا، ناگهان پرده از مقابل  
چشم انداخته شد چرا که عشق آندورا با  
یکدیگر مقایسه می‌کرد و با آن غریزه شگفت‌انگیزی که در قلب  
هر زن وجود دارد و هر گز در مورد آنهاست که دوستش دارد  
دچار افتیاه نمی‌شود، دریافت که روپرتو دی کابانه تنها برای  
رسیدن به مقاصدش او را دوست دارد درحالی که کنت دارتوا  
حاضر است جانش را هم برای خوشبختی او فدا کند. به این  
ترتیب نوری بر گذشته زان تابید که توانست به کسک آن  
ماجراهای و دقایقی را که به عشق او انجامیده بود ببیند و ناگهان  
حقیقت را دریابد، زان با اندیشیدن به شرایط عاشق شدن خود،

خون در عروقش منجمد شد زیرا بیاد آورد کسی که او را به این رسایی کشانده، زنی است که بیش از هر کس در این جهان او را دوست دارد و نام مقدس مادر را بر او نهاده است.

زان تا مدتی به فکر فرو رفت و بتلخی بر سرنوشت خود افسوس خورد. آنگاه نسبت به عشق خود دچار خشمی بی حد شد اما تأسف و اندوهش را پنهان نگه داشت و با کسی در اینباره چیزی نگفت تا اینکه غصب نهانی، ناگهان غرورش را به تلاطم در آورد و عشقش را به نفرت بدل کرد. روبرتو از اینکه می دید رفتار محبت آمیز و دوستانه زان جای خود را به سردی و غرور داده است، دچار حسد شد و احساس کرد که غرورش جریحه دار شده است بنابراین شروع به پرخاشگری و بدرفتاری کرد و همین امر بیش از پیش نقاب از چهره او برداشت بطوری که دیگر کوچکترین نفوذی بر پرنسس نداشت.

بیوہ ناظر اعظم متوجه شد که خود باید دست بکار شود، او پرسش را مورد شماتت قرار داد و او را متهم کرد که نقشه هایش را از روی بسی فکری نقش بر آب کرده است، او به پرسش می گفت: «حال که نتوانستی با عشق او را در چنگ خود بگیری، باید با استفاده از رعب و هراس به مقصودت برسی، ما آبروی او را در دست داریم و بنابراین هرگز جرئت نمی کنند که علیه ما دست بکاری بزنند. کاملاً معلوم است که زان، برتران دارتوارا دوست دارد زیرا نگاههای عاشقانه و آههای پر مسوز او درست برخلاف خونسردی متکبرانه و طبع مستبد توست، مادر

شاهزادگان تارانت و امپراتریس قسطنطینیه، بزودی از این وضع استفاده خواهد کرد و به عشق ژان دامن خواهد زد تا هر چه بیشتر او را از شوهرش دور کند، در این میان از کانچا بدمعنوان یک دلاله استفاده خواهد شد و ما دیر یا زود، دارتوا را در مقابل پای ژان غافلگیر خواهیم کرد، از آن پس ژان دیگر نخواهد توانست که از برآوردن در خواستهای ما امتناع ورزد.»

در همین ایام بود که شاه مرد و فیلیپا که متصرف موقعیت مزبور بود و با هوشیاری تمام پیش آمدن آن را پیش بینی کرده بود، همین که دید کنت دارتوا وارد آپارتمان ژان شد، بلافاصله با صدای بلند پرسش را صدا زد و همچنانکه او را بدبانی خود من کشید گفت: «دنیال من بیا، ملکه در چنگ ماست.»

ژان با رنگی پریده در وسط اتاق ایستاده بود و چشم از پرده تختخواب برنسی داشت و سعی می کرد تا با لبخندی اضطراب خود را پنهان کند، ژان چند قدم بسوی مربی خود رفت تا از او استقبال کند و پیشانیش را به او تقدیم کرد تا به عادت هر روز صبح ببوسد، فیلیپا با گرسی تمام او را در آغوش گرفت و در حالیکه با اشاره دست، روپرتو را که زانو بر زمین زده بود نشان می داد خطاب به ژان گفت: «علیا حضرتا، اجازه بدهید تا کوچکترین رعایای شما، تبریکات صمیمانه خود را تقدیم کند و مرانب فرمانبرداری خود را به عرض برساند.»

ژان با خوشروی دستش را بسوی روپرتو دراز کرد و با لحنی که کوچکترین اثری از رنجش در آن دیده نمی شد گفت:

«برخیز رو برتو! ما با یکدیگر بزرگ شده‌ایم و من هرگز فراموش نسی کنم که در کودکی یعنی آن دوران سعادت‌آمیزی که ما هر دو بی‌گناه و صادق بودیم تو را برادر خطاب می‌کردم.»  
روبرتو با لبخندی استهزا آمیز پاسخ داد: «خانم، حال که شما مرا به این عنوان مختلف می‌کنید، من نیز به خود اجازه می‌دهم نامهایی را که پیش از این علیا حضرت بزرگوارانه به من اعطای کرده‌اند به خاطرشان بیاورم.»

فیلیپا سخن پرسش را قطع کرد و گفت: «و من هم فراموش می‌کنم که در حضور ملکه ناپلی هستم و بار دیگر دختر محبو به را در آغوش می‌گیرم. باید خانم و این آخرین باقیمانده اندوه را از خود دور کنید، ماتا امروز به احترام عزاداری شما چیزی نگفته‌ایم اما دیگر به حد کافی گریسته‌اید و وقت آن فرا رسیده است که خود را به ناپلی‌های نجیب نشان بدید زیرا آنها هنوز مشغول شکرگزاری به درگاه پروردگارند که چنین ملکه خوش قلب و زیبایی را به آنان داده است، دیگر وقت آن رسیده که مراحم بولیايان خود را شامل حال رعایایتان کنید و پسر من که در وفاداری، از تمامی رعایای شما پیشی گرفته است، پیش از همه به دیدار شما آمده و تقاضای مرحمتی دارد تا بتواند با شوق بیشتری به خدمتگزاری پردازد.»

زان نگاه سردی به روبرتو انداخت و با لحنی که تحفیر از آن می‌بارید گفت: «مربی عزیزم، شما خود می‌دانید که من نسیونام چیزی را از پسرتان دریغ کنم.»

مریس ملک پاسخ داد: «او هیچ چیز از شما تقاضا نمی کند  
مگر عنوان را که از پدرش به او رسیده و قانوناً بد روپرتو تعلق  
دارد، یعنی عنوان نظارت دربار را و من مطمئن دخترم که تو  
هیچ مانع در راه برآوردن تقاضای او نمی‌بینی».  
زان گفت: «اما من اول باید با شورای نیابت سلطنت  
مشورت کنم!»

روپرتو در حالی که ورقه‌ای را بر سری او دراز می‌کرد گفت:  
«من مطمئن که شورا در خواستهای ملکه را، هر چه باشد، با شوق  
فراوان اجایت خواهد کرد، کافی است آنچه را که من خواهید با  
کنست دارتو در میان بگذارید.»  
روپرتو هنگام ادای این کلمات، نگاه تهدید آمیزی به پرده  
تحخواب که کس نکان می‌خورد انداخت.

ملکه با دمتاچگی پاسخ داد: «حق با توست.»  
و آنگاه بر سری میزی رفت و ورقه مزبور را با دستی لرزان  
امضا کرد.

فیلیپا گفت: «و حالا دختر عزیزم، تو را قسم به همه  
مهربانیهایی که در کودکی در حق تو کرده‌ام، و به عشق و علاقه  
بیش از حدی که نسبت به تو داشتم و حتی بیش از یک مادر به  
تو عشق ورزیده‌ام، من خواهم لطفی در حق ما بکنی که خانواده  
ما تا ابد سپاسگزار تو باشد.»

صورت ملکه از شدت خشم و حیرت برآفروخت. زان کسی  
خود را جمع کرد اما پیش از آنکه بتواند جواب مناسبی بیابد،

بیوہ پیشکار کل بالحنی بی تقاویت گفت: «من از تو تقاضا می کنم که عنوان کنت دبولی<sup>۱</sup> را به پسرم اعطا کنی.» ملکه گفت: «النجام دادن این کار در حد توانایی من نیست خانم. اگر من تنها به میل خود و بدون در نظر گرفتن رسوم، یکی از بر جسته ترین عناوین ملکت را به کسی ببخشم، تمام تعجیل کشور بکپارچه علیه من شورش خواهند کرد بخصوص که این عنوان را به پسر...»

روبرتو غرش کنان گفت: «پسر یک رختشوی و یک سیاهپرست، همین را می خواستید بگویید مگرنه؟ شاید برتران دارتوا اگر ببیند که من نیز من او کنت خوانده می شوم، خود را مورد اهانت بیندارد.»

روبرتو در حین گفتن این کلمات و در حالی که دمتش را روی قبضة شمشیر گذاشته بود بسوی تختخواب رفت، ملکه بر سرعت سر راه او قرار گرفت و با گزد: «محض رضای خدا روبرتو! هرچه از من بخواهی به تو من دهم.»

آنگاه سندی که او را کنت دبولی می نامید، امضا کرد. روبرتو بالحنی بی ادبانه و اعتقاد بنفس ادامه داد: «و حالا برای آنکه عنوان من چیزی بیش از یک اسم بی مسم باشد» و چون شما امروز حک و حوصله امضا کردن دارید، مرحمت بفرمایید و امتیاز حضور در شورای سلطنت را نیز به من بدهید و اعلام کنید

که بنا به خواست شما، هرگاه مثلاً مهیں در شورا عنوان می‌شود و مورد بررسی قرار می‌گیرد، من و مادرم نیز باید حضور داشته باشیم.»

زان که رنگ صورتش مثل مرده‌ای سفید شده بود بازگردید: «هرگز! فیلیپا، رومنتو، شما می‌خواهید از فمعف من سوءاستفاده کنید و با این کار و لیتعمت خود را مورد اهانت قرار می‌دهید. من در این چند روز رفع زیادی را متحمل شده‌ام و پیوسته در حال گریتن بوده‌ام و در حال حاضر قدرت کافی ندارم تا به کارهای ملکت رسیدگی کنم پس خواهش می‌کنم از اینجا بروید زیرا بشدت احساس خستگی و بیماری می‌کنم.»

فیلیپا با لحنی دلسوزانه گفت: «آه چه می‌شنوم دختر عزیزم؟ آیا واقعاً بیمار شده‌اید؟ خواهش می‌کنم فوراً روی تخت دراز بکشید.»

آنگاه بسوی تختخواب دوید و دستش را به پرده‌ای گرفت که کفت دارتوا پشت آن پنهان شده بود. ملکه فریاد بلندی کشید و مانند ماده شیری زخمی خود را روی فیلیپا آنداخت. سپس با صدایی لرزان از خشم بانگ زد: «دست نگهدار! این هم امتیازی که از من می‌خواهید. حالا اگر به جان خود علاقه دارید از این اتفاق بیرون بروید!»

فیلیپا و پسرش پس از گرفتن احکام مورد نظرشان، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند بلافاصله از اتفاق بیرون رفتند زیرا به هر چه می‌خواستند، رسیده بودند. زان که سراپا می‌لرزید و کاملاً

احساس درمانده‌گی می‌کرد، بسرعت بسوی برتران دارتوا رفت،  
دارتوا هم که از شدت غصب کم مانده بود دیوانه شود، خنجرش  
را بددست گرفته بود و فصد داشت که برای گرفتن انتقام  
اهانتهایی که در حق ملکه روا داشته بودند، در پی مادر و پسر  
برود، اما بزودی برق سوزان چشان زیبا و نگاههای ملتمانه  
زان، بازوانی که بعد از گردنیش حلقه شد و اشکی که چون باران  
فرو می‌ریخت، او را خلیع سلاخ کرد، برتران نیز در پایی زان  
افتاد و بر آن بوسه زد و حتی به فکرش هم نرسید که باید از او  
بعاطر حضورش در آن اتاق عذرخواهی کند، و نیز سخنی هم از  
عشق بربان نیاورد، گویی مدت‌ها بود که یکدیگر را دوست  
می‌داشند، برتران همه‌توان خود را بکار برداشته باشد از اندوه زان  
بکاهد، زان کم کم خشم خود را فراموش کرد و بدون توجه به  
آنچه که در آن قصر می‌گذشت، به کلات آرامش بخش برتران  
گوش سپرد.

ناگهان مروصدایی که از آپارتمان مجاور شنیده شد، آندو  
را بخود آورد اما این بار کنیت جوان فرمصت کافی در اختیار  
داشت که بتواند به اتفاقی دیگر بگیرید و زان هم آماده شد تا  
ملاقات کشیده خود را با چهره‌ای سرد و وقاری تکبرآمیز پذیرد.  
شخص نگون‌بختی که در چنین وقت نامناسبی آمده بود تا  
غبار کدورت از خاطر ملک بزداید، شارن، پسر ارشد خانواده  
دورازو بود، او پس از آن که دختر عمومیش را بعنوان تنها جانشین  
روپر به مردم معرفی کرد، بارها کوشیده بود تا بتواند از زان وقت

ملقات بگیرد، ملاقاتی که به احتمال زیاد، در آن موفق به فریقتن زان می‌شد. شارل از آن گروه مردانی بود که هر گز برای رسیدن به منصود خود دچار تردید نسی شوند، جاه طلبی تمام وجودشان را فراگرفته است، از کودکی آموخته‌اند که هماره نیات قلبی خود را زیر نقاب خونسردی و بی‌تفاوتو پنهان کنند، قدم به قدم اهداف خود را با روشنی حساب شده دنبال کنند بی‌آنکه سرمویی از میر از پیش تعیین شده خود منحرف شوند، پس از هر پیروزی بر حزم و بعد از هر شکست بر شهامت خود بیفزایند، بهنگام شادی چهره‌ای گرفته و رنگ پریده دارند و زمانی که قلبشان سرشار از سیاهی و نفرت است لب خود موزانند، و حتی وقتی که قویترین احساسات بشری بر آنها چیره می‌شود، مطلقاً نفوذناپذیرند. شارل دورازو نیز چنین انسانی بود و قسم خورده بود که روزی بر تخت سلطنت ناپل بشیشد زیرا از مدت‌ها پیش خود را پس از برادرزادگان رویبر، وارث برحق سلطنت می‌دانست. درواقع اگر شاه فقید در او اخیر عمر نصیم نسی گرفت که آندره را از مجارستان فرابخواند و برای جیران گذشتها و احیای حقوق شاخه کهن سلطنت که دیگر بکلی از خاطره‌ها محو شده بود، او را به همسری زان درآورد، بدون شک او شوهر زان می‌شد.

اما نه ورود آندره به ناپل و نه رفتار سرد زان که آن زمان عشق دیگری در سر داشت، حتی یک لحظه او را در اجرای نقش‌اش مردد نساخت. زیرا در نظر او وقتی که پایی یک تاج در میان بود، نه عشق زنان اهمیت داشت و نه جان مردان.

شارل پس از آنکه مدتی در اطراف آپارتمان ملکه پرسه زده، و در آن مدت ملکه در را بروی همه بسته بود، آنروز با احترام تمام تقاضای حضور کرد تا از دخترعموی خود احوالپرسی کند. شارل گوشیده بود تا بعنوی زیبایی چهره خود را جلوه بیشتری بیخد و لذا صورت خود را کاملاً آرایش کرده بود و لباسی زردوزی شده بتن داشت که منگهای درخشنان و گران قیمتی روی آن نصب شده بود. جلیقه و کلاه ارغوانی او همراهی خیره کننده‌ای با رنگ پوست او داشت و چشم ان سیاهش که شبیه چشم عقاب بود، مانند دو اخگر فروزان می‌درخشید و به میایش حالت زندگی می‌داد.

شارل و دخترعمویش مدت زیادی راجع به شادی مردم از به سلطنت رسیدن زان صحبت کردند و از آینده درخشنان و هدف عالی او مخن گفتند. شارل بدقت و با سرعت اوضاع مملکت را مورد بررسی قرار داد و در مواقعی که عقل و خرد ملکه را نمی‌ستود، بزرگی مسائلی را که نیاز به اصلاحات فوری داشت بد او گوشزد کرد. خلاصه او آنقدر جدی و در عین حال چنان در گفتن منظورش محتاط و با بصیرت بود که بوقت شد تأثیر ناخواهایندی را که در ورودش بر زان گذاشته بود، از بین ببرد. علیرغم اشباختی که از روی هوسرانی جوانی و تربیت غلط کودکی در زان وجود داشت، طبع او بطور کلی تعایل به نجابت داشت. و چون وقتی صحبت اصلاح وضع رعایایش به عیان می‌آمد، رفتاری برتر از من و جنش از خود نشان می‌داد، در

آنهنگام نیز موقتاً وضعیت استثنایی خود را فراموش کرد و با علاوه قلبی و دقتی موشکافانه به گفتهای شارل دودورازو گوش سپرد.

به این ترتیب شارل به خود جرئت داد و با گوش و کنایه به خطرهایی که ملکه جوان را تهدید می‌کرد، اشاره نمود و از مشکلات تیز دادن وفاداری مخلصانه از چاپلوسی و اتحادهایی که بر بنای نفع شخصی بوجود می‌آیند، سخن گفت و بختی از کانی که ملکه بیش از همه به آنها لطف و اعتقاد زیادی نشان می‌داد، انتقاد کرد.

زان که بتازگی صحت این گفتار را تعجبه کرده بود و می‌دانست که در این مورد حق کاملاً به جانب شارل است، آه عیقی کشید و پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد: «من از درگاه خداوندی که او را برای صداقت و باکی نیت خود به شهادت من گیرم، من خواهم که نقاب از چهره خائنان بردارد و دوستان واقعی را به من بشناساند. من دائم باری که بر دوش من گذاشته شده، بسیار سنگین است و من برای رساندن آن به مقصد نرسیتوانم تنها بر قدرت خود تکیه کنم. اما تجرب طولانی مشاورانی که پدر بزرگم برای حفاظت و راهنمایی من تعیین کرده، هر احتمالی و همکاری خانواده‌ام و از همه مهمتر دوستی بی‌شانبه و صمیمانه شما پر عموی عزیزم، به من قدرت خواهد بخشید تا به اهداف خود دست یابم و وظایفم را به انجام برسانم.»

شارل گفت: «از صمیم قلب آرزو می‌کنم که موفق باشد  
دخلت عمومی زیبای من و دلم نمی‌خواهد که تخم شک و بدگمانی  
را در دل شما بکارم، آن‌هم در زمانی که هیچ چیز نباید سعادت و  
خوشی شما را برهم بزند. اصلًاً نمی‌خواهم خوشحالی و نشاطی را  
که همه‌جا بخاطر رسیدن شما به سلطنت بوجود آمده است زایل  
کنم، هرچند که همه‌مثل من بشدت متأسفند که تقدیر کور،  
در کنار زنی که همه‌ما او را می‌رسانیم، در کنار شما دخلت عمومی  
عزیز که تنها با یک نگاه خود می‌توانید هر مردی را به سعادت  
برسانید، بیگانه‌ای را نشانده است که نه لیاقت تصاحب قلبان را  
دارد و نه شایستگی شریک بودن در تاج و تخت را.»

ملکه دست خود را بالا آورد تا او را ماسکت کند و سپس  
گفت: «شارل، شما فراموش کرده‌اید که آندره شوهر من است و  
این پدر بزرگ ما بود که بدبان او فرستاد تا در سلطنت شریک  
من باشد.»

دوک با رنجیدگی خاطر بانگ زد: «هرگز آن مرد که  
پادشاه ناپل بشود! شما را بخدا به این موضوع فکر کنید که اگر  
اینطور بشود، مردم یکپارچه قیام خواهد کرد و شهر بلزه  
در خواهد آمد، ناقوس کلیاها نواخته خواهد شد تا ناپلی‌های  
نیک فطرت دست بدعما بردارند و از تن دادن به حکومت مشتی  
مجار بدمست، راهی بدنیت و شیطان صفت، و شاهزاده‌ای که  
مردم همانقدر که شارا دوست دارند از او متنفرند، خودداری  
کنند.»

ملکه گفت: «آیا شما دلیلی برای مخالفت با آندره دارید؟ از شما خواهش می‌کنم به من هم بگویید که او چه کرده است.» شارل گفت: «او چه کرده است؟ خانم می‌خواهد بداند که چرا ما از او متنفریم؟ مردم از او بیزارند زیرا او جانوری پست و بی‌مایه بیش نیست، نجیبزادگان با او مخالفند زیرا امتیازات آنها را نادیده می‌گیرد و بی‌هیچ ملاحظه‌ای کسانی حمایت می‌کند که اصل و نسب حسابی ندارند و من خانم، از آن جهت او را دشمن می‌شمارم که شما را بدیخت کرده است.»

زان با شنیدن این جمله، گویی نمکی بر زخمش پاشیده باشند، یکباره تکان خورد، اما احساسات خود را زیر نقابی از آرامش پنهان کرد و با لحنی بی‌تفاوت باسخ داد: «شارل، مطمئنم که تو دستخوش اوهام شده‌ای و گزنه چد حقی داری که بگویی من بدیختم؟»

شارل گفت: «دخلتر عموی عزیز، بجهوده انکار نکنید زیرا با این کار تنها خود را آزار می‌دهید بی‌آنکه نفعی به حال آندره داشته باشد.»

ملکه عصیاً به چهره پسرعمویش خیره شد چنانکه گویی می‌خواست درونیترین افکار او را بخواند و به معنای واقعی کلمات او بی‌بزد، اما از آنجایی که قادر نبود اندیشه خوفناکی را که در ورای گفته‌های او می‌دید باور کند، چنین وانسود کرد که به پسرعمویش اعتماد کامل دارد تا بهتر بتواند به کند ضمیر او بی‌پردازد و گفت: «بیار خوب شارل، فرض کنیم که من بدیختم.

شا برای درمان من در چنین شرایطی چه پیشنهاد می‌کنید؟»  
شارل گفت: «این را از من مسیر سید خانم؟ آیا در این  
موقعیت که شانا کام شده‌اید و چیزی که باید دری بآن بود  
گرفتن انتقام شماست، دست زدن به هر کاری مصفانه نیست؟»  
ملکه گفت: «اما حتی در آن صورت نیز ما باید خود را به  
انجام دادن کارهایی محدود کنیم که در حد توان مامست. آندره  
بسادگی حاضر نخواهد شد که از ادعاهای خود دست بردارد. در  
دربار گروهی هستند که از او طرفداری می‌کنند و اگر ما علناً  
روابط خود را با او بهم بزنیم، برادرش شاه مجارستان، مسکن  
است علیه ما اعلان جنگ کند و قلرو ما را به مرگ و نابودی  
بکشاند.»

شارل گفت: «شما متوجه منظور من نشدید خانم.»  
ملکه در حالی که می‌کوشید اضطراب عین خود را پنهان  
کنند گفت: «پس شما خود بدون حاشیه رفتن منظورتان را بیان  
می‌کنید.»

شارل دست ملکه را گرفت و روی سینه خود گذاشت و  
گفت: «گوش کنید آیا این خنجر را زیر لباس من حس  
می‌کنید؟»

رنگ از روی زان پرید و گفت: «آری.»

شارل گفت: «کافی است تنها یک کلمه بگویید تا...»

ملکه گفت: «تا چه؟»

شارل گفت: «تا فردا شما آزاد باشید!»

زان از وحشت خود را عقب کشید و بانگ زد: «جنایت! من در مورد تو اشتباه کرده بودم. پس تو می‌خواهی مرا به جنایت واداری!»

دوک با آرامش پاسخ داد: «این کار کاملاً ضروری است. امروز من این را به شما پیشنهاد می‌کنم، اما دیری نخواهد گذاشت که شما خود فرمان اجرایش را صادر خواهید کرد.»

ملکه بانگ زد: «کافی است، مرد ک پست! نی‌دانم بگوییم که رفتار تو بیشتر ناجوانمردانه است یا تهور آمیز. تو ناجوانمردی، چون پیشنهاد دست زدن به یک جنایت هولناک را می‌دهی زیرا اطمینان داری که من تو را بروز نخواهم داد، و متهروری زیرا نی‌دانی که هیچکس دیگری در این اطراف نیست که صدای تو را بشنود.»

شارل گفت: «بسیار خوب خانم. از آنجایی که من کاملاً خود را در اختیار شما گذاشتمام، باید بدانید که از اینجا نمی‌روم مگر اینکه بدانم آیا باید خود را دوست شما بدانم یا دفستان.»

زان با حالتی حاکی از رنجش خاطر گفت: «از اینجا برو! تو به ملکه خود توهین کرده‌ای!»

شارل گفت: «(دختر عموی عزیز، گویا فراموش کرده‌اید که من نیز مسکن است روزی در این تاج و تخت حقی داشته باشم.)»

زان درحالی که بسمت در قدم بر می‌داشت گفت: «مرا مجبور نمکن که تو را از حضور در دربار محروم کنم.»

شارل گفت: «هر کاری می‌خواهید بکنید دختر عموی عزیزم

نگذارید احساسات و عواطف خانوادگی بر شما چیره شود. من از اینجا می‌روم اما بیاد داشته باشید که دست خود را برای پاری به شما تقدیم کردم اما آن را پس زدید. آنچه را که در این لحظه می‌گوییم خوب بخاطر بسپارید و به آن بیندیشید: امروز من یک محکوم ام اما شاید روزی خود قاضی باشم.»

شارل پس از ادای این کلمات به‌آرامی از اتاق خارج شد و در همان حین دوبار بسوی زان برگشت و با ژست شاهانه بر پیشگویی خود تأکید کرد. زان صورتش را میان دو دست پنهان کرد و تا مدتی طولانی روی صندلی نشست و غرق در افکار خوف‌انگیز شد، عاقبت دونا کانچا را احضار کرد و اکیداً دستور داد که هیچکس به هیچ عنوان نباید وارد آپارتمان او بشود.

البته این دستور شامل حال کنت دارتونی شد زیرا همانطور که خوانندگان بیاد دارند، او در یکی از اتفاقهای مجاور بسر می‌برد.

در همین حال شب فرار سید و از موله<sup>۶</sup> تا مرجلینو<sup>۷</sup> و از قلعه کاپوآ<sup>۸</sup> تا کوه سنت المو<sup>۹</sup> مسکونی بس عیق، پرسرو حداترین شهر دنیا را دربر گرفت. دوک دورازو برای آخرین بار نگاهی بر از کینه به کاسفل نو و انداخت و بسرعت از میدان کورجو<sup>۱۰</sup> دور

شد و در خیابانهای تاریک و هزارتوی شهر کهن برآه افتاد و پس از حدود یکربع ساعت راهپیمایی گاه آرام و گاه با حداکثر سرعت، که حاکم از اضطراب و هیجان فمیر او بود، به کاخ خود در نزدیکی کلیسای سان جووانی<sup>۱۱</sup> رسید. شارل هنگام ورود به قصر، خطاب به پیشخدمتی که شمیر و ردائی او را گرفت، با صدایی خشن دستورهایی صادر کرد و سپس به اتاق خود رفت و بی آنکه به دیدن مادر بیچاره‌اش بروز در را بروی خود بست. در آنhenگام مادر شارل غمگین و تنها در اتاق خویش از حق ناشناسی پرسش گله من کرد و مانند همه مادرها در اینگونه اوقات، با دعای خیر در حق پسرش، از او انتقام می‌گرفت.

دو گ مشل شیری در قفس، در اتاق خود بالا و پایین می‌رفت و دقایق را می‌شمرد و با بی‌صبری مشغول تدخین بود. شارل می‌خواست زنگ بزند و پیشخدمتی را فراخواند و دستورهایش را تکرار کند، که صدای دو ضربه که بر در نواخته شد به او فهماند شخصی که در انتظارش بوده، عاقبت نزد او آمده است. شارل باشتایب در را گشود و مردی پنجاه ساله که از سرتا پا سیاه پوشیده بود وارد اتاق شد و چنان تعظیمی کرد که سرش به زمین نزدیک شد و آنگاه با دقت در را پشت سرش بست. شارل خود را روی یک صندلی راحتی انداخت و به تازهوارد خیره شد که در مقابل او ایستاده بود و سرش را پایین انداخته و

دستائیش را روی سینه متقاطع کرده بود. او حالتی بسیار احترام آمیز داشت و بنظر می‌رسید که برای اجرای هر فرمانی از سوی شارل آماده است. عاقبت شارل با کلماتی شعره و لحنی آرام به او گفت: «استاد نیکولودی ملازو<sup>۱۲</sup>، آیا هنوز خدمتی را که من در حق تو انجام دادم بخاطر داری؟»

مردی که این جمله خطاب به او ادا شده بود، گویی صدای ابلیس را شنیده باشد که از او می‌خواهد روحش را به وی تسلیم کنند، از سرنا پا بر خود لرزید. آنگاه سرش را بالا گرفت و با نگاهی هراسناک به همچبт خود نگریست و با صدای ضعیف پاسخ داد: «آقا مگر من چه کردیم که مستوجب این شماتت شده‌ایم؟»

شارل گفت: «من کلام شماتت آمیزی به زبان نیاوردم استاد محضردار، فقط از شما سوالی کردم.»

محضردار گفت: «آیا ممکن است که حضرت آقا حتی برای یک لحظه به حق‌شناسی جاودان من شک کنند؟ من احسانهای حضرت عالی را فراموش کنم؟ عجب، حتی اگر هم من عقل و حافظة خود را تا این حد از دست بدهم، آیا مگر هر و پسر من هر روز بیادم نمی‌آورند که ما زندگی و ثروت و شرف خود را مدیون شایم؟»

محضردار تن صدای خود را پایین آورد و ادامه داد: «من

مرتکب عمل رذیلانعای شدم. جمل یک سند که نفتها به قیمت جانم، بلکه به مصادره اموالم، نابودی خاندام و فقر و خجلت تنها پسرم تمام می‌شد، همان پسری که من بدیخت بینوا می‌خواستم بوسیله یک جنایت برای او آینده‌ای درخشنان تأمین کنم. و شاهده مدارک لازم را برای اثبات جرم من در اختیار داشتید و...»

شارل گفت: «هنوز هم دارم.»

محضردار که از سر ناپا می‌لرزید، با صدایی گرفته گفت: «آه عالیجناب، یعنی حالا می‌خواهید مرا نابود کنید؟ آه آفه، جانم را بگیرید، مرا در پای خود قربان کنید! به شما قول من دهم عالیجناب، که زیر سختترین شکنجه‌ها جان ندهم اما دم برنبیاورم، اما از شما خواهش می‌کنم که به پسرم رحم کنید همانطور که تا امروز بزرگواری و مرحمت را در حق او بجا آورده‌اید، به عادرش رحم کنید. رحم کنید عالیجناب!»

شارل با اشاره به او دستور داد که از جا برخیزد و سپس گفت: «فترسید استاد نیکولو، درحال حاضر نیازی به جان شما ندارم البته شاید روزی آن راهم از شما بخواهم. درخواستی که اکنون از شما دارم، اجابتیش برای شما بسیار آمانتر از آن است.»

محضردار گفت: «منتظر شنیدن دستورهای شما هستم آقا.»

دو ک بالحنی که حالت تخری در آن مشهود بود خطاب به محضردار گفت: «قبل از هر چیز می‌خواهم که عقدنامه‌ای رسمی برای من بنویسد.»

محضردار گفت: «الساعه حضرت والا.»

دوک گفت: «در ماده اول آن بنویسید که همسر من بعنوان جهیز، گستاخین آلب، مناطق گرانی و جور دانورا همراه با تمامی مستغلات، گاخها و قلاع مربوط به آنها، برای من می آورد.»

محضردار بیچاره که بیش از حد تصور گنج و مضطرب شده بود گفت: «اما عالیجناب...»  
دوک سخن او را بزیرد و گفت: «آیا مشکلی در این کار می بینید استاد نیکولو؟»

محضردار گفت: «خدانگند آقا، اما...»  
شارل گفت: «اما چه؟ حرف بزنید!»

محضردار گفت: «مرا بیخشید عالیجناب، اما در ناپل تنها یک شخص وجود دارد که می تواند چنین جهیزیهای با خود بیاورد.»

دوک گفت: «خوب، ادامه بدهید!»  
محضردار که هر لحظه بیشتر شگفتزده می شد ادامه داد: «و آن شخص خواهر ملکه است.»

دوک با خونسردی گفت: «پس شما باید نام ماری دانش رو را در عقدنامه بنویسید.»

استاد نیکولو به خود جرئت داد و صحبتش را از سر گرفت: «اما شاهزاده خانسی که عالیجناب مایلند با ایشان ازدواج کنند، طبق وصیتنامه شاه مرحوم می باید به همسری پادشاه

سچارستان و یا نوء شاه فرانسه در بیانند مگر آن که من در اینورد  
دچار اشتباه شده باشم.»

شارل گفت: «آه، حالا علت شگفتی شما را من فهم  
محضردار عزیز! اما این موضوع به شما خواهد آموخت که  
وصبیت یک عمو، همیشه نمی‌تواند برخواست برادرزاده‌اش اثر  
بگذارد.»

محضردار گفت: «در اینصورت، اگر اجازه داشته باشم -  
اگر عالیجناب بزرگواری بفرمایند و اجازه بدهند - اگر حق  
تصحیحت کردن داشته باشم، خاصمانه به عرض حضرت والا  
منوسانم که متوجه باشند، قصد دارند شخص صنیر و نابالغی را  
از خانواده خود فرار دهند.»

شارل گفت: «شما از کی تا بحال اینقدر در مورد مائل  
فانونی سخت گیر شده‌اید، استاد نیکولو؟»

این جمله با چنان نگاه معنی‌دار و هولناکی همراه بود که  
محضردار بیچاره با زحمت فراوان تنها توانست در پاسخ دوک  
بگوید: «ظرف یکاعت، عقدنامه حاضر خواهد شد.»

شارل لعن عادی خود را از مرگرفت و گفت: «پس ما در  
مورد قسمت اول به توافق رسیدیم. حال به دستور دوم من گوش  
کنید، اینطور که من فهید! ام، شما سالهای است که با خادم دوک  
دوکالابریا دوستی صمیمانه‌ای دارید.»

محضردار گفت: «آه توماسو پاچه<sup>۱۳</sup> را من گویید؟ او

بهترین دوست من است»)

شارل گفت: «بسیار عالی است! به آنچه اکنون من گویم با  
دقت گوش کنید و بیاد داشته باشید که معاونت یا نابودی  
خانواده شما بتگی به لیاقت و بهترین توان دارد. دسیسای علیه  
شوهر ملکه چیده شده است که بزودی اجرا خواهد شد و من  
شک ندارم که تو طنه گران، پیشخدمت مخصوص آندره رانیز با  
خود همdest خواهند کرد یعنی همان کسی را که شما بهترین  
دوست خود می خوانید. حتی یک لحظه اور ار تها نگذارید و مثل  
سایهای قدم بقدم در گنارش باشید و هر روز و هر ساعت نزد من  
بیایید و گزارش صادقانه‌ای از پیشرفت توطه و شرکت کنندگان  
در آن را در اختیار من بگذارید.»

محضردار پرسید: «آیا دستورهای عالی‌جناب فقط شامل  
هیمن دو مورد است؟»

شارل گفت: «آری هیمن بود.»

محضردار در نهایت احترام تعظیمی کرد و برای اجرای  
دستورهایی که دریافت کرده بود، از اتفاق خارج شد.  
شارل بقیه شب را به نوشتن نامه‌ای برای داییش کار دینا  
دوپریگور<sup>۱۴</sup>، یکی از بانفوذترین خلیفه‌ای دربار آوینیون گذراند  
و در آن نامه از او خواست که با استفاده از نفوذ و قدرت خود،  
نگذارد که پاپ کلمان ششم، حکم سلطنت آندره را تنفیذ کند و

در پایان نامه با اصرار و العاج از عمویش درخواست کرد که اجازه وصلت او را با خواهر ملکه از پاپ بگیرد.

شارل در حالی که نامه مذبور را مهر و موم می‌کرد با خود گفت: «بزودی خواهیم دید که کدامیک از ما در تشخیص مصالح خود روشن بین تراست دختر عسوی عزیزم. تو حاضر نیستی که مرا به دوستی خود بیدیری، باشد، پس باید مرا دشمن خود بدانی. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی در آغوش عشق خود آسوده بخوابی اما هرگاه وقتی بررسد، من تورا از خواب بیدار خواهم کرد. شاید روزی من عنوان دوک دوکالا بر مرا بدهست بیاورم و همانطور که خودت می‌دانی، صاحب این عنوان شدن یعنی وارث سلطنت بودن.»

از آن روز بعد، در رفتار شارل نسبت به آندره تغییر بسیار زیادی احساس می‌شد، به این ترتیب که هرگاه او را می‌دید با حالتی دوستانه و صمیمی به استقبالش می‌رفت و با او گرم صحبت می‌شد، با زیرکی تمام می‌کوشید تا هوسهای او را جامه عمل بپوشاند و کاری کرد که برادر روبر واقعاً باور کند که او هیچ مخالفتی با تاجگذاری شاگردش ندارد و بر عکس، مجدانه خواستار اجرای وصایای عمویش، شاه روبر است و اگر در ابتدای چنین وامود کرده که با پادشاهی آندره موافق نیست، به این خاطر بوده است که خشم مردم نابل را فروپاشاند زیرا چیزی نسانده بود که اهالی شهر سر به طفیان برآورند و بر معارها بشورند. شارل به آنها می‌گفت که پشتدت نسبت به اطرافیان ملکه

مظنون است زیرا گمان می‌کند که آنها با نصایح خود او را از طریق صواب منحرف می‌کند و موافقت کرد که همه توان خود را بکار گیرد و با برادر روبر همکاری کند تا بتواند نزدیکان ملکه را از دربار براند.

اگرچه راهب دومینیکن بهیچوجه از خلوص نیت متحده جدید خود نطمئن نبود و نمی‌توانست به گفتهدای او اعتقاد کند با اینحال در کمال مسرت این اتحاد را پذیرفت زیرا گمان می‌کرد که عاقبت به نفع شاگردش تمام خواهد شد. او تغییر رویه ناگهانی شارل را به جریانات چند روز اخیر و اختلافی که بین او و دختر عمومیش پیش آمده بود، مربوط می‌دانست و بخود وعده می‌داد که از شرایط موجود نهایت استفاده را ببرد. بهر حال شارل بخوبی موفق شد که خود را در قلب آندره جا کند چنانکه پس از چند هفته آندو بصورت دو بار جدالشدنی درآمدند. اگر آندره به شکار می‌رفت - که غالباً هم چنین بود زیرا شکار محبوبترین تفریح او محسوب می‌شد - شارل می‌درنگ سکهای شکاری و شاهینهای خود را در اختیار او می‌گذاشت، اگر آندره برای سواری و گردش در شهر از قصر خارج می‌شد، شارل نیز بدون شک در کنار او اسب می‌راند، همواره در هر زیگیها و عیاشیها هر راه آندره بود و او را به خوشگذرانی و هرزگی تشویق می‌کرد و می‌کوشید آتش انتقام‌جویی وی را دامن بزند. در یک کلمه می‌توان گفت که شارل کسی بود که افکار شاهزاده را شکل می‌داد و اهدافش را تعیین می‌کرد.

ژان بزودی توانست پی به نقشه شارل ببرد زیرا در واقع این رفتار او و هدفهایش را همیشه پیش بینی می کرد. ژان می توانست بسادگی تنها با گفتن یک کلمه دورازو را نابود کند اما او از بکارگیری روش‌های ناجوانسردانه برای از میان برداشتن دشمنانش ابا داشت و فقط به هین کفایت کرد که رفتاری سرد و موهن را با او دریش بگیرد.

به این ترتیب دربار به دو جناح متعاصم تقسیم شد. یک جناح مشکل از مجارها به رهبری برادر رویر و با حمایت آشکار از جانب شارل دودورازو و جناح دیگر تسامی نجای ناهل که شاهزادگان تارانت در رأس آنان قرار داشتند. ژان تخت تأثیر بیوه پیشکار کل و دو دخترش، کنس دوتولیزی و کنس دومورکونه، و همچنین دونا کانچا و امپراتریس قسطنطیه به نابلیها گه علیه ادعاهای شوهرش فعالیت می کردند ملحق شد.

سرسپردگان ملکه قبل از هر کار، دقت داشتند که در تمام مدار ک رسمی و عمومی نام ملکه بدون الحاق نام آندره به آن ذکر شود. اما ژان گه هنوز در نهادش حس عدالت و درستگاری وجود داشت و او را در میان فساد دربار راهنمایی می کرد، در ابتدا حاضر به این کار نشد تا آنکه با آندره دیسرنیا<sup>۱۵</sup>، یکی از عالمترین قضات عصر که هم بدلیل شخصیت والا و هم بخاطر دانایی زیادش شهرت فراوانی داشت، به مشاوره پرداخت و به لین

امر راضی شد.

آندره که بخاطر کنار گذاشته شدن از قدرت بشدت خشمگین بود، با دست زدن به اعمان خشونت‌آمیز و کارهای خود سرانه رفتار ملکه را تلالفی می‌کرد، او به مسئولیت خود تعدادی از زندانیان را آزاد کرد، پادشاهی کلانی به معارها بخشید و عناوین و مستمریهای زیادی به جوانان پیپینو گشت دالتمورا<sup>۱۶</sup> که قدرتمندترین و منفورترین دشمن ناپلی‌ها بود اعطای کرد، بنابراین کنتهای مان سورینو<sup>۱۷</sup> و میلتتو<sup>۱۸</sup>، ترلیزی و بالتو<sup>۱۹</sup>، کاتانتزا رو<sup>۲۰</sup> و مان آنجلو، و اکثر نجایی بر جسته کثور، که دیگر تحمل اهانت و سوء‌رفتار شخص مورد توجه آندره را نداشتند و می‌بینند که این حرکات روز بروز بیشتر بروز می‌کند تصیم گرفتند که کار او را یکره کند و همینطور حامی او را اگر باز هم به نادیده گرفتن امتیازات و حقوق آنان و رنجاندشان ادامه دهد، از میان بردارند.

از سوی دیگر هر یک از زنانی که ملکه را احاطه کرده بودند، بدروشی مطابق با منافع خود، او را به ادامه رابطه‌اش با عاشق جدید خود ترغیب می‌کردند و ژان نگونبخت نیز که شوهرش او را رها کرده و کابانه به او خیانت ورزیده بود و زیر

Giovanni Pipino, Comte d'Altamura - ۱۶

Milato - ۱۸

San Severino - ۱۷

Catanzaro - ۲۰

Balzo - ۱۹

بار مستولیتهای سنگینی که بعده داشت، بتدریج کمرش خم می‌شد، به عشق برتران دارتو اپنه برد و دیگر حتی برای گریختن از این گناه کوششی هم نکرد زیرا حس رعایت اصول و قوانین مذهبی و پرهیز کاری بعد در ملکه جوان سرکوب شده بود و قلب ژان هنگامی که کودکی بیش نبود بکلی به انحراف و فساد گشانده شده بود درست مثل کودکان بیچاره‌ای که معرفه‌گیرها استخوانهایشان را می‌شکند تا انعطاف بدنشان بیشتر شود و بتوانند نمایشهای خود را برگزار کنند.

و اما برتران، او چنان شیفتۀ ژان بود که عشقش از حدود زمین خاکی برتر می‌نمود. برتران وقتی به سعادتی دست یافت که اوج آرزوهاش بود و دستیابی به آن را حتی در خواب هم نمی‌دید، چیزی نمانده بود که از شدت شعف عقلش را از دست بدهد، پدر او، شارل دارتو گفت در نیز که از اخلاق فیلیپ جسور<sup>۲۱</sup> و یکی از اعضای شورای نیابت سلطنت بود، بیهوده می‌کوشید تا با نصیحت و سرزنش، او را از قدم گذاشتن به لب آن پرتوگاه بازدارد. برتران هبیج صدایی جز ندای عشقش به ژان و فریاد نفرتش از تمامی دشمنان او، نمی‌شنید. بارها و بارها هنگام غروب او را می‌دیدند که پشت یکی از پنجره‌های کاستل نووو ایستاده و درحالی که نسیم، گیسوانش را بریشان کرده است، با

۲۱ - غرنه لوه نهم (Philippe III le Hardi ۱۲۶۵-۱۲۸۵) پادشاه فرانسه

غوزنه لوه نهم. (مترجم).

نگاهی پر معنی دو ک دو کالاپریا و شارل دودورازو را که در میان ابری از غبار پس از گردش روزانه بسوی کاخ اسب می تازند، تعقیب می کند. کنت جوان با دیدن این صحنه ابروان کم پشتیش را در هم می کشید و در چشم ان آبی و مهریانش بر قی تهدید آمیز می درخشد و فکر انتقام و مرگ در ضمیرش غوغایی کرد. ناگهان دستی لطیف، بنرمس روی شانه اش نشار می آورد و او بسرعت برمی گشت، گویی می ترسید مبادا تصویر رؤیای دلنشیینی که در برابر ش پدیدار شده است محو شود، و آنگاه زنی جوان با گونه های سرخ از شدت هیجان، سینه ای که بر اثر آه کشیدن بالا و پایین می رفت و چشم ان مرتضی و در خشان را می دید که آمده بود تا به او بگوید که روزش را چگونه گذرانده و به پاداش زحماتی که متحمل شده است و برای جبران فراق چند ساعته، بوسه ای تفاصیلا کند. و این زن که وظیفه اش وسیع قوانین و نظارت بر اجرای آن بود، آن هم در میان عده ای از قانونگذاران بر جسته و وزیران خشک و جدی، تنها پانزده سال داشت و این مرد جوان، که اندوه خود را فراموش کرده بود و فقط به این می اندیشید که شاهی را به قتل بر ماند تا انتقام دختر ک را گرفته باشد، هنوز به بیست سالگی نرسیده بود! آندو فقط دو کودک بد بخت بودند که تقدیر بسیار حم آنان را بازیچه دست خود کرده بود.

دو ماه و چند روز از مرگ شاه رو بر می گذشت که صبح روز جمعه بیست و هشتم مارس، فیلیا بیوه پیشکار کل که موفق

شده بود پس از تلاش فراوان بار دیگر دل ملکه را بدست بیاورد و از بابت حفظ کثیفی که زده بود نا ملکه تمامی درخواستهای پرسش را برآورده سازد عذرخواهی کند - باری همان فیلیپا درحالی که رنگ به چهره نداشت سراسیمه و باشتاپ وارد آپارتامان ملکه شد، فیلیپا که در چهره‌اش آثار احساس بروز خطر دیده می‌شد، آمده بود خبری را بگوش ملکه برساند که احتمال تمامی دربار را دچار اندوه و هراس می‌کرد: ماری، خواهر کوچکتر ژان ناپدید شده بود، همه حیاطها و باغهای قصر را در پی او گشته بودند و به هر گوشه سرزده بودند تا شاید رد او را بیابند. نگهبانان مورد استنطاق قرار گرفتند و به شکنجه تهدید شدند تا شاید بتوان حقیقت را از زبان آنان ببرون کشید اما هیچکس شاهزاده خانم را ندیده بود و یا حتی چیزی را مشاهده نکرده بود که بتوان از روی آن حدس زد که ماری فرار گرده یا ربوده شده است.

ژان که دیگر تحمل این ضربه را نداشت، چرا که غم جدیدی بر غمها و دردهای او می‌افزود، در ابتدا بکلی خود را باخت و نتوانست کوچکترین واکنش نشان دهد. وقتی که آثار اولیه این ضربه تا حدودی کاهش یافت، جنونی آنی به ژان دست داد، درست مثل موجودات نگونبختی که نامیدی آنان را به سرحد دیوانگی می‌کشد، و شروع به صدور دستورهایی گرد که پیش از آن انجام گرفته بود و چندین بار همان سوالات پیشین را از نگهبانان و پیشخدمتها تکرار کرد و همان جوابهای هیشگی را نیز

گرفت و هر بار مخاطب خود را مورد شانت قرار داد.  
بزودی این خبر در سراسر شهر پیچید و همگان را بشدت  
شگفتزده کرد. هیجان بسیار زیادی بر دربار حکم‌فرما بود.  
اعضای شورای نیابت سلطنت بر عرض مجلس شورای آراستند و  
سپس جارچیان از هر سورانه شدنده تا اعلام کنند که بهر کس که  
 محل اختفای شاهزاده خانم را پیدا کند، سه هزار دوکای<sup>۱۲</sup> طلا  
جایزه داده خواهد شد. بللافصله سربازانی که هنگام ناپدید شدن  
ماری در اطراف قصر نگهبانی می‌دادند، مورد بازجویی قرار  
گرفتند.

برتران دارتوا ملکه را به گناری کشید و نظر خود را در  
این باره با او در میان گذاشت و علناً به شارن دودوارو اشاره  
کرد و گفت که در این ماجرا به او ظلمی است اما زان بسادگی او  
را قانع کرد که دچار افتیاه شده است و چندین چیزی بهیچ وجه  
ممکن نیست، زیرا اولاً شارل پس از روزی که با ملکه مشاجره  
کرده بود، قدم به کاستل نووو نی گذاشت و هیشه و قسی با  
آندره از گردهش بازمی‌گشت، همین که به مجاورت قصر مرسید  
با حالتی متظاهرانه از پیش رفتن سر باز سیزد و در گنار پل  
متحرک قلعه از او جدا می‌شد. و ثانیاً هر گز دیده نشده بود که  
دوک حتی یک کلمه یا یک نگاه با ماری رذوبدل کند.  
نتیجه تحقیقات معلوم کرد که شب پیش از گم شدن

۱۲ Ducat سکه طلایی که در اغلب کشورهای اروپایی رایج بود. (منترجم).

شاهراده خانم، هیچ غریبی‌ای به قلعه پا نگذاشته است البته بجز شخصی بنام استاد نیکولودی ملاتسو، محضرداری نیمه‌دیوانه و خرف که توماسو پاچه پیشخدمت مخصوص دوک دوکالابریا حاضر بود به قیمت جانش ضمانت او را بکند.

برتران تسلیم نظر ملکه شد و از سوءظن به شارل دست کشید اما هر روز با نظریه جدیدی نزد او میرفت که یکی از دیگری ناممکن تر می‌نمود. درواقع فصد برتران از این کاره زنده نگهداشتن امید در دل ملکه بود هرچند که خود در این امیدواری بهچرخد سهیم نبود.

یکماه پس از ناپدید شدن پرنسس ماری، صبح روز ۳۰ آوریل واقعی عجیب و باورنکردنی که از همه حدود شناخته شده گستاخی فراتر رفته بود، مردم ناپل را از فرط حیرت بر جای خود میخکوب کرد و اندوه ژان و دوستانش را به رنجشی غصب آلود بدل ساخت. در آنروز همین که ناقوس کلیسای سان جووانی ساعت دوازده ظهر را اعلام کرد، درهای بزرگ کاخ خانوادگی دورازو گشوده شد و دو ستون از سواران که بر اسبهای پوشیده از زره و تزیین فده نشسته بودند و روی سپرشاران علامت مخصوص دوک دیده می‌شد، در میان نواب شپور از حاط قصر خارج شدند و دورتادور کاخ موضع گرفتند تا از مداخله کسانی که بیرون از کاخ بودند جلوگیری کنند زیرا قرار بود در برابر جمعیتی انبوه که بد یک چشم بهم زدن در آنجا حاضر شدند، چنانکه گویی افسونی آنان را یکباره

در آن نقطه گرد آورده بود، مراسم انجام گیرد، در انتهای دیگر حیاط رو بروی در اصلی، محرابی برپا شده بود و روی یک سکو، دو ناز بالش برنگ ارغوانی دیده می شد که بر آنها نشان گل زنیق و نیماتج مخصوص دوک ها با نخ زرین گلدوزی شده بود.

آنگاه شارل با لباسی پر جلال و خیره گشته بطرف محراب پیش رفت و در همان حال دست پرنیس ماری خواهر گشته ملکه را که کودکی سیزده ساله بود، در دست داشت، پرنیس ماری با حالت تسلیم و رضا روی یکی از ناز بالشها زانو زد و پس از آن که شارل نیز چنین کرد، کشیش قصر دورازو بالحنی شمرده و مین از دوک پرسید که به چه علت آنگونه خاصعنه در برابر یکی از نایندگان کلیسا مقدس حاضر شده است. در این هنگام استاد نیکولودی ملاتسو در سمت چپ محراب قرار گرفت و با صدایی صاف و واضح ابتدا عقدنامه شارل و ماری را قرائت کرد و پس نامه رسی حضرت قدوس مآب پاپ کلمان ششم را برای همگان خواند که بنا به اختیارات مطلق خود تمامی موانع موجود در راه آن وصلت از جمله سن کم ماری و درجه نزدیک خویشاوندی آندورا از میان برداشته بود و در آن نامه به پسر محبویش شارل دوک دودورازو و آلبانی اجازه داده بود تا شاهزاده خانم بزرگوار، ماری دانزو خواهر زان ملکه ناپل و اورشلیم را به هصری خود درآورد و دعای خیر و تقدیس خود را هر راه آنان گرده بود.

آنگاه کشیش دست پرنسس را گرفت و در دست شارل گذاشت و سپس ادعیه مخصوص مراسم ازدواج را بر زبان راند. پس از خاتمه مراسم شارل بسوی حاضران برگشت و با صدای بلند گفت: «در پیشگاه خداوند و حضور انسانها، این زن را همسر خود می‌دانم.»

ماری نیز با لحن بچگانه و کلمات جوییده اضافه کرد: «و من این مرد را شوهر خود می‌دانم.» جمعیت حاضر کفازنان فریاد کشید: «ازنده‌باد دوک و دوش دودور آزو!»

نازه داماد و نازه عروس، بلا فاصله سوار دو اسب زیبا شدند و با حالتی موقر و باشکوه، درحالی که شوالیها و خدمتکارانشان آنها را همراهی می‌کردند، یکدور در اطراف شهر گشتد و سپس در میان هللهله مردم و آواز شیبورها به قصر بازگشتد.

وقتی گزارش این عسل باورنکردنی به گوش ملکه رسید او لین احساس او خوشحالی بود زیرا من بد که خواهر کوچکش بیداشده است. و وقتی برتران دارتوا پیشنهاد کرد که سوار اسب شود و در رأس گروهی از نجبا بر آنها بتازد و ریابنده ماری را گوشمالی بدهد، زان با اشاره دست او را ساکت کرد و در حالیکه با نگاهی سرشار از اندوه به او خیره شده بود گفت: «افسوس که دیگر دیر شده است! آنها قانوناً ازدواج کرده‌اند زیرا هر کلب اکه طبق وصایای پدر بزرگم رهبر خانواده مانیز محروم می‌شود، و صلت آنها را تقدیس کرده است. اما بر امشی

دلم برای خواهر بیچاره‌ام می‌سوزد. باور کن که از سبیم قلب  
برای او متأسفم زیرا به این زودی در زندگی، فدائی هوسها و  
جهاد طلبهای مردی بدینه و جانی شده است که تصد دارد او را  
فریبانی آرزوهاش کند و امیدوار است که با سوءاستفاده از او  
مدعی ناج و نخت من بشود. خدا به فریادمان برسد! چه  
سرنوشت شوم و مرگباری خاندان دانزو را تعقیب می‌کند! پدرم  
در عنفوان جوانی و در اوج موفقیت از این دنیا رفت، دیری ناید  
که مادرم نیز بدنبال او راهی گور شد و این هم از خواهرم و خود  
من که آخرین ملاله شارل اول هستیم و حتی پیش از آنکه به من  
بلغ قانونی برسمیم، در چنگال مردان پستی گرفتار شده‌ایم که به  
مانها بعنوان نردهان ترقی و کسب قدرت نگاه می‌کنند.»  
زان پس از ادای این سخنان روی صندلی افتاد و قطره‌ای  
اشک از گوشش مُرگانش روی گونه‌اش غلتید.

برتران با لحنی شافت آمیز گفت: «این بار دوم است که من  
شمیر کشیده‌ام تا انتقام توهینی را که به تو روا داشته‌اند بگیرم.  
و دومین باری است که بدمتور تو آن را در غلاف جای من دهم،  
اما بیاد داشته باش ژان، که بار سوم تا این حد مطیع نخواهم بود  
زیرا اگر بار سومی فراابر سد، دیگر تیغ انتقام من نه بر سر روبرتو  
دی کابانه و نه شارل دودورازو بلکه بر کسی فروود خواهد آمد که  
منشأ همه سیدروزیهای توست.»

زان بانگ زد: «محض رضای خدا برتران! تو دیگر این  
كلمات را بر زبان نیاور بگذار هر بار که این افکار سیاه آزارنده

براغم می‌آید، هر بار که این صحنه‌های فجیع و تکاندهنده پیش  
چشمانم پدیدار می‌شود و یا هر بار که این تهدید شوم در گوشم  
زنگ می‌زند، نزد تو بیایم دوست من و سرم را روی شانهایت  
بگذارم و گریه کنم تا شاید نفس تو آتش پیشانی سوزانم را فرو  
پشاند و برق چشانت قلب مرا از عشق و امید سرشار کند. آه  
دوست عزیز، من بقدر کافی بدیخت هستم و دیگر لازم نیست  
کاری کنم تا پیشانی و نیش و جدان نیز تا پایان عمر مرا بخاطر  
ارتکاب قتل بیازارد. در عوض برای من از بخشیدن و غراموش  
کردن بگو، نه اینکه تو هم تخم نفرت و انتقامجویی در دلم  
بکاری. در میان ابرهای تیره‌ای که مرا احاطه کرده‌اند، پرتو نور  
امید را نشانم بده و بجای آنکه مرا بسوی مفاک برانس، به  
قدمهای لرزانم قدرت و ثبات بده.»

اینگونه مباحثات تقریباً هر روز و پس از هر افدام تازه آندره  
با اعضای جناحش، بین ژان و برتران تکرار می‌شد و مراجعت  
چون دلایل برتران و سایر دوستان ملکه بیش از همیشه منطقی و  
روشن جلوه می‌کرد، و اگر بتوانیم چنین ادعایی بکنیم، حق نیز  
بعجانب آنان بود، مقاومت ژان درهم شکست. رفتار زشت مجارها  
هر روز رشتر و تحمل ناپذیرتر می‌شد بطوری که مردم زیر لب  
در این باره به یکدیگر شکایت می‌کردند و نجباً بصدای بلند فریاد  
اعتراض بر می‌آوردند.

سر بازان آندره به شرارت‌هایی دست می‌زند که حتی در یک  
شهر تغییر شده نیز برای مردم قابل تحمل نیست. آنها در تمامی

میخانهها دیده می‌شدند که مست لایعقل مشغول منازعه و با عربده کشی بودند و آندره نه تنها از اینوضع جلوگیری نمی‌کرد، بلکه می‌گفتند خود در این عیاشیها با آنان هرراه می‌شود. مریس سابق او که قاعده‌تاً می‌بایست از تقدیم خود استفاده کند و آندره را از راه ناصوامی که در پیش گرفته بود برحدار دارد، خود او را به هرزگی و زیاده روی در اعمال حیوانی تشویق می‌کرد تا فکرشن را از مسائل کاری متعارف کند و به این ترتیب بآنکه خود بداند و یا حتی بوسی ببرد به آتش بحران هولناکی که در نهان در کاستن نوو و شکل می‌گرفت، دامن می‌زد.

بیوه شاه روبر، یعنی دوناسانچای آرآگونی، زن نیکوکاری که به قدیمین شباهت داشت و اختلاً خوانندگان نیز تاکنون مانند افراد خانواده‌اش او را فراموش کرده‌اند، از آنجایی که می‌دید مکافات الهی دامن خانه و خانواده‌اش را گرفته است و او بهیچوجه قادر نیست که با نصیحت گردن آنان جلو عذاب خداوند را بگیرد و چون طبق عهدی که با شوهرش بسته بود، یکال تمام لباس عزا پوشیده و سوگواری کرده بود، تصمیم گرفت که گریها و دعاهاش را در دیر سانتاماریا دلاکروچه ادامه دهد بنابراین لباس راهبه‌های آن دیر را به تن کرد و مانند پامبران باستان که به مردم فاسد و نفرین شده پشت می‌کردند، دربار را برای جاه طلبان و دنیاپرستان باقی گذاشت و در آن دیر معتکف شد.

کاره‌گیری سانچا از دربار خبر از فرار میبدن روزهای

نکبتبار منداد و درواقع طولی نکشید که اختلافات داخلی علیرغم تلاش فراوانی که برای پنهان کردنش صورت می‌گرفت، کاملاً بر ملا شد و دیگر کسی بیم نداشت که مبادا این اختلافات شخصی بقیمت ازین رفتن مسلکت تمام شود. به این ترتیب طوفانی که در دور دست آغاز شده بود، ناگهان شدت گرفت و سراسر ناپل را بد تلاطم درآورد و دیری نپایید که غرش تندر نیز بگوش رسید.

### ۳

در آخرین روز ماه اوت ۱۳۴۴، زان در برابر نماینده پاپ  
کلیان فشم، بنام آمریک، کار دیال دوسن مارتین دومون<sup>۱</sup>، با او  
بیعت کرد. کلمان هسواره قلسرو حکومت ناپل را تیوں کلیا  
من دانست زیرا اسلام او پس از تکفیر و معزول کردن خاندان  
سوایا<sup>۲</sup>، آن سرزمین را به شارل دانزو داده بودند.  
کلیای سانتا کلاراء، مدفن پادشاهان ناپل، جایی که بتازگی  
اجساد پدر و پدر بزرگ ملکه را در دو طرف محراب اصلی آن  
بخاک سپرده بودند، برای اجرای مراسم مزبور انتخاب گردید.  
زان در حالی که شبل سلطنتی پوشیده بود و تاجی برداشت، در  
برابر فرستاده معظم حضرت قدوسی مآب، سوگند و فادری پاد  
کرد. در این مراسم شوهرش نیز مانند سایر شاهزادگان بلافصل

تها بعنوان یک شاهد پشت سر او اینستاده بود، در میان روحانیانی که بالباسهای فاخر خود در معبد فرستاده دربار آوینیون در آن مراسم شرکت داشتند، اسقف اعظم شهرهای پیزا، باری، کاپرا و برودبیوم<sup>۳</sup>، و عالیجنبان هوگولن<sup>۴</sup> اسقف کاستلله و فیلیپ اسقف کاوایون و رایزن ملکه، بیش از دیگران جلب نظر می‌کردند. کلیه نجایی ناپل و مجار در آن مراسم که بطور رسمی و آشکارا آندره را از حقوق سلطنت معروف می‌کرده، حضور یافته‌ند. نتیجه این امر آن شد که پس از خاتمه مراسم موگند، وقتی که ایندو دسته از کلیسا بیرون رفته‌ند، هیجانشان بقدرتی اوج گرفته بود که طرفداران هر یک از آنها، نگاههای غصب‌آمود و تهدیدآمیزی به یکدیگر انداختند و پس کلامات ناصوابی بین آنان روبدل شد آنهم چنان آشکار و بدون پرده‌بیوشی که آندره دریافت تواناند کافی برای مقابله با دشمنانش ندارد و لذا همانروز عصر، نامهای به سادرش نوشته و در آن اعلام کرد که قصد دارد آن کشور را ترک کند، کشوری که از هنگام کودکی جز ناملایمات و مشکلات چیزی برای او نداشته است.

آنها بی که با زیر و بم قلب یک مادر آشنا بی دارند بلا فاصله می‌فهمند که وقتی البرزایت ملکه لهستان دریافت که پرسش

در معرض خطر قرار گرفته است، بدون درنگ راهی ناپل شد و حتی پیش از آنکه کسی بداند که او در راه است، وارد ناپل گردید. بزودی در هم‌جا شایع شد که ملکه لهستان به آنجا آمده است تا پرسش را با خود ببرد و این واقعه پیش‌بینی شده باعث حیرت و اظهار نظرهای گوناگون شد و ذهن مردم را بطريق تازه‌ای مشوش و نگران کرد. امپراتریس قسطنطینیه، فیلیپای کاتانیایی و دو دخترش و تمام درباریان که با رفتنه ناگهانی آندره همه نقش‌هاشان نقش بر آب می‌شد با صفا و صمیمیت ظاهری و احترامی مبالغه‌آمیز به او خوشامد گفتند و از او پذیرایی کردند تا به ملکه لهستان نشان بدهند که تهایی و دلتنگی شاهزاده جوان در دربار ناپل، هیچ دلیلی مگر سوءظن ناشی از غرور و مردم گریزی و گوش‌گیری ذاتی او ندارد.

زان با چنان محبت و در عین حال وقار و ممتازی از مادرش و خود استقبال کرد که الیزابت علیرغم همه پیشداوریهایش مجبور شد که تربیت والا و عمق احساسات عروشی را تحسین کند.

برای آنکه اقامت موقت مهان عالیقدر ناپل با خوشی و شادمانی توأم باشد، جشنها و مسابقات چندی برگزار شد که طی آنها نجای مملکت با یکدیگر به رقابت پرداختند و این رقابت بیشتر در زمینه جلال و شکوه البه شرکت کنندگان و درخشندگی زین و برافق اسب آنها صورت می‌گرفت. امپراتریس قسطنطینیه و فیلیا، همراه شارل دودورازو و همسر جوانش، بیش

از دیگران در توجه به مادر آندره زیاده روی می‌کردند، ماری که جوانی بیش از حد و تازه عروس بودنش او را از دایرهٔ دسیسه‌ها و توطئه‌ها بیرون نگه می‌داشت، در این زمینه بیش از آن که بخواهد فرمان شوهرش را احاطت کند از قتوای قلب خود پیروی می‌کرد و صمیمانه می‌کوشید تا هر چه از دستش بر می‌آید برای خدمتگزاری به ملکه لهستان انجام دهد، اما علیرغم همه این احترامات ظاهری و علایق واقعی، غریزهٔ مادری الیزابت او را وامی داشت که نگران سعادت پسرش باشد و قصد خود را از آمدن به ناپل فراموش نکند زیرا کسانی که فکر می‌کردند تا وقتی که آندره به اندازهٔ کافی از آن در بار دور نشده باشد، جانش در امان نیست چرا که می‌دید در آن محیط چگونه هست با ظاهری موذب و رفتاری دلنشیں، افکاری شرم و سیاه در سر می‌پروراند.

شخصی که بنتظر می‌رسید بیش از هر کس دیگر با پیشنهاد ترک ناپل مخالف است و از هر وسیلهٔ ممکن برای جلوگیری از رفتن آندره استفاده می‌کرد، برادر روبر بود، او که غرق در مبادلات ساسی و کار کردن بروی طرحهای مرموز خود بود، حالت افرادگی قماربازی را داشت که با در دست داشتن برگهای برنده قادر به ادامه بازی نباشد، زیرا این کشیش دومینیکن که گمان می‌کرد در آستانهٔ پیروزی قرار گرفته است و روحات شخصی که متحصل شده و نقشه‌های محلانه‌ای که به اجرا در آورده است بزودی به نتیجهٔ دلخواه خواهد رسید و او با در اختیار گرفتن عنان هست دفعمنان، قدرت مطلق در آن کشور

خواهد شد، ناگهان می‌دید که چیزی نمانده است همه رؤایهایش نقش بر آب شود و بهمین دلیل بشدت تلاش می‌کرد تا مادر شاگرد خود را بهر نحوی که شده از تصمیمش منصرف کند. اما صدای ترس در گوش دل ایزابت بسیار رسانتر از استدلالهای آن راهب بود و او هر بار در برابر احتجاجات برادر روبرهان پاسخ اول را تکرار می‌کرد که چون پسرش قرار نیست پادشاه ناپل بشود و از قدرت مطلق و نامحدود بربخوردار باشد، رها کردن او در میان دشمنان و خطرات زیادی که تهدیدش می‌کنند، دور از حرم است.

مرد راهب که می‌دید تلاش در جلب موافقت ایزابت و پاسخ دادن به اشکالات او جز اتفاق وقت و نیرو نتیجه دیگری ندارد، درخواست خود را تنها به همین محدود کرد که سه روز دیگر به او مهلت بدهند و اگر در پایان آن مهلت پاسخی که در انتظارش بودند بدستش نرسید، نه تنها با رفتن آندره از ناپل مخالفتی نمی‌کنند، بلکه خود در معیت او آن کشور را ترک خواهد کرد و طرحهایی را که برایش آنقدر اهمیت داشت برای همیشه بددست فراموشی خواهد سپرد.

بعداز ظهر روز سوم، درست هنگامی که ایزابت آماده می‌شد تا از ناپل برود، برادر روبر با چهره‌ای بشاش وارد آپارتامان او شد و نامه‌ای را که چند لحظه پیش مهرومومش را گشوده بود به وی نشان داد و با حالتی فاتحانه بانگ زد: «خدرا شکر خانم! عاقبت آنروز فرار می‌کنم که بتوانم دلیلی تردیدناپذیر برای شوق

خدمتگزاری خود و درستی پیش‌بینی‌هایم به شما از آنده دهم،»  
مادر آندره پس از آنکه بسرعت با یک نگاه سرتاپای نامه  
را خواند، سرش را بالا گرفت و درحالی که هنوز به گفتهای  
راهب اطمینان نداشت و در عین حال نمی‌خواست شادی عیقی که  
قلبش را البریز کرده بود بروز دهد، به چشمان او خیره شد.

راهب نیز با افتخار سرش را بالا گرفت و درحالی که بر ق  
ذکاوت، چهره زشنش را دوچندان گریه جلوه منداد خطاب به  
الیزابت گفت: «آری خانم! آری خانم، شما که به گفتهای من  
اطمینان نکردید، حداقل اکنون می‌توانید به چشمان خود اعتناد  
کنید. این دیگر خواب و خیال نیست، رویای یک شخص  
ساده‌لوخ و خوش‌بین نیست و گزافه‌گویی‌های یک مرد  
خودپسند و مفرور هم نیست بلکه نتیجه نقشه‌ای است که با دقت  
طراحی شده است، زحمات زیادی برای اجرایش کشیده‌اند و با  
هوشیاری و نکته‌بینی به شر و صبره است، آری این میوه تفکرات  
من در روزها و شب‌های متوالی است و درحقیقت شاهکار زندگی  
من محسوب می‌شود. من بخوبی می‌دانستم که پسر شما و  
اهدافش، دشمنان بانفوذی در دربار آوینیون دارد اما این را هم  
می‌دانستم که روزی که من بعاظطر منافع شاهزاده عزیزم، به پاپ  
بگویم که آندره پس از تاجگذاری، قوانینی را که تنها مورد  
اختلاف بین شاه رویرو و کلیسا بود لغو خواهد کرد، آری من با  
اطمینان می‌دانستم که او در برابر این پیشنهاد کوچکترین مقاومتی  
نخواهد کرد بهمن دلیل این پیشنهاد را بعنوان آخرین حریه بکار

گرفتم و همانطور که خود من ببیند، حدس من درست بود و دشنان ما سرافکنده شدند و پرستان به پیروزی و افتخار دست یافت.»

برادر روپرس از ادای این سخنان، رو به آندره گرد که از چند لحظه پیش وارد اتاق شده بود و در آستانه در ایستاده و تنها چند کلمه آخر را شنیده بود، و گفت: «باید فرزندم، عاقبت ما به آرزوهایمان رسیدیم و شاه شدید!» آندره که در آن لحظه غرق در شادی، تردید و حیرت شده بود زیر لب تکرار کرد: «شاه!»

راهب گفت: «آری سرورم، پادشاه سیمیل و اورسلبم! لازم نیست حکم پادشاهی خود را در این نامه بخوانید بلکه می‌توانید آن را در چشم اندازک مادرتان ببینید که آنوش گشوده است تا شما را روی قلبش بفشارد، و می‌توانید آن را در اشک شوق معلم پرستان بخوانید که خود را روی پایتان می‌اندازد تا بخاطر این موقوفیت به شما تبریک بگوید، موقوفیتی که حاضر بود آن را با ریختن خون خود نصیب شاگرداند.»

الیزابت پس از چند دقیقه تفکر گفت: «و با اینهمه اگر هنوز هم بخواهم به حس پیش‌بینی خود اعتقاد کنم، باید بگویم که این قضیه هیچ تغییری در تصمیم من ایجاد نمی‌کند و من و آندره از اینجا خواهیم رفت.»

آندره با هیجان گفت: «نه مادر، مطمئنم که دولت نمی‌خواهد من با ترک این کشور آبروی خود را بریزم، اگر پیش

از این می‌شنبدی که من همیشه از ناامیدی و محنت سخن می‌گویم و از ناجوانمردیهای دشمنان خبیث خود که جوانی مرا تباہ کردند گله می‌کنم، نه اینکه قرس و بزدلی مرا به این کار واداشته باشد، بلکه از آتجهت بود که می‌دیدم نسیوانم بطور آشکار انقام خود را از کسانی که با کنایه و اشاره به من اهانت می‌کنند بگیرم و ناگزیرم که طمعه آنها را تحصل کنم و دست ایشان را نادیده بگیرم. تو نباید گمان کنی که باز روی من قدرت کافی برای پاسخگویی به آنان نداشت، بلکه این سر من بود که یک ناج کم داشت. شاید می‌توانستم برخی از آن جنایتکاران، مثل آنها کیف‌ترین راهلاک کنم اما مجبور بودم که در تاریکی به آنها حمله کنم و تازه این دسته کوچکترین آنها بودند و من ذستم به سرگردۀ دشمنان خود نسروید و نمی‌توانستم به مرکز این توطئه نکبت‌باز دست بیابم. بهین دلیل همواره خشم را فرو خوردم و سرافکنده‌گی خود را در سکوت پنهان کردم. اما اکنون که حقوق حلقه من توسط کلیسا به رسیبیت شناخته شده، خواهی دید مادر عزیزم که همه این نجیب‌بزرگان قادر نمند، این مشاوران ملکه، این محافظان خود رأی کشور، غبار پوتیهای مرا خواهند لیسید زیرا اکنون این فقط یک شمشیر نیست که آنها را تهدید می‌کند و نبرد دو نیروی برابر پیش رویشان نیست و کسی هم که آنها را به مبارزه می‌خواند، هم شأن خودشان نیست، نه، این پادشاه است که آنها را متهم می‌کند، این قانون است که آنها را محکوم می‌کند و مجازاتشان را نیز در سیاستگاه تحصل خواهند کرد...»

ملکه در حالیکه من گز است، بانگ زد: «آه پسر عزیزم، من هیچگاه به نجابت روح تو و نه به شایستگی کامل تو برای سلطنت شک نداشتم اما وقتی که جان تو در خطر است، آیا من می‌توانم به هیچیک از این استدلالها وقوع بگذارم و آیا می‌توانم اندرز دیگری، جز آن که عشق مادری به من می‌گوید، به تو بدهم؟»

آندره گفت: «باور کن مادر که اگر دست این خائنان پست‌فطرت مثل قلبشان سبت و لرزان نبود، ماهها پیش برای فرزندت سوگواری می‌کردی..»

ملکه گفت: «اما من از زور بازوی دشمنانت بیم ندارم چیزی که مرا می‌ترسанд، خیانت است.»

آندره گفت: «ازندگی من مثل همه اینای بشر به خداوند تعلق دارد و هر جایتکار فرمایهای مسکن است در هر گوشه خیابان آن را از من بگیرد اما یک شاه باید عرصه صرف خدمت به مردمش فود.»

مادر بیچاره مدت زیادی گوشید تا با ارائه شواهد و یا حتی تهدید، آندره را از نصیبی که گرفته بود منصرف کند، اما پس از آنکه آخرین استدلالهای خود را بیان کرد و آخرین قطرات اشکش را بر زمین ریخت و دریافت که سرانجام باید او را بحال خود بگذارد و برود، برترام دو بوده قاضی القضاط ناپل و ماری

دوشس دو دورازو را فراخواند و با اعتماد به خرد و حزم یکی و جوانی و بی‌گناهی دیگری، پرسش را به آنها سپرد و با جملات گرم و مسبانه‌دار آنها خواست که تا حد توان مراقب آندره باشند. آنگاه انگشت‌تری خوش‌تراشی را از انگشت خود بپرون آورد و آندره را بکناری کشید و انگشت‌تری را در انگشت سبابه او کرد و بازوان خود را دور گردنش حلقه کرد و با صدایی لرزان و مضطرب گفت: «حال که حاضر نیشی با من اینجا را ترک کنی، این طلس شگفت‌انگیز را که نمی‌بایست جز در موارد فوق العاده خطیر از آن استفاده کنم، از من بگیر. پسرم، تا وقتی که این حلقه را در انگشت داری، نه فولاد و نه زهر قادر نیست که به تو آسمی برساند.»

شاهزاده لبخندی زد و گفت: «من بیشی مادر، وقتی چنین تعویذی از من محافظت می‌کند دیگر دلیل وجود ندارد که برای جان من بترسی.»

ملکه آهن کشید و گفت: «جز شمشیر و زهر، راههای دیگری هم برای کشن افراد وجود دارد.» آندره گفت: «بیم نداشته باش مادر، دعاهایی که تو برای حفظ جان من بدرگاه خداوند خواهی کرد بهترین طلس برای محافظت من در برابر هرگونه خطر خواهد بود و خاطره روحبخش چهره زیبای تو هیشه مرا در راه درستی و عدالت نگاه خواهد داشت و عشق مادری تو از دور مراقب من خواهد بود و مانند بال فرشتگان مرا در پناه خواهد گرفت.»

الیزابت پرسش را در آغوش فشد و بتلخی اشک ریخت و هنگامی که حلقه بازویانش را از دور گردان او می‌گشود، گویی براستی قلبش درهم شکته است.

عاقبت ملکه لهستان عزم را جرم کرد تا از آن کشور برود و پرسش را تنها بگذارد. هنگام عزیمت الیزابت و سوار شدنش به کشتی، تسامی در باریان که در مدت اقامت او کوچکترین قصوری در خدمتگزاری و ادائی احترام مرتفع نشده بودند، در ملازمت او بسر می‌بردند. مادر بیچاره با رنگ پریده و قدمهای لرزان، به آندره تکب کرده بود تا از شدت ضعف و اندوه بر زمین نیفتد. روی عرش کشتی بزرگی که قرار بود اورا برای همیشه از پرسش دور کند، برای آخرین بار خود را به آغوش آندره انداخت و می‌آنکه حرکت کند و یا سخنی بگوید، مدت زیادی بهمان حال باقی ماند. عاقبت چون کشتی برای حرکت علامت داد، ندیمه‌های ملکه او را با حالتی نیمه‌هوشیار از میان بازویان آندره بیرون کشیدند.

آندره کنار ساحل ایستاد و به آن کشتی که بسرعت از آنجا دور می‌شد و تنها کسی را که او در این دنیا دوست می‌داشت با خود می‌برد، خیره شد و در همان حال فکر گرفتن انتقام را در دل می‌پروردند، ناگهان بمنظرش رسید که شی سفیدی را در دور دست می‌بیند که به چپ و راست حرکت می‌کند. درواقع الیزابت که باز حمیت زیاد حواسش را بازیافته و خود را به دیواره عرش کشتی رسانده بود، دستمالش را برای پرسش نکان

منداد تا برای آخرین بار با او وداع کند. مادر بیچاره تقریباً اطمینان داشت که دیگر هرگز پرسش را نخواهد دید.

تقریباً همزمان با عزیست مادر آندره، ملکه بیوہ ناپل بعنی دوناسانچا نیز زندگی را بدرود گفت و او را با نام کلر<sup>۷</sup> که برای دوران راهبگی خود انتخاب کرده بود در کلیسای سانتاماریا دلاکروژه بخاک سپردند و سنگ قبر او که عبارات زیر بر آن حک شده بود، هنوز در آن کلیسا قابل رویت است:

((در اینجا نسونه فروتنی و انسانیت بخاک سپرده شده است، کالبد قدیسی بنام زنده بیاد خواهر کلر که پیش از این سانچا ملکه سیل و اورشلیم خوانده می‌شد و بیوہ اعلیحضرت جلالت‌آب روبر پادشاه سیل و اورشلیم بود. این ملکه بعد از مرگ شوهرش، پس از آنکه طبق عهد خود یکسال برای او سوگ راند، لذائذ ناپایدار دنیوی را رها کرد و به سعادت ابدی روی آورد و به اختصار خود پس از بخشیدن کلیه داراییهایش به فقراء، زندگی فقیرانهای را در راه عشق الهی برگزید. او به این دیر که خود بنا نهاده بود، در سال ۱۳۴۴ و در بیست و یکمین روز زانویه دوازدهمین دوره<sup>۸</sup> قدم گذاشت و پس از آنکه در اینجا

Claire -۷

Indiction یک دوره ۱۵ ساله که یعنوان واحد زمان در بسیاری از

فرقهای قرون وسطاً بکار می‌رفت. (متترجم).

تحت راهنمایی سان فرانچسکوی مقدس پدر فقر از ندگی  
معصومانه‌ای را گذراند، آخرین روز عمر پربرکتش را در  
سال ۱۳۴۵، بیست و هشتین روز زوییه سیزدهمین دوره  
پشت سر گذاشت و روز بعد در این مزار دفن گردید.»  
مرگ دوناسانچا فاجعه‌ای که تاج و تخت ناپل را به غرق  
شدن در خون و جنایت تهدید می‌کرد جلو انداخت. گویی مشیت  
خداوند چنین بود که آن فرشته محبت و پاکی که برای بخوده  
شدن گناهان خانواده‌اش خود را فدا کرده بود، شاهد ماجراهی  
هول انگیزی که در شرف و قوع بود نباشد.

یک هفته پس از تشییع جنازه ملکه مرحوم، برتران دارتوا با  
رنگی پریده و نفس زنان، با حالتی از اضطراب و هیجان که قابل  
توصیف نیست، وارد آپارسان زان شد. زان که از وضع ظاهر او  
دچار هراس شده بود بسوی برتران شتافت و با نگاه علت  
تشویش او را جویا شد.

کنت دارتوا با هیجان بانگ زد: «همان شد که به شما گفت  
بودم خانم! به شما گفته بودم که عاقبت همه ما را به نابودی  
خواهید کشید اما شما چنان لجوح و خودسر بودید که حاضر  
نشدید به نصایح من گوش بدید.»

زان گفت: «محض رضای خدا برتران واضح تر صحبت  
کن! دیگر چه واقعه ناگواری روی داده، من از کدام آندرز تو  
پیروی نکرده‌ام؟»

برتران گفت: «خانم، شوهر عالیقدر و نجیب شما، یعنی

آندره مجار، از جانب دربار پاپ در آوینیون به عنوان پادشاه میسیل و اورشلیم شناخته شده است و بنابراین شا از این بعد چهاری جز بردۀ او نیستد.»

زان گفت: «مثل اینکه تو خواب دیده‌ای برتران!»  
برتران پاسخ داد: «نه خانم من خواب ندیده‌ام و برای آنکه دقیقاً به صحت گفتار من پی ببرید اجازه بدھید عرض کنم که فرستادگان پاپ که حامل حکم اجازه تاجگذاری او هستند هم اکنون در کاپوا بسر می‌برند و اگر همین امروز بعداز ظهر وارد کامتل نووو نشوند، یقیناً به این خاطر است که می‌خواهند به شاه چدید فرصت بیشتری برای آماده شدن بدهند.»  
ملکه سرش را پایین انداخت، گویی صاعقه‌ای پیش پایش هبوط کرده بود.

کنت جوان با خشمی افزاینده سخنانش را از سر گرفت: «وقتی به شامی گفتم که ما باید در برابر زور از زور استفاده کنیم، یوغ اسارت این ظالم ناجوانمرد را بدور بیندازیم و پیش از آنکه آنمرد فرصت آسیب رساندن به ما را بباید خود را از شرش رها کنیم، شما همیشه بدلیل ترس بچگانه و بخاطر دودلی ناشی از بیس که در هر زنی وجود دارد، خود را کنار می‌کشیدید.»

زان سرش را بالا گرفت و با چشمانی که بر اثر قطرات اشک می‌درخشیدند، به او نگاه کرد. آنگاه نامیدانه دو دستش را بهم گرفت و بانگ زد: «خدای من! خدای من! آیا تقدیر من این است که همیشه بانگ مرگ در گوشم طینی بیندازد و جز این

مختنی نشونم؟ و تو برتران، تو هم مثل روپرتو دی کابانه و شارل  
دودورازو همیشه از قتل و زور و اسارت صحبت می‌کنی! آخر  
مگر دلت می‌خواهد که تا ابد نیش و جدان ما را بیازار و فبحی  
خون آلود دست سردش را بین ما حائل کند؟ دیگر حرف از  
جنایت کافی است! اگر جاه طلبی‌های آندره او را به این کار  
وامی دارد، بگذار سلطنت کند، برای من قدرت چه ارزش دارد  
اگر نتوانم از عشق تو برخوردار باشم؟»

برتران گفت: «بیهیچوجه معلوم نیست که عشق ما هم دوام  
زیادی داشته باشد.»

زان پرسید: «منظورت چیست برتران؟ گمان می‌کنم از  
شکنجه گردن من لذت می‌بری!»

برتران گفت: «منظورم این است خانم که پادشاه جدید  
ناپل، پرچم سیاهی تهیه کرده که قرار است روز تاجگذاری،  
پیشایش موکب او حرکت داده شود.»

زان رنگ از صورتش پرید و مثل مردهای در گفن بیرنگ  
شد و گفت: «و تو فکر می‌کنی که این پرچم سیاه نشانه تهدید  
است؟»

برتران گفت: «نهدیدی که هم‌اکنون نیز به مرحله اجرا  
درآمده است.»

زان با صدایی لرزان گفت: «تو را بخدا همه‌چیز را برایم  
بگو. از ترساندن من بیم نداشته باش! ببین، دیگر نس لرم‌ما آه  
برتران از تو خواهش می‌کنم!»

- خائنان کار انتقام گرفتن را با مردی شروع کرده‌اند که در نظر شا بسیار محترم، خردمندترین مشاور شورای نیابت سلطنت، برترین قاضی کشور، نجیبترین انسان، پرهیز کارترین و درست کارترین و ...

زان بانگ زد: «آندره دیزرنیا؟»

برتران گفت: «او دیگر وجود ندارد خانم.»

زان جیغ کوناه و خفهای کشید، گویی آن پیرمرد که در نظر زان مانند یک پدر محترم و محبوب بود، پیش چشانش به قتل رسیده است، آنگاه یکباره ذرهم شکست و تا مدتی کلامی بر زبان نیاورد.

عاقبت زان چشم در چشم کنست دوخت و با حالتی

مضطرب پرسید: «او را چگونه کشته‌است؟»

برتران گفت: «شب پیش هنگامی که او پس از ترک کاخ بسوی خانه‌اش می‌رفت، در نزدیکی دروازه پتروچا<sup>۱</sup> ناگهان مردی در برابر شن ظاهر شد. این مرد از دوستان صمیمی آندره بنام کنراد دو گوتس<sup>۲</sup> بود و بدون شک او را از آنجهت برای این کار برگزیدند که با قاضی فادناپذیر ما سابقه عداوت داشت و او در قضیه‌ای علیه کنراد حکم داده بود و می‌خواستند به این ترتیب موضوع قتل قاضی را تسویه حساب شخصی قلمداد کنند. قاتل پست‌فطرت به دو سه قن از دوستانش علامتی داد و آنها

دور تا دور قربانی خود را احاطه کردند و راه گریزی برای او نگذاشتند. پیر مرد بیچاره مستقیماً در چشم ان فاتل نگاه کرد و با آرامش تمام از او پرسید که چه می خواهد.

جایتکار بانگ زد: «من خواهم جان تو را بگیرم همانطور که تو حق مرا گرفت!»

و سپس بی آنکه به او اجازه پاسخگویی بدهد، شمشیرش را از بدن قافسی گذراند. دیگران نیز خود را بروی پیر مرد بیچاره انداختند و او حتی نتوانست فریاد بزند و کمک بطلبد. طولی نکشید که جانیان بدن او را بطرزی وحشتناک از هم دریدند و سپس آن را در حوضی از خون باقی گذاشتند و رفتهند. زان صورتش را با دو دست پوشاند و زیر لب گفت: «واي بحال ما!»

برتران گفت: «این تازه شروع اقدامات آنهاست زیرا هم اکنون فهرستی از کمانی که باید به قتل برسند تهیه شده است. آندره می خواهد بعنوان یادبود تاجگذاری خود دریاها خون بریزد. زان، آیا می توانس حدس بزنی که در رأس فهرست محکومین نام چه کس ثبت شده است؟»

ملکه هیچنانکه از سرتاپا می لرزید پرسید: «نام چه کس؟»

کیم با لحنی بی تفاوت پاسخ داد: «نام من..»

زان که خشمش به اوچ رسیده بود بانگ زد: «نام تو؟ آنها می خواهند تو را بکشند؟ آه، ای آندره موظب خودت باش، تو حکم نابودی خود را امضا کرده ای! من مدت زیادی است که

کوشیده‌ام تا خنجری که سینه تو را نشانه گرفته، از تو دور نگه دارم، اما تو بیش از اندازه از صبر و طاقت من مسوء استفاده کرده‌ای. مرگ بر تو ای شاهزاده مجارت خونی که بر زمین ریخته‌ای دامت را خواهد گرفت و سرت را بیاد خواهد داد!»

ژان در حالیکه این کلمات را بر زبان می‌راند، بدریچ سرخ صورتش بازمی‌گشت و چهره زیبایش با اندیشه سوزان انتقام درخشیدن می‌گرفت و از چشم‌مانش آتش می‌بارید. در آن لحظه نگاه کردن به آن کودک شانزده ساله بینده را به وحشت می‌انداخت. ژان با هیجانی زایدالوصف دست برتران را محکم چسبید و خود را به او چمباند گویی می‌خواست بدنش را بین او و دشنه دشمنانش حایل کند.

برتران گفت: «برای خشگین شدن دیگر دیر است!»

برتران این جمله را با لحن اندوهگین و آرام خطاب به ژان گفت زیرا او در آن لحظه بقدری در چشم کنت جوان زیبا می‌نمود که دلش نمی‌خواست سرزنشش کند. برتران ادامه داد: «مگر به تو نگفته‌اند که مادرش وقتی از اینجا می‌رفت مطلقاً را برای او گذاشت که در برابر خنجر و زهر از او محافظت می‌کند؟!»

ژان با صدایی که دیگر هیچ لرزشی نداشت پاسخ داد: «او خواهد مرد!»

و آنگاه لبخندی چنان عجیب بر صورتش نقش بست که کنت جوان حیر شنده شد و سرش را پایین انداخت.

روز بعد ملکه جوان ناپل زیباتر و بانشاط‌تر از همیشه کنار پنجره‌ای که دورنمایی زیبا از خلیج در ورای آن جلب نظر می‌کرد، نشسته بود و بی‌هیچ منظور خاصی، با ناخهای زرین و ابریشمین رشتی ای می‌یافت. خورشید که دیگر سفر آتشین خود را به انتهای رسانده بود، کم کم در آیهای زلان لاجوردی فرو می‌رفت. نسیم ملایم و خنک که از میان نارنجستان‌های سورنتو می‌زدید و بروی خوش مرگبات را با خود می‌آورد، با عطر روحبرور خود مثام پایتخت نشینان را که غرق در رخوتی شهوت آسود بودند، تازه می‌کرد و گلها و علفهای ساحل را به رقص و امیداشت. تمامی شهر، از خواب خوش نیمروز بیدار شده بود و سینه‌اش را از عطر نسیم پر می‌کرد و با زحمت زیاد می‌کوشید تا چشان خوابزده‌اش را بگشاید. در لنگرگاه، جمعیتی انبوه گرد آمده بود و سروصدای زیادی پگوش می‌رسید، مجموعه‌ای از رنگهای روشن و بانگهای شادی و تصانیف عاشقانه و رنداه در هر گوشه از این آمفی‌تئاتر وسیع، که یکی از بزرگترین عجایب خلقت بشمار می‌رود، زان را بر سر نشاط آورده بود.

او روی رشتی ای که می‌یافت خم شده و غرق در تفکر بود که ناگهان صدای تقریباً نامحسوس نفس زدن تن شخصی که پشت سرش ایستاده بود، و مایبیده شدن پارچه‌لباش روی شانه‌های او باعث شد که ناگهان از جا بپرد. زان همین که برگشت شوهرش را دید که لباسی فاخر به تن داشت و با حالتی

عادی به پشتی صندلی او نگیرید داده بود، مدت مديدة بود که آندره آنچنان دوستانه با همسرش رفتار نکرده بود و به همین دلیل ژان آتووضع را به قاب بد گرفت و اندیشید که بدون شک واقعه شومی در شرف وقوع است، هنظر میزد که آندره متوجه نگاه نفرتباری که ژان بی اختیار بر او انداخت نشده است زیرا در چهره‌اش تغییری احساس نشد و کوشید تا حدمی که شرایط به او اجازه می‌دهد قیافه‌ای مهربان و دوستانه به خود بگیرد و با لبخندی از ژان پرسید: «همسر عزیز و وفادارم، این طناب را به چه منظور می‌باید؟»

ملکه نیز در پاسخ لبخندی زد و گفت: «برای دار زدن شما سرورم».

آندره با بی‌اعتنایی شاندهایش را بالا انداخت زیرا در گفته‌ای چیزی جز یک شوخی بیزه نس دید و گمان کرد که ژان تنها بر سبیل مزاح و از روی دستپاچگی آن کلمات را بر زبان آورده است، چون ژان بار دیگر کار خود را از سر گرفت آندره معنی کرد به گفتگو ادامه بدهد.

او با آرامش تمام گفت: «اعتراف می‌کنم که سوالم کاملاً بیمورد بود زیرا اگر کمی حضور ذهن داشتم از روی شتابی که برای تکمیل این شاهکار بخراج می‌دهید، حتی حدس میزدم که آن را برای یک شوالیه عاشق پیشه می‌باشد که قرار است او را تحت نام و لواح خود به مأموریتی بسیار خطرنگ بفرستید، اگر برآستی اینظور باشد، علیا حضرت زیبای من، از شما خواهش

من کنم که زمان و مکان این نبرد را به من هم بگویید و مطمئن باشید که می‌توانم جایزه این مسابقه را با شکست دادن همه عاشقان شما بدست بیاورم.»

زان پاسخ داد: «اما من اصلاً از این بابت مطمئن نیستم چون می‌ترسم بخت شما در جنگ نیز بیش از عشق نباشد.»  
زان با گفتن این کلمات چنان نگاه پرمعنایی به شوهرش انداخت که تا بناگوش سرخ شد.

آندره خشم خود را فرو خورد و گفت: «امیدوارم بزودی چنان دلیل محکمی از عشق خود به شما ارائه کنم که دیگر بهیچوجه نتوانید آن را انکار کنید.»

زان گفت: «ممکن است از سرورم بپرسم که چه چیز این امید را در شما بوجود آورده است؟»

آندره گفت: «اگر من دانستم که بطور جدی به گفته من گوش می‌دهید، به شما می‌گفتم.»

زان گفت: «من سرایا گوشم.»

آندره گفت: «بسیار خوب پس باید بگوییم که این اطمینان بیشتر از رویای شب گذشته من سرچشمه من گیرد.»

زان گفت: «یک روایا؟ اگر توضیع بیشتری ندهید من چیزی نمی‌فهمم.»

آندره گفت: «خواب دیدم که جشن بزرگی در شهر برپا شده است، جمعیت انبوهی مثل رودی که طغیان من گند و دو طرف بستر را من یوشاند در تمامی خیابانها دیده من شدم. مردم

حلقه‌های شادمانی تشکیل داده بودند و فریادهای شادی  
برمی‌آوردند. من در کنار شما اسب می‌راندم...»

زان وقتی این را شنید خالتی از غرور و اکراه بخود گرفت و آندره که متوجه منظور او نشده بود گفت: «مرا بپخشید خانم، این تنها یک رویا بود. باری من در کنار شما اسب می‌راندم و سوار بر اسپ مفید و زیبا بودم که ساز و برگی مجلل و باشکوه داشت و عالی‌جناب قاضی بزرگ شهر ناپن پای پیاده پیشاپیش من حرکت می‌کرد و به افتخار من پرچمنی را که در دست داشت تکان می‌داد. پس از آنکه با شکوه تمام از خیابانهای اصلی شهر گذشتیم، وارد کلیسای سلطنتی مانتاکلارا شدیم یعنی جانی که پدر بزرگ شما و عموی من بخاک سپرده شده است، شیپورها و مبلهای به افتخار ما به صدا درآمد و ناینده پاپ که مقابل معраб اعظم ایسقاده بود دست شمارا در دست من گذاشت و پس از یک سخترانی طولانی تاج سلطنت اورشیم و سیل را یکبار بر سر شما و بار دیگر بر سر من گذاشت و در همین هنگام نجبا و مردمی که در آنجا حضور داشتند یکصدا فریاد زدند: «زنده باد پادشاه و ملکه ناپ!» و من که دلم می‌خواست خاطره آن لحظات را جاودان کنم تصمیم گرفتم که به وفادارترین و شایسته‌ترین درباریان القاب و عناؤین تازه‌ای اعطای کنم.»

زان گفت: «آیا نام آن افراد سعادتمندی را که مورد عنایت ملوکانه قرار دادید بخاطر دارید؟»

آندره پاسخ داد: «آری خانم بخوبی همه را بیاد دارم؛ قبل

از همه برتران دارتوا...»

زان گفت: «کافی است اعلیحضرنا، دیگر به شا زحمت نمی‌دهم که دیگران را هم نام ببرید. من همیشه مندانم که شا مردی و فادار، خیرخواه و سخاونمندید اما شما دلیل دیگری بدست دادید که نشان من‌هد بزرگواری و سعة صدرتان بیش از آن است که من گمان می‌کردم زیرا کسانی را مورد مرحمت قرار داده‌اید که طرف توجه و اعتماد من قرار دارند. نس دانم آیا روئیای شما بزودی به حقیقت خواهد پیوست یا نه اما بهر صورت مراتب اشتان بی‌پایان مرا بپذیرید.»

از صدای زان بعیچو جه اضطراب و هیجان خوانده نمی‌شد و حتی در نگاهش نوعی رافت بچشم می‌خورد و لبخندی شیرین و کاملاً دوستانه بر لب داشت. اما از همان لحظه به گشتن آندره تحت هر شرایطی مصمم شد. آندره نیز چنان غرق در افکار انتقام‌جویانه خود بود و بقدری به شهامت و نیز نیروی طسم خود اعتماد داشت که حتی به فکر مش خطوطر هم نکرد که ممکن است دیگری بر او پیشی بگیرد. او مدت زیادی با همسرش درباره مسائل عادی بطرزی کاملاً دوستانه صحبت کرد و کوشید که اسرار او را از زبانش بپرون بکشد، درحالی که خود با جملات جسته و گریخته‌ای که به زبان آورد تا حدودی پرده از تمایلات خویش برداشت و پس از آنکه به گمان خود تمامی آثار رنجش و ضدیت را از قلب زان زدود از او خواست که همراه با ملتزمن رکابش در مراسم شکار باشکوهی که قرار بود روز بیست اوت

برگزار شود، آندره را همراهی کند و اضافه کرد که پذیرش این درخواست از جانب او بهترین و قاطع‌کننده‌ترین نشانه آتشی آندو و فراموش کردن رنجشها گذشته است. زان هم با چهره‌ای گشاده دعوت او را پذیرفت و آنگاه آندره در حالیکه کاملاً از نتیجه این مذاکره راضی بود از اتفاق خارج شد، او گمان می‌کرد تنها کاری که باید صورت پذیرد، قلع و قمع دوستان و اطرافیان ملکه است و پس از آن او خواهد توانست زان را از در اطاعت درآورد و حتی به عشق و دومنی او دست بابد.

اما در شب قبل از بیستم اوت، در یکی از برجهای کناری کاستل نووو، صحنه‌ای عجیب و تکاندهنده پیش آمد. شارل دودورازو که از اجرای نقشه‌های شیطانی و دنبال کردن مقامد شوم خود دست برنداشته بود، از محضردار که قرار بود پیشرفت توپشه را تحت نظر داشته باشد، شنید که قرار است آتشب توپشه کننده‌گان جلسه‌ای تشکیل بدھند. شارل خود را در ردانی سیاهرنگ پیچید و دزدانه وارد یک راهرو زیرزمینی شد و پشت یکی از ستونها خود را مخفی کرد و منتظر ماند تا از نتیجه جله آنگاه شود. پس از دو ساعت انتظار گشته، کدھر لحظه‌اش با تپش‌های سریع قلب شارل آمیخته بود، بنظرش رسید که صدای پایین بگوشش میرسد و در همین لحظه دری با احتیاط کامل باز شد. تک فرعی از شکاف دیوار در پشت قاب یک فانوس بیرون خزید بی‌آنکه جایی را روشن کند و مردی با قدمهای آفته بسوی او آمد. شارل سرفه کوتاهی کرد، این علامتی

از پیش تعین شده بود و تازه‌وارد بلاعماً فاتنوسی را که در دست داشت خاموش کرد و خنجری را که برای رویارویی با هرگونه غافلگیری بدست گرفته بود غلاف کرد.

دوک با صدایی آهسته پرسید: «شاید استاد نیکولو؟»

محضردار پاسخ داد: «آری سرورم.»

دوک پرسید: «خوب، چه خبر تازه‌ای دارید؟»

محضردار گفت: «تصمیم بر آن شد که شاهزاده را فردا هنگام عزیست به شکار به قتل برسانند.»

دوک گفت: «آیا همه توطه کنندگان را شناختید؟»

محضردار گفت: «همه را شناختم هر چند که نقاب بر جهره داشتند، زیرا وقتی که به مرگ او رأی می‌دادند از روی صدا گویندگان را بوضوح تشخیص دادم.»

دوک پرسید: «آیا می‌توانید نام آنها را به من بگویید؟»

محضردار جواب داد: «بزودی همه را به شاخه‌خواهی شناساند زیرا همگی از انتهای این سرسرای خواهند گذشت. بینید ا تو ماسو پاچه است که پیش‌پاپش دیگران حرکت می‌کند تا پیش پایشان را روشن کند.»

در حالیکه محضردار این کلمات را می‌گفت، شبیه بلند قد که سرتاپا سیاه پوشیده بود و نقابی مخلعین بدقت چهره‌اش را می‌پوشاند، در انتهای دیگر سرسرای پدیدار شد. او مشعلی در دست داشت و پس از آنکه چند قدم پیش رفت کنار اولین سکوی پلکانی که به قسمت فوقانی قصر متینی می‌شد توقف کرد.

توطنه کندگان با نظم و ترتیب، دویدو از حیطه نور مشعل  
می‌گذشتند و در تاریکی ناپدید می‌شدند.

محضردار گفت: «آندو، شارل و برتران دارتوا هستند.  
پشت سر آنها کتهای ترلیزی و کاتانشزارو حرکت می‌کند و دو  
نفر بعدی عبارتند از امیرالبحر و پیشکار کل گودفروا دی مارسان  
کت دوامکیلاچه و روبرتو دی کابانه کت دیولی، آن دوزنی  
که با هیجان با یکدیگر صحبت می‌کند و سرو دستان راتکان  
می‌دهند یکی کاترین دوتارانت امپراتریس قسطنطینیه و دیگری  
فیلیا کاتانیایی آموزگار ملکه و ندیمه اول اوست، بعد از آنها  
دونا کانچا ندیمه مورد اعتماد ملکه و کنس دومورکونه...»

با ظهور یکی از توطنه‌گران که سرش را پایین انداخته و  
دستانش در گنارش آویزان بود و برخلاف دیگران بتهایی راه  
می‌رفت و هق هق گریهاش را در لابلای یک طیلان بزرگ  
پنهان می‌کرد، محضردار ساکت شد.

دوک بازوی استاد نیکولو را فشرد و پرسید: «آن زن که  
بنظر می‌رسد بزمیت می‌تواند بدنیال دیگران قدم بردارد  
کیست؟»

استاد نیکولو زمزمه کرد: «آن زن، ملکه است!»  
شارل درست مثل ابلیس که پس از نبردی طولانی روح  
کس را از آن خود کرده باشد، نفس عیقی کشید و احساس  
رضایت کرد و گفت: «آه، عاقبت به چنگش آوردم!»  
وقتی بار دیگر سکوت و تاریکی بر سرها حکمران شد،

استاد نیکولو به شارل دورازو گفت: «حالا ارباب، اگر قصد  
شما از گماردن من به جاسوسی توطئه گران نجات جان شاهزاده  
جوان بوده است و اینطور که می‌بینم علاقه زیادی هم به او دارد،  
بشتایید و او را از خطر آگاه کنید زیرا شاید فردا دیگر دیر  
باشد.»

دوک با لحنی آمرانه بانگ زد: «بدنبالم ببایید! وقت آن  
است که منظور واقعی مرای این کارها بفهمید تا بتوانید دستورهای  
مرا با دقت هرچه تمامتر اجرا کنید.»

دوک پس از اذای این سخن، محضدار را برخلاف جهتی  
که توطئه گران درپیش گرفته بودند راهنمایی کرد. محضدار که  
کاملاً گیج شده بود و نمی‌توانست علت و معنی تغییر رویه  
ناگهانی دوک را بفهمد، بی اختیار او را تعقیب می‌کرد تا آنکه  
ناگهان در یکی از ساختمانهای کناری قلعه با آندره روپرو شدند.  
او با شادمانی به آنها سلام داد و دست پرعمویش دورازو را مثل  
همیشه دوستانه فشرد و با حالتی که بنظر می‌رسید از پذیرفته شدن  
دعوتش مطمئن است به او گفت: «خوب دوک عزیز مطمئنم که  
فردا با ما به شکار می‌آیی.»

شارل تا کسر خم شد و پاسخ داد: «مرا بیخشید مرورم.  
متأسفانه آمدن من با شما ممکن نیست زیرا همسرم بمحضی پیمار  
است اما از شما خواهش می‌کنم که بهترین شاهین را برای شکار  
پذیریم.»

شارل هنگام اذای این کلمات چنان نگاهی به محضدار

انداخت که او را در جای خود میخکوب گرد.

\*\*\*

صبح روز بیستم اوست صبعتی آرام و زیبا بود، گویی  
طبعیت با طبع شوخش آنروز را چنان آراسته بود که با جنایات  
بشر تقابلی شاعرانه داشته باشد. از سحر گاه، اربابان و نوکران،  
شوالیها و مهتران، شاهزادگان و درباریان همه و همه آماده  
حرکت بودند، وقتی ملکه در جمع آنها نمایان شد، فریادهای  
شادی از هر سو در فضای طینین انداخت، او سوار بر مادیانی  
بسفیدی برف بود و در رأس گروهی از زنان و مردان که باله  
فاخر بین داشتند اسب میزدند. در آنهنگام ژان از هیله رنگ  
پریده تر بنظر میسد اما همه، آن رنگ پریدگی بیسابقه را به  
کم خوانی و بیدار شدن در آن ساعت اولیه صبح نسبت میدادند.  
آندره آنروز سوار بر سرکش ترین اسپی که در عمر خود بیاد  
میآورد، کنار همسرش حرکت میکرد و در حالیکه سرکش  
مرتبأ سرسم میانداخت و بازیگوشی میکرد، او نیز سرخوش از  
سلامت و نیروی جوانی و سرخوش از هزاران امید و آرزوی  
خلایی که آینده را در نظرش درخشان و پرثمر جلوه میداد، با  
قامش افراسته و چهره‌ای سرشار از غروری پیش میزدند.

هر گز تا آنروز درباریان ناپل چنان نمایش باشکوهی برگزار  
نکرده بودند، بنظر میسد که همه آثار نفرت و بیاعتدادی ازین  
رفتداست و حتی برادر رویر که مظہر سوءظن و بددلی بود،  
آنروز چین از پیشانی فرسوده اش زدوده بود و مغورانه دستی به

ریشش می کشید و گروه سوارانی را که از زیر پنجره اش  
می گذشتند، نظاره می کرد.

آندره قصد داشت که چندین روز به شکار در نواحی بین  
کاپووا و آورسا<sup>۱۰</sup> بپردازد و آنقدر دفع الوقت کند تا وقتی به ناپل  
باز می گردد، همچیز برای تاجگذاری او آماده باشد. درنتیجه از  
همان روز اول در نزدیکی میلتون شکار را آغاز کردند و از چند  
دهکده در تراوی لابورو<sup>۱۱</sup> گذشتند و نزدیک غروب به آورسا  
رسیدند و تصیم گرفتند که شب را همانجا بگذرانند. چون قصر  
یا قلعه‌ای که برای سکونت ملکه و شوهرش و عده زیادی که  
آنها را همراهی می کردند وجود نداشت، بلا فاصله دیر سان  
پیترو<sup>۱۲</sup> را که در سان ۱۳۰۹ توسط شارل دوم ساخته شده بود،  
برای اقامت موقت موکب سلطنتی آماده کردند.

در حالی که پیشکار کل با شتاب مشغول صدور دستورهایی  
برای آماده کردن شام و مرتب کردن اتفاقی برای آندره و  
همسرش بود، شاهزاده جوان که تمام روز با حرارت جوانی و  
علیرغم گرمای شدید هوا اسب تاخته بود، به روی مهتابی رفت تا  
از نیم خنکی که می‌زید لذت ببرد. در آنهنگام ایزولدا<sup>۱۳</sup>، دایله  
او که حتی بیش از مادرش به او وابسته بود، و تا می‌توانست

Aversa - ۱۱ از شهرهای ایتالیا در منطقه کامپانیا (اطراف رم). (ترجمم).

Terra di Laboro - ۱۲

Isolda - ۱۴

San Pietro - ۱۵

هیچگاه آندره را تنها نمی‌گذاشت، هر راه او بود. کمتر کس آندره را آنقدر خوشحال و باشاط دیده بود. آنروز زیبایی چشم‌انداز، لطافت‌هوا و عطر دلنشی که از گلزار بر می‌خاست بشدت او را مجدوب کرده بود، آندره در آن حال هزاران سوال مختلف از دایهاش می‌پرسید بی آن که منتظر شنیدن پاسخی باشد. ایزولدا نیز زیر لب سخنان نامفهومی بر لب می‌آورد زیرا دایه بیچاره با علاقه‌فراآوانی که یک مادر را وقتی به گفتگوهای فرزندش گوش می‌دهد، گیج و بی‌حواله می‌نماید، بد او خیره شده بود اما چیزی از گفتگوهایش نمی‌فهمید. وقتی آندره با جدبیت و هیجان از گرازی هولناک سخن می‌گفت که آنروز صبح در جنگل به تعقیبیش پرداخته و عاقبت حیوان را پیش پای خود در خون غلتانده بود، ایزولدا سخشن راقطع کرد تا بگوید گوشة چشمش غباری نشسته است. و بار دیگر هنگامی که آندره با او از نقش‌هایش برای آینده می‌گفت، ایزولدا با گیوان بلوطی مجعد او بازی می‌کرد و می‌گفت که حتماً خیلی خسته است. عاقبت شاهزاده جوان که هیچ چیز جز رویاهایش درباره قدرت و افتخارات نمی‌شاخت، با صدای بلند تقاضا و فخر رایه مبارزه طلبید و با گزند نا هر خطیری از هر نوع به سرافش بیاید و ببیند که او چگونه همه را مغلوب و منکوب خواهد کرد. در اینجا دایه بیچاره حق حق کنان به میان حرفش پرید و گفت: «فرزنندم، مگر تو دیگر مرا دوست نداری؟»

آندره که دیگر از گفتگوهای بیچاره و بی‌موقع دایهاش خسته

شده بود، با ملایمت او را مورد شاستت قرار داد و به ترس بچگانه اش خنده دید. آنگاه چون مستخوش احساسی مالیخولیابی شده بود، او را واداشت تا هزاران ماجراهی کودکی او را برایش تعریف کند و از برادرش لویی سخن بگوید و از مادرش نکاتی نقل کند و با بیاد آوردن آخرین خداحافظی مادرش اشک در چشم اندره حلقه زد. ایزولدا با حالتی شبیه ممتاز به آندره خیره شده بود و در برابر سوالهایش، بن‌آنکه بدرستی بداند چه می‌گوید، پاسخی می‌داد اما در قلبش اصلاً احساس نمی‌کرد که حادثه شومی در شرف وقوع است زیرا اگرچه دایمه بیچاره از صمیم قلب آندره را دوست داشت و حاضر بود جانش را فدا کند تا او به آرزویش برسد، اما بهر حال مادر او نبود!

روبرتو دی کابانه پس از آنکه همه‌چیز را آماده و مرتب کرد، نزد آندره رفت و به او اطلاع داد که ملکه منتظر اوست. آندره برای آخرین بار، در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود، نگاهی به منظرة زیبای روپرتوی خود کرد که بدربیح شب بر آن سایه می‌انداخت، دست داییانش را بر لبهاخ خود فشرد و آن را روی قلبش گذاشت و سپن بدنیال پیشکار کل، به‌آهتنگی و با حالتی حاکی از پیشسانی آن نقطه را ترک کرد. اما بزودی در خشندگی سالن شام، فراب که در آن مجلس چون رودجاری بود، گفتگوهای نشاط‌انگیز و لاف‌زدنهاشی شکارچیان از تهور و مهارتی که آنروز در شکار بکار برده بودند، غبار غم از چهره شاهزاده جوان زدود. در این میان تنها ملکه که در صدر مجلس

جای گرفته و آرنجهاش را روی میز گذاشت بود و لبهاش را بهم می‌فرشد و چهره‌ای رنگ پریده داشت، مانند شبی بنظر می‌رسید که سر از قیر برآورده است تا عیش مهمانان را برهم بزند.

آندره که آتشب طبع شوخ و طریقش گل کرده بود و شرابهای کاپری و سیراکوز نیز به سرخوشی او دامن میزد، از حالت همسرش ناراحت بود و چون آن را نشاند رنجش او می‌دانست، لیوانی را لبالب از شراب کرد و بطرف او گرفت.

زان مثل برگ درختی در معرض نسبم می‌لرزید و لبانش بی‌دلیل بهم می‌بیچید اما سایر توطنده‌گران غرضی را که ناخودآگاه از دهانش بیرون آمد، در مروصدای بی‌وقفه خود محو کردند. در میان این همه‌یه، روپرتو دی کابانه پیشنهاد کرد که آتشب تشریفات را نادیده بگیرند و از شرابی که سر سفره سلطنتی گذاشته بودند، به افراد گارد مجار نیز که در اطراف نگهبانی می‌دادند بدھند و این سخاوت شاهانه با تشویق و کف زدن‌های حاضران تواً شد. بزودی دسته‌های مختلف سربازان مجار که از این دسته‌و دل‌بازی غیرمنتظره حیرت‌زده شده بودند، با ابراز احسانات درباریان هم‌صدا شدند. آنگاه برای تکمیل فریب شاهزاده، فریادهای «زنده‌باد ملکه! زنده‌باد اعلیحضرت پادشاه ناپل» از هر طرف ظنین انداخت.

عیاشی درباریان تا نیمه شب ادامه یافت و از آنجایی که همه امیدوار بودند فردای آتشب شکار خوبی در انتظارشان باشد،

برتران دارنوا اظهار کرد که اگر بیش از آن بیدار بماند ممکن است هنگام صبح هیچکس بموقع از بستر برخیزد. آندره در جواب گفت تا آنجایی که به او مربوط است یک یا دو ساعت خواب برایش کافی است و پس از آن میتواند با جسمی آماده به شکار پردازد و امیدوار است که دیگران نیز از سرمشق او پیروی کنند. گفت دو تر لیزی به خود مجرئت داد و با احترام تمام گفت که شک دارد شاهزاده بتواند بموقع از خواب برخیزد. آندره با شنیدن این حرف قهقهه سرداد و پس از آنکه به نجای حاضر گوشزد کرد که سعی کنند بیش از او وقت شناس باشند، همراه ملکه از سالن خارج شد و به آپارتامانی که برای ایشان درنظر گرفته بودند رفت و بزودی خوابی عمیق و سنگین او را درربود. حدود ساعت دو صبح، توماسو پاچه خدمتکار مخصوص آندره و مربی شخدمت آپارتامانهای سلطنتی، در اتاق اریابیش را کویید تا او را برای شکار بیدار کند. اولین ضریبه او بی جواب ماند و پس از ضریبه دوم، زان که حتی لحظه‌ای چشم بهم نگذاشت بود تکانی بخود داد تا شوهرش را از خواب بیدار کند و با ضریبه سوم شاهزاده سراسمه از جا جست و چون صدای زمزمه و خنده را از اتاق مجاور شنید، به این گمان که درباریان به محتی و رخوت او می‌خندند، درحالی که چز پیراهن خواب لباس دیگری به تن نداشت بسوی در رفت و آن را گشود.

از اینجا بعد ما فقط نوشتهای دومنیکو گراوینا<sup>۱۵</sup>، یکی از

بر جسته‌ترین و قابل اعتمادترین وقایع نگاران آن روز را ترجمه می‌کیم:

«بدهمچون آنکه شاهزاده از در بیرون آمد، توطنه کنندگان همگی یکجا به او حمله برداشتند تا با دستانشان او را خفه کنند زیرا می‌دانستند که بخاطر حلقه‌ای که مادرش به او داده است با شمشیر یا زهر نمی‌توانند او را بکشند. اما آندره که جوانی قدرتمند و چالاک بود، وقتی متوجه شد که چه دام ننگینی برای او گزده‌اند، با تپرویی فرق انسانی به دفاع از خود پرداخت. او از خشم و درد فریادهای گوشخراس برمی‌آورد و پس از چند لحظه توانست خود را از چنگ مهاجمان خلاص کند. در آنهنگام بخاطر آنکه هر کس می‌شی از گیسوان او را از سرش کنده بود، چهره‌اش غرق در خون بود. جوان نگونبخت کوشید به اتفاق خود باز گردد تا قاید صلاحی بدست بیاورد و در برابر توطنه‌گران مقاومت کند. اما همین که به در اتفاق رسید، استاد نیکولودی ملاتو خنجرش را مانند یک زبانه در پشت‌بیند در فرو کرد و مانع باز شدن در شد. شاهزاده که هنوز با حد اعلای توان فریاد می‌زد و از دستانش پاری می‌طلیبد، بطرف سرسرای باز گشت. اما در آنجا همه درها بسته بود و حتی یکنفر نیز پاری او نیامد. ملکه در اتفاق خود آرام نشسته بود و اهیتی به بلایی که سر شوهرش می‌آمد، نمی‌داد.

در این میان ایزو لدا دایله آندره بر اثر فریادهای فرزند عزیز و اربابش از خواب پرید و از تختخواب بیرون چست و بسوی

پنجه دوید و سراسر آن ساختمان را با جیغهای خود به لرزه درآورد. توطئه گران با شنیدن این صداها سراسمه شدند، هرچند که دیر مزبور در نقطه‌ای خلوت و دور از شهر بود و احتمالاً کس فریاد آنان را نمی‌شنید. اما آنها بقدرتی ترسیده بودند که دیگر می‌خواستند دست از سر قربانی خود بردارند که ناگهان برتران دارتوا که می‌دید در این ماجرا بیش از دیگران گناهکار است، و نیز از آنجایی که آتش غصب سراسر وجودش را فراگرفته بود، کمر شاهزاده را گرفت و پس از تلاش فراوان او را به زمین انداخت. سپس چنگ انداخت و موی آندره را گرفت و کشان کشان او را بطرف مهتابی برد و درحالی که یک زانویش را روی سینه او گذاشت بود بانگ زد: «آقایان کمک کنید! من او را در اختیار دارم و می‌توانیم دارمش بزنیم.»

آنگاه رشته‌ای که از تارهای ابریشم و طلا بافته شده بود بدور گردن آندره انداخت و اگرچه آن بیچاره بسختی می‌گوشید تا خود را رها سازد اما برتران بسرعت حلقه را دور گردنش گره زد و دیگران تنهاش را از روی مهتابی به پایین پرتاب کردند و همانطور او رانگه داشتند تا پس از مدتی جان کنند و دست و یا زدن، مرگش فرارسید. وقتی کنیت دو ترلیزی از ترس مصحنه احتصار آندره روی خود را برگرداند، رو برتودی کابانه با لحنی آمرانه بانگ زد: «این چه کاری است که می‌گنید شوهر خواهر عزیزم؟ طناب آنقدر بلند هست که هر یک از ما بتواند قسمتی از آن را بدست بگیرد. ما به همدست نیاز داریم به شاهد!»

بسیار آنکه حرکات بدن آندره متوقف شد، او را رها کردند تا از طبقه سوم بروی زمین بیفتند، سپس در را گشودند و چنانکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، هر یک برآه خود رفت.

ایزو لدا که عاقبت توانسته بود مشعلی تهیه کنده، با حد اعلای سرعت بسوی اتفاق ملکه دوید و چون در را بسته یافت تا جایی که رمق داشت فریاد زد و فرزندش را صدا کرد. اما هیچ جوابی نشنید درحالی که می‌دانست ملکه هنوز در اتفاق است، دایله بیچاره که حدم می‌زد واقعه شومی رخ داده است، درحالی که بخود می‌لرزید از میان همه سرمهای دوان دوان می‌گذشت و همه درها را می‌گوبید و راهبان را یکی پس از دیگری از خواب بیدار می‌کرد و از آنان می‌خواست تا برای یافتن شاهزاده به او کمک کنند، راهیها می‌گفتند که صدای داد و فریاد را شنیده‌اند اما گمان کرده‌اند که عده‌ای سرباز مست عربده می‌کنند و لذا صلاح ندانسته‌اند که مداخله کنند.

ایزو لدا لابه‌کنان از آنها می‌خواست تا به یاری اریابش بشتابند. در تمامی دیر آثار وحشت و سرامیگی بچشم می‌خورد و راهبان بدنبال دایله که مشعلی فروزان در دست داشت برآه افتدند. ایزو لدا وارد باغ شد و ناگهان لکه سفیدی را روی چستها دید و با بدمنی لرزان بسوی آن رفت و یکباره فریادی هولناک برکشید و نقش زمین شد.

آندره بیچاره غرق در خون روی زمین افتاده بود و طنابی دور گرفت دیده می‌شد و جمجمه‌اش بر اثر سقوط کاملاً خرد

شده بود.

دو قن از راهبان پس از مشاهده این صحنه به آپارتمان ملکه رفته و با احترام در زدند و بالحنی مشئوم گفتند: «خانم، دستور من دهید با جسد شوهرتان چه کنیم؟»

چون ملکه جوابی نداد، آنها هم با قدمهایی آهسته به با غ بازگشته و در گفار جسد، یکی بالای سر و دیگری پایین پاهای او زانو زدند و شروع به خواندن ادعیه کردند، پس از آنکه حدود یک ساعت به دعا خواندن گذشت، دو راهب دیگر به در اناق ژان رفته و چون همان سوال را تکرار کردند می‌آنکه پامخنی بگیرند به دو راهب اول پیوستند و بنوبه خود برای آمرزش روح آندره به خواندن دعا پرداختند. باز هم پس از مدتی دو راهب دیگر به در بسته اناق ژان رجوع کردند و باز هم بدون کسب موفقیت نزد سایرین بازگشته و مشاهده کردند که مردم در اطراف دیر جمع شده‌اند و زمزمه‌های قتل در میان آنان دهان بدھان می‌گردد، جمعیت هر لحظه انبوه‌تر می‌شود و صداها حالت تهدید آمیزتری بخود می‌گرفت و مردم کم کم می‌گفتند که باید به آپارتمان سلطنتی حمله برد و بزور در را گشود اما در همین لحظه گارد ملکه در حالی که سربازان نیزه‌هایشان را بدست گرفته بودند ظاهر شد و همراه آنان تخت روانی دیده می‌شد که درباریان آن را احاطه کرده بودند، حاملان تخت روان از میان مزدم و حشمت‌زده عبور کردند. ژان با لباس و روپنده سیاه به کاستل نووو بازگشت و آنطور که مورخین گفته‌اند از آن پس هیچکس

جرئت نکرد که از مرگ آندره سخن بگوید.»  
 اما نقش هولناکی که شارل دودورازو برای خود در نظر گرفته بود، تازه با اجرای قتل آندره شروع می‌شد. زیرا دو روز پس از آنکه جسد مردی که به حکم پاپ می‌باشد بعنوان پادشاه سیسیل و اورشلیم تاجگذاری کرد، در معرض باد و باران باقی ماند بی‌آنکه دفن شود و یا مراسم مذهبی برایش انجام بگیرد، تا شاید منظرة مشئیز کننده جسد در آن حالت موجب نفرت بیشتر مردم از آندره شود، دو ک دودورازو در روز سوم دستور داد که آن را با شکوه تمام به کلیسای جامع شهر نابل ببرند و در آنجا همهٔ مجارها را دور تابوت آندره جمع کرد و با صدایی رعد آسا بانگ زد: «ای نجیبزادگان و ای مردم شریف، این شاه ماست که اینجا خوابیده است زیرا مشتی حرامزاده ناچوانمرد به خدude و نامردمی او را به قتل رسانده‌اند. خداوند بزودی این پست‌فطر ثان جنایتکار را به ما خواهد شناساند. هر کسی می‌خواهد که عدالت اجرا شود، دستش را بلند کند و سوگند باد کند که بدون کوچکترین ترحم، انتقام او را از قاتلانش بگیرد و در این راه حتی از بذل جان مضایقه نکند.»

از جمیعت حاضر تنها یک صدا برخاست که حاکمی از طلب مرگ برای توطئه‌گران بود و آنگاه مردم در حالی که بروقده فریاد می‌زدند: «انتقام!» در سراسر شهر پراکنده شدند. عدالت الهی که نه شاه می‌شandasد و نه درویش و هیچ تاجی را مایهٔ فضیلت نمی‌داند، قبل از هر چیز عشق ژان را هدف قرار

داد. وقتی عشاق دیروز، یعنی زان و برتران برای اولین بار پس از مرگ آندره یکدیگر را ملاقات کردند، ناخودآگاه خود را از یکدیگر عقب کشیدند زیرا چهره یکی برای دیگری ترسناک بود، ملکه در سمای برتران، قاتل شوهرش را می‌دید و برتران در صورت ملکه جز عامل جنایت خود و مکافات بی‌چون و چرای آن چیزی مشاهده نمی‌کرد. اعضای صورت برتران چنان در هم رفته بود که چهره‌اش بزحمت قابل تشخیص بود، در اطراف چشم‌انش حلقه‌ای کبود دیده می‌شد، گونه‌ایش فرو رفته و لبه‌ایش تغییر حالت داده بود، برتران هرگاه سریا می‌ایستاد و دستش را بالا می‌آورد و با انگشت به شریک جرمش اشاره می‌کرد، شبی هولناک پیش چشانش پدیدار می‌شد، یکبار بینظرش رسید رشته‌ای که ملکه بافته بود او او بوسیله آن آندره را به قتل رسانده بود، دور گردن ملکه می‌بیند و گره آن چنان سفت است که در گوشت او فرو می‌رود، در آنحال وسوسه‌ای شیطانی او را ترغیب می‌کرد که بدست خود زان را خفه کنده، زنی را که زمانی با عشق و ستایش در مقابلش زانو می‌زد، برتران با شتاب از اتاق ملکه بیرون دوید و در حالی که سر و دستش را بشدت نکان می‌داد، کلماتی نامفهوم زیر لب ادا می‌کرد، چون در او نشانه‌ای حاکی از جنون دیده می‌شد، پدرش شارل دارتوا او را با خود از کامتل نووو بردو همان شب بسوی املاکش در سنت آنگاتان<sup>۱۶</sup>

براه افتاد و پرسش را هم با خود بردا نا در قلعه خود پناه بگیرد و برای دفاع در مقابل حمله احتمالی آماده شود،  
اما تنبیه ژان، تنبیه هولناکتر و بادوامتر بود که سی و هفت سال طول کشید و عاقبت به مرگی فجیع ختم شد. همه آنها بین که دستی در قتل آندره داشتند، بسوی خود تقاضای فدیده می کردند. فیلیپیای کاتانیایی و پرسش که دیگر تعنتها آبروی ملکه بلکه جانش را نیز در اختیار داشتند، برای تقاضاهای حریصانه خود حد و مرزی قائل نمی شدند. دونا کانچا، لجام گسیخته به هرزگی خود ادامه می داد و از هیچکس ابا نمی کرد و امپراتریس قسطنطینیه از برادر زاده ااش خواست تا با پرسش روپر شاهزاده تارانت ازدواج کند.

ژان که بد کام پیشانی و اندوه فرو رفته بود و دائماً از سوی رعایایش مورد اهانت قرار می گرفت و از خود خجالت می کشید، جرئت سر بلند کردن نداشت، او در برابر هیچکی از تقاضاهای مقاومت نکرد اما مهلت خواست تا خاید چند روز اجرای آنها را به تعویق بیندازد. امپراتریس به این شرط با دادن مهلت موافقت کرد که پرسش در کاستل نووو ساکن شود و اجازه داشته باشد که روزی یکبار او را بیند. ژان بی آنکه پاسخی بدهد سرش را روی سینه خم کرد و روپر دوقارانت در قصر سلطنتی اقامت گزید.

## ۴

شارل دودوراژو که پس از قتل آندره دیگر تقریباً رئیس خانواده بشمار می‌آمد، و طبق وصیت شاه روپر بنا بر حقوق هم‌رش در صورتی که زان بدون وارث می‌مرد، به تخت سلطنت می‌نشست دو شرط با ملکه گذاشت که انتظار داشت بدون چون و چرا مراجعات بود. اول اینکه بدون مشورت با او در مورد شوهر آینده‌اش به فکر ازدواج مجدد نیفتند و دوم آنکه بدون فوت وقت عنوان دوک دو کالابریا را یه او اعطای کند. شارل برای آنکه دختر عمویش را وادار به این کار کند، اضافه کرد که اگر هر بک از این دو درخواست مورد احبابت قرار نگیرد، بی‌درنگ دلایل و شواهد قتل آندره را هرراه با اسامی تمامی توطئه‌گران در اختیار مقامات ذیصلاح قرار خواهد داد.

زان گهه از ضریب اخیر کاملاً مشوش شده بود عاقلانه ندانست که با شارل در بیفتند اما کاترین دونارانت که تنها کسی بود که می‌توانست در خدمعه و شرارت با برادرزاده‌اش برابری

کند به زان آموخت که برای سرکوب امیدها و جاهطلبی‌های شارل اولاً باید به او بگوید که ملکه آبستن است (که واقعیت هم هیئن بود). و دوم آنکه اگر در اجرای خواستهایش پافشاری کند، او می‌تواند با برهم زدن اوضاع خانوادگی شارل و ریختن آبروی هسر و مادرش نزد عووم او را بین آبرو کند.

وقتی که شارل از عمه‌اش شنید که فرار است بزوودی زان کودکی را بدنبال بیاورد که فرزند آندره است تنها بختنده زد، درواقع برای مردی که می‌توانست آنجنان از دشمنانش استفاده کند که از شر کسانی که مانع رسیدن او به هدفهایش بودند خلاصی پاید، وجود یک کودک در رحم مادرش چه اهمیتی ممکن بود داشته باشد؟ شارل به امپراتریس گفت خبر سرتبعشی که او زحمت کشیده و شخصاً به اطلاعش رسانده است باعث می‌شود که بیشتر بر خواستهایش پافشاری کند زیرا از آن پس بیش از گذشته باید مراقب بهبود وضع خانواده باشد بنابراین بار دیگر درخواستش را تکرار می‌کند و چون باقی ماندن فرزندی از آندره عزیزش تا حدودی او را از واقعه قتل بهترین دوستش تسلی می‌بخشد حاضر است که از تعقیب توطنه گران و گرفتن انتقام خودداری کند. اما اگر زان حاضر به پذیرش شرایط او نباشد، تا رسیدن به هدفش دست از تلاش نخواهد کشید و در این راه هیچ سازشی نخواهد پذیرفت.

بنظر رسید که امپراتریس شدیداً تحتمت‌آثیر حالت تهدید آمیز برادرزاده‌اش فرار گرفته است زیرا به او قول داد که

ملکه را به پذیرش شروط او و ادار خواهد کرد مشروط بر آنکه مدتی به او مهلت بدهد تا بتواند در آرامش، زان را به این کار راضی کند، اما کاترین از مهلتی که محیله از برادرزاده‌اش گرفته بود برای تکمیل نقشه انتقام خود استفاده کرد تا مطمئن شود که درنهایت به اهدافش خواهد رسید، او پس از آنکه چندین نقشه غیرقابل اجرا را با افسوس کنار گذاشت، عاقبت روشن را اتخاذ کرد که چنان رذیلانه و مکارانه بود که اگر همه مورخان آن دوره صحبت آن را تأیید نکرده بودند، عقل در پذیرفتن آن دچار تردید می‌شد.

آنیس دودورازوی بیچاره چند روزی بود که از نوعی انسردگی مرموز رنگ می‌برد، اختلالاً و ضعیت مشوش و ناآرام پرسش نیز در حالت روحی او بی‌تأثیر نبود، امپراتریس این مادر نگونبخت را بعنوان اولین قربانی حملات خود انتخاب کرده، کاترین ابتدا کستدوترلیزی و معشوقه‌اش دوناکانچا را احصار کرد، دوناکانچا که آبستن بود، بدستور ملکه از زمان شروع بیماری آنیس در خدمت او فرار گرفته بود، و کاترین او را وادر کرد که وقتی پرشک برای معاینه آنیس می‌بود، ظرف قارورة خود را با او عوضی کند تا پرشک از روی علامت بدست آمده دچار اشتباه شود و خبر بی‌آبرویی مادر شارل دودورازو را به او بدهد، ترلیزی که از هنگام قتل شاه بسختی دچار هرماں شده بود زیرا می‌ترسید که شرکت او در آن توطئه برملا شود، کوچکترین مخالفتی با اجرای خواسته‌ای امپراتریس نکرد و دوناکانچا که

سبکی معزش به اندازه سباہی دلش بود، با شعف تمام این مأموریت را پذیرفت زیرا موقعیتی بدست می‌آورده تا از یکی از شاهزادگان بلافضل که در آن دربار که مشهور به فاد و هرزوگی بود، دم از پرهیزکاری میزد انتقام بگیرد. کاترین همین که از موافق و لباق عوامل خود مطئن شد، درخنا شروع به شایعه‌پراکنی کرد و موضوع حاملگی مادر شارل دودورا از و را بطور مبهم بصورتی چنان زشت عنوان کرد که اگر با دلیل و مدرک ثابت می‌شد، بسیار هون‌انگیز بود.

دوک با شنیدن این اتهام کمرشکن سراپا به لرزه افتاد و بلافضله بدنیال پزشک دربار فرستاد و از او پرسید که علم بیماری مادرش چیست. رنگ از رخسار پزشک پرید و زیرلب کلماتی نامفهوم بزیان آورد، اما عاقبت تحت تأثیر تهدیدات شارل اعتراف کرد که بنا به دلایلی در مورد دوشش، مشکوک به حاملگی است اما ممکن است دچار اشتباه شده باشد بنابراین اجازه خواست که بار دیگر او را معاینه کند و نظر قطعی خود را اعلام دارد. روز بعد همین که پزشک از اتفاق آنیس بیرون آمد دوک به دیدن او شتافت و با حالت شخصی محظوظ به اشاره از او وضع مادرش را جریا شد و وقتی با سکوت پزشک مواجه گردید دریافت که حدمن او به یقین بدل شده است. با اینحال پزشک برای آنکه کاملاً جانب احتیاط رعایت شده باشد گفت که مایل است برای سومین بار نیز دوشش را معاینه کند. حتی دوزخیان نیز رنجی را که شارل تازمان معاينة سوم متحمل شد،

نچشیده‌اند تا آن که مطمئن گردید که مادرش گناهکار است زیرا روز سوم طبیب با قاطعیت قسم خورد که آنیس دورازو حامله است.

شارل بی‌آنکه کوچکترین واکنشی نشان دهد زیرلب گفت:  
«بسیار خوب» و پس پزشک را مرخص کرد.

آنروز بعد از ظهر دارویی را که پزشک تعویز کرده بود به دوش خوراندند اما او نیمساعت بعد دچار دردی تحمل ناپذیر شد، بهمین دلیل به دوک پیشنهاد کردند که چون مداوای پزشک اول موثر نیفتاده است و بجای بهبود، حال بسیار را وخیم‌تر کرده، بهتر است با چند طبیب دیگر نیز مشورت کنند.

شارل به آرامی وارد آپارتمان مادرش شد، همه کانی را که در اطراف بستراو بودند مرخص کرد زیرا حضور آنان باعث می‌شد که درد او چندبرابر شود، و درها را بست و خود با مادرش در آنجا تنها ماند. آنیس بیچاره وقتی که چشیش به پرسش افتداد، دردی را که کم او را از پا درمی‌آورد فراموش کرد و دست پرسش را با محبت تمام فشرد و در میان افکهایش لبخندی به لب آورد.

پیشانی شارل را عرقی سرد پوشانده بود و چهره خشن رنگ زرد بیمار گونهای پیدا کرده و مردمک چشانش بطرز هولناکی گشاد شده بود. دوک روی بسیار خم شد و با صدایی گرفته گفت: «مادر، گمان می‌کنم که قدری حالتان بهتر است.». آنیس گفت: «آه شارل بیچاره من، بدنم چنان درد می‌کند

که احساس می‌کنم سرب مذاب در رگهایم جریان دارد. آه پسر عزیزم، برادرانت را خبر کن تا بتوانم برای آخرین بار دعای خیر خود را نشار آنها کنم چون می‌دانم که دیگر تحمل این درد کثنه را ندارم. گوییں بدنم آتش گرفته است. آه بعض رضای خدا بدبیال پزشک بفرست! مرا مسوم کرده‌اند.»  
شارل از گنار بستر تکان نخورد.

زن محترم با کلمات شکنده گفت: «آب! آب... پزشک... اعتراف گیرنده... فرزندانم... باید فرزندانم را ببینم.»  
دو گ در مکوتی خفقان آور و بی آنکه سخنان مادرش تأثیری بر او داشته باشد، بر جای ماند. دوش گمان می‌کرد که اندوه، قدرت حرکت یا صحبت کردن را از پسرش گرفته است بنابراین با تلاش فراوان از جا بلند شد و روی تخت نشست و گرچه صعف شدیدی او را از پای اندادن بود، بازوی پسرش را گرفت و بشدت تکان داد و ناچاری که قدرت داشت صدایش را بلند کرد و فریاد زد: «شارل! پیرم! چه شده پسر عزیزم! شجاع باش، بدبیال پزشک بفرست! آه تو نسی دانی چه رنجی می‌کشم.»  
شارل بالعن آرام و سرد که هر کلماش مثل خیجری در قلب مادرش فرو می‌رفت، پاسخ داد: «پزشک شما... پزشک شما دیگر نمی‌تواند بیاخد.»

آنیس با حیرت پرمید: «چرا نمی‌تواند؟»  
شارل گفت: «زیرا مردی که به راز بی‌آبرویی شما بی‌برده بود، بیش از حد زنده مانده است.»

زن محترم با وحشت و اندوه بانگ زد: «بدبخت گناهکار! تو او را گشته‌ای؟ شاید هم خود تو به مادرت زهر داده باش! آه شارل، شارل! خدا به تو رحم کند و گناهانت را بیخشد.»

شارل با همان لحن سرد گفت: «خود شما باعث پیش آمدن چنین وضعی فدید. این شما بودید که مرا بسوی نامیدی و جنایت سوق دادید. بنابراین شما مایه ننگ من در این دنیا و محکومیت من در دنیای دیگرید.»

آنیس گفت: «آبا من دانی چه من گویی؟ شارل عزیزم، کسی رحم داشته باش، نگذار این شک هولناک با من به گور بیاید. بگو بیشم چه نصور ناشایستی چشم تو را کور کرده است؟ حرف بزن پسرم! حرف بزن! دیگر آثار زهری که کم کم جانم را من گیرد، حس نمی‌کنم. مگر من با تو چه کردی‌ام! گناه من چیست؟»

آنیس با چشمانی از حدقه بپرورنده که هنوز هم علیرغم اندیشه مسموم شدن بدست شارل، مهر مادری در آن بوضوح دیده می‌شد، به پرسش منگریست و متظر پاسخ بود و وقتی که دید شارل علیرغم درخواست او ساکت مانده است، بار دیگر بصداد راه آمد و بالحنی رفت‌انگیز گفت: «حرف بزن، محض رضای خدا پیش از آنکه بیرم حرف بزن!»

شارل گفت: «مادر، شما حامله‌اید.»

آنیس چنان قریاد کشید که دیوارهای اتاق بلرژه درآمد:

«من! آه خدایا او را بیخش! شارل، مادرت تو را من بخشد و در این دم مرگ برایت دعا می کند.»

شارل دستافش را بدور گردن مادرش حلقه کرد و با نیرویی که ناامیدی در او بوجود آورده بود فریاد زد و کسک طلبید. در آن لحظه اگر می توانست به قیمت جان خود زندگی مادرش را نجات دهد، بدون شک این کار را می کرد اما دیگر دیر شده بود. دو ک فریاد از اعماق وجود خود برآورد و کسانی که بر اثر این فریاد بدرون انف هجوم آوردن، او را در حالی که بیهوش روی آجسید مادرش افتاده بود یافتد.

در دربار فرضیات عجیب درباره مرگ دوش دودوارزو و ناپدید شدن پژشکش عنوان می شد اما تنها چیزی که به یقین معلوم بود، اندوهی خرد کننده بود که در پیشانی نه چندان روشن شارل چیزهای عمیقتری ایجاد کرده بود و تنها کاترین از علت غم برادرزاده اش آگاه بود زیرا فقط او و نه دیگری، بروشنس می دانست که شارل خود مادر و پژشک او را به قتل رسانده است. اگرچه شارل مردی بود که هرگز در ارتکاب جنایت برای رسیدن به هدف تردید بدل راه نمی داد، اما کاترین انتظار چنین واکنش سریع و خشنی را از او نداشت. کاترین مطمئن بود که هر چیزی از شارل می توان انتظار داشت مگر پشیمانی و در آن موقع اندوه او را حمل بر افسوس از کشتن مادرش می کرد و آن را مانعی در راه هدفهای خود می دانست زیرا قصد کاترین از ایجاد آنوضع، این بود که شارل را در گیر مسائل خانوادگی کند

و فرصتی بیابد تا ملکه را به عقد پرسش در آورد اما شارل بیش از آن که او انتظار داشت در کار خود بیش رفته بود و هم از جنایتی که مرتکب شده بود مسلمان دیگر چیزی نمی‌توانست وی را از ادامه مسیر بازدارد و بیش از پیش در راه رسیدن به اهداف شیطانی خود کوشش می‌ورزید و از هیچ چنایت دیگری ابا نداشت.

بنابراین کاترین تصمیم گرفت که روش ملائستری را برگزیند و به پرسش فهماند که تنها راه رسیدن به هدفش یعنی ازدواج با ملکه این است که جاه طلبی شارل را اغنا کند و خود را تحت حمایت او قرار دهد. روپردو تارانت نیز از این پیشنهاد استقبال کرد و دست از ملازمت زان کشید زیرا زان هم برای آنکه هر ایط پسر عمیش شارل را اجابت کرده باشد، اگرچه روپر را با مهرمانی می‌پذیرفت ولی نوعی بین‌تفاوتها در رفتارش بچشم می‌خورد. بنابراین روپر به شارل روی آورد و همانقدر او را مورد احترام و محبت قرار داد و در حقش بالغه کرد که خود شارل روزی، با آندره چنان کرده بود. اما شارل به خود اجازه نداد که تحت تأثیر تسلقها و القائنات رئیس خانواده تارانت قرار بگیرد و دوستی او را واقعی پسندارد لذا در حالی که چنین وانمود می‌کرد که غمیقاً از این تغییر رفتار روپر خرسند و شگفتزده است، شدیداً مراقب او بود تا بتواند هدفش را از آن ابراز دوستیها و خواهاند گویها بفهمد و از دستیابی او به مقصد جلوگیری کند. اما یک اتفاق که هیچ انسانی قادر به پیش‌بینی آن نبود،

تمامی محاسبات دو پسر عورا برهم زد. یکروز هنگامی که هر دو سوار بر اسب در شهر گردش می‌کردند (چنانکه از ابتدای دوستی دروغین خود این عادت را کسب کرده بودند) لویی دو تارانت، کوچکترین برادر رویر که همیشه زان را دوست می‌داشت، آنهم با آن عشق شرافتمندانهای که وقفن انسان بیست ساله است و مثل یک فرشته زیبا و نیک سیرت، او را واسی دارد که احساس را چون گنجی گرانهایها در مینه پنهان دارد، باری همان لویی که خود را از توطئهای شرم آور خانوادگی کنار نگاه داشته و دستش را به خون آندره نیالوده بود، تحشتاثیر احساس جنون آمیز و مقاومت‌ناپذیر، ناگهان وارد دربار کاستل نووو شد و در حالی که برادرش وقت گرانهای خود را با مذاکره ازدواج با ملکه تلف می‌کرد، بدون توجه به خشم احتمالی شارل و حسادت برادرش رویر، بی‌درنگ دستور داد که پل معلق قلعه را بردارند و خود بسرعت به آپارتمان ملکه رفت و آنطور که دونیکو گراوینا به ماس گوید، بدون هیچ مراسم و تشریفاتی، زان را به همسری خود درآورد.

رویر پس از بازگشت از گردش روزانه، از اینکه می‌دید پل معلق را برداشته و بدون کسب اجازه از داخل قلعه آن را برای او فرود نمی‌آورند بسیار متعجب شد و با صدایی خشم آلود بر سر سربازانی که کنار پل نگهبانی می‌دادند، فریاد زد و تهدید کرد که آنها را بخاطر آن بی‌احترامی بزرگ پشتد تنبیه خواهد کرد. اما از آنجایی که دروازه‌های قلعه کساکان بسته ماند و کوچکترین

اثری از ترس یا تغییر رفتار در سر بازان دیده نشد، شاهزاده دچار خشی جنون آمیز شد و سوگند یاد کرد که همه کسانی را که از ورود او به قلعه مانع کردند، بدار بیاویزد.

در این میان، امپراتریس قسطنطینیه که از بروز یک منازعه خونین بین دو برادر به هراس افتاده بود، بتعابی و پیاده از قصر بیرون رفت تا پرسش را ملاقات کند و با استفاده از نفوذ مادری خود اورا وارد که در برابر جمعیت، خشم خود را بروز ندهد، چرا که مردم کم کم بر اثر سروصدای روبر در اطراف او جمع شده و نظاره گرفتارش بودند. آنگاه با صدای آهسته آنچه را که در غیاب او در قصر روی داده بود، برای روبر تعریف کرد. غرفی نظری غرش ببری زخمی از سینه روبر خارج شد و خشم چنان کورش کرد که چیزی نمانده بود جمجمه مادرش را زیر سم اسب خود - که ظاهرآ در خشم اربابش شریک بود و دانساً سم می‌کربید - خرد کند. روبر وقتی هر ناسرا بین را که می‌دانست بر زبان آورد و هر چه نفرین داشت نثار برادرش کرده، چهار تعنی از آن قلعه ملعون دور شد و بسوی منزل شارل که چند لحظه پیش از او جدا شده بود رفت تا او را از وضعی کدپیش آمده بود خبر کند و به گرفتن انتقام ترغیب نماید.

شارل با همسر جوانش گرم گفتگو بود و ماری که چندان به اینگونه صعبهای دوستانه از جانب شوهرش عادت نداشت، از این بابت متعجب می‌شود که ناگهان شاهزاده تارانت نفس زنان و عرق ریزان وارد اتاق آنها شد و دامان شگفتانگیزش را برای

شارل بازگردید. عمل لویی بقدرتی در نظر شارل عجیب و باورنکردنی بود که روبر را واداشت تا دو بار دیگر گفته‌های خود را نکرار کند. وقتی ابهام موضوع کاملاً بر طرف گردید، شارل دچار خشمی جنون آمیز شد و با دستکش آهین خود به پیشانی زد و گفت: «حال که ملکه نصیم گرفته است با من مخالفت کنم، من نیز کاری خواهم کرد که او در میان قلعه خود و در آغوش عاشقش بر خود بلرzed.»

سپس نگاهی پرمعنی به ماری که از او تقاضا می‌کرد خواهرش را بیخشد انداخت و دست روبر را بگرمی فشرد و عهد کرد که تا وقتی زنده است نخواهد گذاشت که زان همسر لویی بشود.

شارل همانشب، چند نامه به دربار آوینیون فرستاد که تتابع آنها بر سرعت آشکار شد. حکمی بتاريخ دوم ژوئن ۱۳۶۴ خطاب بد برترام دوبو کنت دومونته اسکالالیوسرا قاضی اعظم کشور سیل صادر گردید که او را به پیگیری قضیه قتل آندره و مجازات شدید قائلان او موظف می‌کرد و پاپ ضمن آنکه این قائلان را تکفیر و لعنت کرده بود از او من خواست که مطابق قوانین، آنها را قنیبه کند. لیکن یادداشت محترمانه‌ای نیز ضمیمه این حکم بود که با اهداف شارل کاملاً مغایرت داشت زیرا در آن یادداشت حضرت قدوسی مآب شدیداً تأکید کرده بود که

جناب قاضی بهیچوجه در این قضیه پای ملکه و شاهزادگان بلافصل را به میان نگشید چرا که چنین امری موجب هرج و مرج و مشکلات بعدی می‌شد. پاپ بعنوان صاحب اختیار سلطنت می‌سیل این حق را برای خود محفوظ داشت که اگر صلاح بداند، شخصاً به وضع آنها رسیدگی کند لیکن این کار محتاج زمان بود.

برقرارم دوبو مقدمات کار را برای آن پرونده بسیار مهم آماده کرد و در این راه از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. او دستور داد که مکویی در سالن بزرگ دادگاه برداشته و طی محاکمات، کلیه صاحب منصبان گارد سلطنتی، همه افراد سرفناص کشور و همه نجایی طراز اول، روی آن و پشت جایگاه قاضی بنشینند.

سه روز پس از اعلام حکم کلمان ششم در سراسر نابل، قاضی اعظم توانست به پرونده دو تن از متهمان اصلی این قضیه رسیدگی کند. این دو نفری که دست قانون پیش از همه گلوی آنان را گرفت، همانطور که می‌توان حدس زده، کسانی بودند که از نظر اجتماعی در پایینترین طبقات قرار داشتند و در نتیجه جان آنها بی ارزش شمرده می‌شد، یعنی توماسو پاچه و استاد نیکولودی ملاتزو. آندورا به دادگاه برداشته تا طبق رسم آنروز، پیش از شروع محاکمه، مورد شکنجه مقدماتی قرار بگیرند.

وقتی که آندورا بسوی محکمه می‌بردند، محضردار در خیابان تصادفاً از مقابل شارل عبور کرد و در همان حال فرصتی

یافت و در گوش او گفت: «عالیجناب، زمان آن فرارسیده که من جانم را در راه شما فدا کنم و مطمئن باشید که به وظیفه خود عمل خواهم کرد اما زن و فرزنداتم را به شما می‌سپارم.»

آنگاه چون حرکت سر حامی خود را بعنوان پذیرش تقاضایش دید، مجرمی یافت و با گامهای استوار و رفتاری متین به راه خود ادامه داد. قاضی اعظم پس از آنکه هویت متهمان برایش محرز شد، آنها را در اختیار جلاد و دستیارانش گذاشت تا در یکی از میادین تحت شکجه قرار بگیرند و مایه عبرت مردم شوند. اما هنوز دستهای آنها را با طناب نبسته بودند که یکی از متهمان، یعنی توMasو پاچه، موجب تالمیدی اراذلی شد که برای دیدن شکجه او گرد آمده بودند و گفت که حاضر است به همه چیز اعتراف کند و درخواست کرد که بلا فاصله او را نزد قضات محکمه ببرند. گفت دو ترلیزی که با دقت تمام نظاره گرفتار و گفتار متهمان بود، با شنیدن این سخنان دریافت که بزودی نوبت مجازات او و سایر هم‌ستانش فراخواهد رسید. بنابراین در حالیکه توMasو پاچه با دستهای بسته در میان دو نگهبان بسوی دادگاه هدایت می‌شد و محضردار در قفای او حرکت می‌کرد، گفت دو ترلیزی از نفوذ خود استفاده کرد و بد نگهبانان دستور داد که متهمان را به درون یک ساختمان خالی از سکه ببرند و در آنجا گلولی توMasو پاچه را گرفت و مجبورش کرد که زبان خود را بیرون بیاورد. آنگاه با استفاده از یک تیغ زبان او را برید.

صدای فریاد هولناک بیچاره‌ای که این رفتار را با او کرده

بودند به گوش شارل دودورازو نیز رسید زیرا در همان هنگام که گفت دو تریزی از ساختمان مزبور خارج می‌شد، شارل دودورازو وارد آن شد و بطریف ملاتزو رفت. او که بدون نشان دادن کوچکترین اثری از ترس یا هر نوع احساس دیگر شاهد صحنه بریدن زبان دوستش بود، چون گمان می‌کرد که سرنوشتی نظری تو ماسو پاچه در انتظار اوست به آرامی بسوی دوک برگشت و لبخندی غم‌آلود بر لب آورد.

ملاتزو به دوک گفت: «عالیجناب، اختیاط موردی ندارد و لازم نیست که شاهم مانند آقای گفت زبان مرا ببرید. زیرا جناب جلااد و شاگردانش ممکن است بتوانند بدنم را نکمته کنند اما نخواهند توانست کلمه‌ای از دهانم بیرون بکشند. من بشما قول داده‌ام عالیجناب و بعلوه زندگی زنم و آینده فرزندانم در گرو شماست پس می‌توانید از راوداری من مطمئن باشید.»

دوک بادگی پاسخ داد: «من اصلاً چنین چیزی از شما نی خواهم بلکه برعکس دلم می‌خواهد با افسای حقایق مرا از شر همه دشمنانم خلاص کنید بنابراین به شما دستور می‌دهم که هر چه درباره توطنه گران می‌دانید به قصاصات بگویید.»

محضردار با حالتی اندوه‌گین سرش را پایین انداخت و کسی خاموش مانده، اما ناگهان بار دیگر با حالتی هولانگیز سرش را بالا گرفت و بسمت دوک رفت و با صدایی خفه پرسید: «درباره بلکه چه؟»

شارل گفت: «اگر شما چیزی درباره ملکه بگویید کس

حرفتان را باور نخواهد کرد اما وقتی فیلیپا و پسرش، گفتند  
دو ترلیزی و همسرش و همه دوستان و نزدیکان ملکه را بروز  
بدهید و آنها را به دادگاه بیاورند، مسلماً قادر نخواهند بود که  
شکنجه را تحمل کنند و درنتیجه او را نیز بر روز خواهند داد و...»  
محضدار گفت: «آه فهمیدم ارباب، شما تنها به گرفتن جان  
من راضی نمی‌شوند بلکه روح را نیز طلب می‌کنید. بسیار خوب  
من هم بار دیگر زن و فرزندانم را به شما می‌سازم.»  
استاد نیکولو پس از ادای این جمله آهنی کشید و بطرف  
سالن دادگاه، یعنی جایی که می‌بایست عدالت در آن اجرا شود،  
برآه افتاد.

قاضی اعظم سوّلات معمول ابتدائی را از تو ماسو پاچه پرسید  
و آن نگونبخت با حالتی نالمیدانه دهان خون آکودش را گشود و  
زبان بریده‌اش را نشان داد. این عمل موجب شد که حاضران از  
ترس بر خود بلرزند، اما حیرت و هراس آنان وقتی به اوج خود  
رسید که استاد نیکولو دی ملاتزو بالحنی آرام و شعرده، نام تمامی  
قاتلان آندره را، بجز ملکه و شاهزادگان بلافصل بر زبان آورد و  
چگونگی قتل را بتفصیل بیان کرد.

حتی یک لحظه در صدور حکم توقيف پیشکار کل،  
روبرتو دی کابانه و کنهای ترلیزی و مورکونه که در سالن  
حضور داشتند، تأخیر نشد و آندو نیز جرئت دفاع از خود را  
نیافرند و حتی نتوانستند کوچکترین واکنشی از خود نشان بدهند.  
پکاعت بعد فیلیپا و دو دخترش و دونا کانچا نیز پس از

الناس کردهای بیهوده و تقاضای حمایت از ملکه، در زندان به آنها پیوستند. شارل و برتران دارتوا، از پس دیوارهای قلعه سانتا آگاتا، مقامات شورا را به مبارزه طلبیدند و چندتن دیگر از توطنه‌گران که کشت دومیلو و کشت دو کاتانزارو نیز در میان آنها بودند، با گریختن از مهلهک جان خود را نجات دادند.

بحضور آنکه استاد نیکولو اعلام کرد که دیگر رازی برای بر ملا کردن ندارد و همه حقیقت را بیان داشته و جز حقیقت چیزی بر زبان نیاورده است، فاضی اعظم در میان سکوت مطلق دادگاه، حکم مجازات او را اعلام کرد. محضردار و توماسو پاچه بیدرنگ به دم اسبی بسته شدند و پس از آنکه آنها را در خیابانهای اصلی شهر روی زمین کشاندند، در بازار به دار آویختند.

ساختمان را به سیاه‌چالی انداختند تا صبح روز بعد از آنان بازجویی کنند. همان شب همه آنها به مشاجره با یکدیگر پرداختند و هریک دیگری را متهم می‌کرد که وی را به آن مخصوصه دچار کرده و پای او را به محکمه کشانده است. در میان سروصدای زیادی که در زندان برپا شده بود، دونا کانجا که حتی نزدیک بودن زمان شکجه نیز روحیه او را خراب نکرده بود و با شهامتی باورنکردن کوچکترین اثری از ناراحتی بروز نمی‌داد، ناگهان توهنه سرداد و صدای خنده او همه را به سکوت و اداشت. دونا کانجا درحالی که همچنان می‌خندید، بانگ زد: «بس کنید! بس کنید دوستان عزیز! اینهمه پرخاش و کلمات بی‌ادبانه

چه معنایی دارد؟ هیچک از ما عذری ندارد و همه بهیک اندازه مقصريم. تا جایی که به خود من مربوط می‌شود، منی که از همه جوانترم و با اجازه خانمهای محترم باید بگویم که زیباتر از دیگران هم هستم، اگر محکوم به اعدام بشوم، حداقل راضی از دنیا خواهم رفت زیرا هیچ نوع لذت دنیوی نیست که من از آن بهره‌مند نشده باشم. از آن گذشته می‌توانم امیدوار باشم که مرا سوز عفو قرار دهد زیرا همانگونه که همه می‌دانند، لطف خود را بدون هیچ قید و شرطی شامل هم کرده‌ام. خصوصاً شما آقایان محترم بخوبی از این امر آگاهید.»

دونا کانچا، سپس رو به کنت دو ترلیزی کرد و گفت: «آیا بیاد دارید که آنروز در اتفاق رختکن ملکه بین ما چه گذشت؟ آه آقای عزیز، بخارط حضور خانواده خود در اینجا، اینطور سرخ نشود، بلکه مثل یک مرد اعتراف کنید! فنا که می‌دانید من برای اثبات آنچه می‌گوییم مدرگ زنده‌ای دارم. همینطور خوب می‌دانید که ما چطور بایکدیگر ترتیب دادیم که آئیس دودورازوی بیچاره که امیدوارم خداوند او را بپخشاید. آبستن جلوه کند. باید اذعان کنم که بهیچوجه فکر نمی‌کردم این شوخی کوچک، اینقدر سریع به چنین عاقبت ناخوشایندی بینجامد. شاهد اینها و بسیاری چیزهای دیگر را بخوبی می‌دانید پس محض رضای خدا دست از ناله و زاری بردارید زیرا باور کنید که دیگر سخنان شکوه‌آمیز شما برای ما خسته کننده و ملال آور شده است پس بگذارید همانطور که شادمانه زندگی کرده‌ایم، خود را برای

مرگی شادمانه آمده کیم.»

زن جوان پس از آنکه سخن‌ش را به پایان برد، خسیازه‌ای کشید و روی تختخواب پوشالی خود افتاد و به خوابی عمیق و خوش فرو رفت و شیرینترین رؤای زندگیش را آتشبید خواب دید.

صبع فردای آرزو، هنگام با مداد جمعیت عظیمی در ساحل گرد آمد. در طی شب داریست بزرگی را برپا کرده و تختهای چوبین روی طبقات آن قرار داده بودند بطوری که مردم می‌توانستند از فاصله دور شاهد محاکمه زندانیان باشند بن آنکه بتوانند سخنان آنها را بشنوند. شارل دودورازو سوار بر اسبی زیبا در رأس گروهی از شوالیها و خدمه ملتزم رکاب، در حالی که از سرتاپا لباس عزا بعن کرده بود، در کنار محوطه داریست انتظار می‌کشید. وقتی زندانیان را با دستهای بسته از میان جمعیت می‌گذرانند، بر قی حاکم از لذتی و حشیانه در چشان شارل درخشید زیرا هر لحظه منتظر بود که نام ملکه را از زبان آنها بشنود. اما عالیجناب قاضی اعظم که همیشه مصالح حکومت را در نظر داشت و می‌دانست چگونه باید از هر نوع بی‌خردی و سهل‌انگاری آنان پیشگیری کند، به زبان هر یک از متهمان، یک نلاب ماهیگیری فرو کرده بود. بنابراین قربانیان نگونبخت این ساجرا با آنکه تحت شکنجه قرار گرفتند و هر یک را به دکل یکی از گالرهای کنار بندر آویختند، هیچکس نتوانست کلمه‌ای از افشاگریهای آنان را درحال احتضار، بفهمد.

در عین حال ژان با آنکه دلایل زیادی برای تنفر از اکثر همستانش داشت، بخاطر زنی که روزی او را مثل مادرش محترم و عزیز می‌شد، شدیداً احساس نأسف و اندوه می‌کرد، همچنین برای دوستان و هبازیان دوران کودکیش. و نیز می‌توان گفت که قلبش هنوز کاملاً از محبتی که نسبت به روبرتو دیگرانه داشت، خالی نشده بود. بهمین دلیل ملکه دو نفر را نزد برترام دو بو فرستاد تا از او برای محکومان تقاضای عفو کند. اما قاضی اعظم فرستادگان را نیز بازداشت کرد و تحت بازجویی قرارداد و چون اعتراف کردند که آنها نیز در قتل آندره دستی داشته‌اند، مجازاتی نظیر دیگران برای آنها تعیین کرد. در این میان تنها دونا کانچا بدلیل وضع جسمانی از شکنجه محاف شد و مجازاتش را تا بعد از زایمان به تعویق انداختند.

در حالیکه تدبیه زیبای ملکه بسوی سلوش در زندان بازمی‌گشت و در دو سوی خود هر شوالیه‌ای را که میان مردم می‌دید، لبخندی نشارش می‌کرد، از نزدیکی شارل دورازو گذشت و با اشاره از او خواست که به کنارش بیاید. از آنجایی که زیان او را مثل سایر محکومان نبسته بودند و می‌توانست سخن بگوید، چند لحظه‌ای با صدای کوتاه در گوش شارل چیزهایی گفت.

شارل با شنیدن گفتهدای او مثل مرده‌ای سفید شد و در حالی که دستش را روی قبضة فمثیر گذاشته بود، بانگ زد: «ابلیس!»

دوناگانچا گفت: «آقا شا فراموش کرده‌اید که من تحت حمایت قانون قرار دارم.»  
شارل که هن‌هن گریه کلماش را نامفهوم می‌نمود، زیرلب زمزمه کرد: «آه مادر من، مادر عزیز و بیچاره من!» و سپس از حال رفت و نقش زمین شد.

صبح روز بعد مردم حتی از شکنجه گران نیز زودتر بیدار شدند، و با صدای بلند قربانیان خود را طلب کردند. همه سربازان رسمی و مزدور بدستور قاضی اعظم در خیابانها مانند سدی در پرابر سیل جمعیت صاف کشیدند. تا آنها را در محیر اصلی هدایت کنند و اجازه ندهند که در گوشه و کنار شهر دست به اعمال خشونت آمیز بزنند. غریزه سنگدلی، و تمایل به خونریزی که در بسیاری از مواقع انسان بیچاره را تا حد یک حیوان پست می‌کند، آنروز در میان مردم ناپل شدیداً جلوه گرفته شده بود. جنون نفرت و عطش تکین ناپذیر خونریزی، ذهن معوج آنان را به آتش کشیده و عقل را از آنها گرفته بود. گروههایی مشکل از زنان و مردان هیچ‌جانزده مثل جانوران وحشی نعره می‌کشیدند و تهدید می‌کردند که اگر زندانیان را در اختیار آنان نگذارند تا به محل شکنجه ببرند، دیوارهای زندان را فرو خواهند ریخت. غرضی مداوم نظیر صدای تندری در دور دست فسا را پر کرده بود که دل ملکه را بلرژه درمی‌آورد. باری، علی‌رغم تمایل شدید برترام دوبو در برآوردن خواستهای مردم، آماده کردن مقدمات شکنجه متهمان تا هنگام

ظهر که خورشید سوزانشین پرتوهای خود را بر شهر می‌افکند، غیر ممکن بود. وقتی که سرانجام اعلام شد که بزودی متهمان را از زندان بیرون می‌آورند، فریادی مهیب از دهان جمعیت بیرون آمد. آنگاه در حالی که دروازه‌های زندان غوغزکنان روی لولاهای زنگزده خود می‌چرخید، تا چند لحظه سکوتی در دناک بر شهر حکیم‌رما شد. سه ستون سوار که آفتابگردان کلاه‌خودشان را پایین آورده و نیزه‌ها را بطور عود نگمدادن بودند، پیش از همه از در بیرون آمدند و بدبال آنها، در میان فریادها و دستnamهای جمعیت، متهمان پدیدار شدند. زندانیان تا کمر بر هنده، به ارباعی بسته شده و قلابها کماکان در زبانشان فرار داشت و دو طرف هر یک از آنها دوشکنجه‌گر دیده می‌شدند که دستور داشتند از ابتدای خروج از زندان تا پایان کار آنها را مورد آزار قرار بدهند.

روی اولین ارباع، رختشوی سابق کانانیا، که زمانی هم هسرپیشکار کل دربار و آموزگار ملکه بود، یعنی فیلیپا دی کایانه بسته شده بود. دوشکنجه‌گری که در طرف چپ و راست او و کسی عقبتر ایستاده بودند، با چنان شدت و سرعتی او را تازیانه می‌زدند که سرعت قدمهای اسب ارباع با شیارهایی که بر پشت او بوجود می‌آمد، هماهنگ بود.

بلافاصله پشت سر او و در ارباعیان جداگانه، دختران فیلیا، کنستهای ترلیزی و مورکونه جای داشتند که خواهر بزرگتر تنها نوزده سال داشت. هر دو آنها آنقدر زیبا بودند که چشم جمعیت

به شانجهای برهنه آنان خیره ماند و زمزمهای حاکی از تعسین از  
دهانشان بیرون آمد، لیکن دیدن زیبایی خیره کننده آنان، برای  
مردانی که قرار بود در طول راه آندو را شکنجه کنند، تنها  
لختی و حشیانه بر لبانشان پدیدار کرد. شکنجه گران تبع  
بدست داشتند و با آن تکمیلی از گوشت فربانیان خود را بالذق  
غیرانسانی می پریدند و به میان جمعیت پرتاپ می کردند. مردم نیز  
برای بدست آوردن آن تکمها سر و دست می شکستند و با اشاره  
به قصابان می گفتند که تک گوشت بعدی را از کدام عضو آن  
دختران بیچاره بینند.

روبرتو دی کابانه پیشکار کل کشور، کنتهای ترلیزی و  
مور کونه، رایسوندو پاچه برادر تو ماسو که دو روز پیش از آن  
شکنجه شده بود و چندتن دیگر از محکومان با همین وضع و  
حالت، از زندان بیرون آورده شدند. گوشت تن آنان نیز چندبار  
بوسیله گازانبرهای داغ، کنده و به میان جمعیت پرتاپ شد. از  
ابتدای پایان راه حتی یک کلمه از دهان پیشکار کل شنیده نشد و  
حتی یکبار زیر آن شکنجه طاقت فرسا و کشته خم بر ابرو  
نیاورد، با اینحال جلادان چنان بیرحمانه با او رفتار کردند که  
مردک بیچاره پیش از رسیدن به محل شکنجه جان سپرد.

در قسم مرگزی میدان سان لیجو<sup>۲</sup>، توده عظیمی از هیزم  
گرد آورده بودند و تن مثلثه محکومان را روی آن انداختند.

کت دوتولیزی و فلیپا هنوز زنده بودند و مادر بیچاره وقتی که دید جد پسرش را می‌سوزانند و بدن لرزان دخترانش را که معلوم بود هنوز جان دارند، زیرا فریادهایی دلخراش بر می‌آورند که نشان می‌داد رنجشان به پایان نرسیده است، خون بجای اشک از چشم‌انش جاری شد.

اما ناگهان غرضی مهیب صدای ناله و فریاد قربانیان را در خود محو کرد، سد بین مردم و سیاستگاه شکته شد و جماعت نشند بخون باحالی جنون آمیز خود را به توده آتش رساند و مردم با شمشیر و نیز و چاقو به تکه‌تکه کردن بدن متهمان نیم‌وخته، چه زنده و چه مرده پرداختند و بعضی از آنها هم بعنوان بادگار آنروز دهشتتاک، قطمهای استخوان برداشت تا بعداً آنرا بصورت سوت‌ستک یا قبضه خنجر درآورد.

حتی این نسایش هولانگیز نیز برای ارضای حس انتقام‌جویی شارل دودورازو کافی نبود. او که قلب‌با اعمال قاضی اعظم موافق بوده دائمًا مقامات مسئول را ترغیب می‌کرد که هر روز عده‌دیگری را به محاکمه بکشند و مورد شکنجه قرار دهند بطوری که قتل آندره برای شارل مستسکنی شد تا بتواند با استفاده از آن دشنایش را بطور قانونی از سر راه بردارد. اما لوبن دوتارانست که توانسته بود دل زان را بدست بیاورد و شدیداً می‌کوشید تا به ازدواجش جنبه رسمی و قانونی بدهد، این اقدامات را مانع رسیدن به هدف خویش می‌دانست زیرا استقلال رأی مقامات که خلاف تسایل او عمل می‌کردند، نادیده گرفتن حقوق

ملکه و توهینی نسبت به او بشمار می‌رفت لذا لویی تا جایی که می‌توانست دوستانش را گرد خود جمع کرد و عده‌ای از ماجراجویان را نیز با خود هم‌دست کرد تا در برابر حملات احتمالی پسرعمویش، نیروی کافی برای مقابله داشته باشد. بدین ترتیب ناپل به اردوگاه دو گروه متخاصم تقسیم شد که با کوچکترین بهانه‌ای آماده برخورد با یکدیگر بودند و هر روز، و گاه هر ساعت منازعات کوچکی در اطراف شهر درمی‌گرفت که به غارت اموال یکی و یا قتل دیگری می‌انجامید.

اما لویی برای پرداخت جیره سربازان خود به پول هنگفتی نیاز داشت، همینطور برای آنکه بتواند در عرصه سیاست با شارل دودورازو و برادر خود روپر مبارزه کند لذا یکروز دریافت که خزانه‌او، و همچنین خزانه ملکه، از پول تهی شده است. زان با دیدن اینوضع روحیه خود را باخت و شوهرش که همیشه شجاع و سخاوتمند بود می‌کوشید تا به او ابد بدهد هر چند که خود نیز نمی‌دانست چگونه می‌تواند خود را از آن مخصوصه رهایی بخشد. اما مادرش کاترین، که می‌دید یکی از فرزندانش بر تخت سلطنت ناپل نشته است (و فرقی هم برایش نمی‌کرد که کدامیک از دو پسرش باشد) و حس جاه طلبی و غرورش کاملاً از پا شده بود، به باری آنها شافت و گفت که تا چند روز دیگر گنجینه‌ای را پای خواهرزاده‌اش خواهد ریخت که گرچه زان یک ملکه است اما هرگز آنها ثروت را به خواب هم ندیده است.

امبراتریس بعراحتی نمی‌از سربازان پرسش برآه افتاد و دز

ست آگانه، یعنی جایی را که شارل و برتران دارتوا در آن پناه گرفته بودند، به محاصره خود در آورد. گفت پیر از پیدا شدن ناگهانی آن زن که مظہر دیمچینی بشمار می‌رفت سخت متوجه شد و چون هر چه فکر من کرد نمی‌توانست معنی آن حرکت خصمانه را از جانب او درک کند، پیکی را نزد او فرستاد تا بپرسد که هدف امپراتریس از آن نایش نظامی چیست. کاترین پاسخ زیر را برای گفت فرستاد که ما آن را کلمه به کلمه ترجیه می‌کیم:

«دوستان عزیزم، به شارل یار و فادر ما از جانب من بگویید که من خواهم بطور محرومیه با او در مورد موضوعی صحبت کنم که به هر دو ما مربوط می‌شود و او نباید از ظاهر خصم آسود ما بهیچوجه احساس نگرانی کند زیرا ما عمدآ چتین وضعی بخود گرفتهایم تا بتوانیم به مقصود خود برسیم و وقتی که با او ملاقات کنم حقیقت ماجرا را شخصاً برایش توضیح خواهم داد. من دانیم که پرشکان بخاطر مرض نقرس به او دستور داده‌اند که در تختخواب بماند بنابراین از اینکه شخصاً برای استقبال ما از قلعه بیرون نیامده است تعجبی نمی‌کنم. پس خواهش من کنم از جانب ما به او سلام برسانید و اطمینان بدهید که نیست سوئی وجود ندارد و به او بگویید که ما اجازه می‌خواهیم در صورت موافقت او همراه با آقای نیکولو آچایولی<sup>۲</sup> رایزن مورد اعتمادمان و ده نفر از

سربازان وارد قلعه بشویم تا درباره مسائل بسیار مهمی که جز او نمی‌توانیم با کسی در میان بگذاریم، مشورت کنیم.»  
 این توضیح صادقانه و دوستانه بلاعاصله موجب رفع سوء ظن کنت شد و او بیدرنگ پرسش برتران را به پیشواز امپراتریس فرستاد تا او را با تمام احترامات در خور شان و رتبه‌اش به درون قلعه ببرد. کاترین با اشتیاقی بیش از اندازه وارد قلعه شد و با ابراز خوشوقتی از دیدار کنت و احوال امپرس کامل‌صیانه با او، با صدای آهسته در گوش او گفت که آمده است تا با او در مورد مشکلات دربار ناپل مشورت کند و از نجربیات گرانبهایش برای حمایت از ملکه سود ببرد و ضمناً مساعدت او را نیز طلب کند. آنگاه اضافه کرد که چون عجله‌ای برای ترک سنت آگاتانا ندارد، متظر می‌ماند تا کنت بهبود یابد و آنگاه وقایعی را که پس از رفتن او از دربار رخ داده است، برای او تعریف خواهد کرد و در مورد آنها نصیحت وی را خواهد شنید. خلاصه امپراتریس عاقبت توانست اعتماد پیرمرد را جلب کند و چنان زیر کانه همه سوء ظنهای او را بر طرف کرد که کنت از کاترین تقاضا کرد که قلعه او را با حضور خود مفتخر سازد و تا روزی که گارها و مشکلاتش اجازه می‌دهد، همانجا بماند. بتدریج سربازان کاترین نیز همگی وارد قلعه شدند و این همان چیزی بود که کاترین انتظارش را می‌کشید زیرا روزی که آخرین سرباز او نیز اجازه ورود به قلعه یافت، کاترین همراه با چهار تن از سربازانش وارد آپارتمان کنت شد و در حالیکه ابروانتش را بهم گره زده بود

حلقوم او را به چنگ گرفت.

امپراتریس با صدایی رعد آسا بانگ زد: «خائن پست فطرت! مطمئن باش نا وقتی که بزرای جنایات خود نرسیده‌ای از چنگ ما رهایی نخواهی یافت، در ضمن بهتر است محل گنج پنهانی خود را به من بگویی مگر آنکه بخواهی جسدت را به خورد کlagهایی بدhem که اطراف برجهای قلعه‌مات پرواز می‌کنند.»

کنت بیچاره که پنجادی گلویش را می‌فرشد و خنجری روی سینه‌اش قرار داشت، حتی تلاشی هم برای فریاد زدن و کک طلبدن نکرد بلکه بزانو افتاد و به امپراتریس التمام کرد که حداقل اجازه بدهد پسرم زنده بماند زیرا هنوز از دفع فاجعه‌ای که پیش آمده، فارغ نشده است. آنگاه بازاری و ناتوانی خود را به محلی رساند که گنجینه‌اش را آنجا پنهان کرده بود و جای آن را به امپراتریس نشان داد و درحال گریستن بارها و بارها تکرار کرد: «همچیزیم را بگیرید! جانم را بگیرید! اما به پسرم کار نداشته باشید.»

کاترین وقتی که دید گلستانهای زیبا و آثار هنری شرق زمین، کوزه‌های پراز مروارید و الماس و یاقوت‌های گرانبهای، صندوقهای پر از شمش طلا و تعداد بسیار زیادی از آثار هنری شگفت‌انگیز آسیابی که کسی نمی‌توانست قیمت آنها را تخمین بزنند، در برابر او قرار گرفته است، چنانکه حتی در لجام گیخته‌ترین رویاهای خود نیز تصور چنین چیزی را نکرده

بود، بی اختیار از شدت شعف دستانش را بهم کوفت و لختنده  
لیاش را از هم گشود.

اما همین که پیر مرد با صدایی لرزان، بار دیگر از او خواست  
که در ازای دستیابی به آن گنج عظیم پرسش را آزاد کند، باز  
هم همان حالت بی رحمی و شقاوت در چهره‌اش پدیدار شد و  
بعنده باسخ داد: «من قبل از دستور داده‌ام که پسرت را بداینجا  
بیاورند. آماده باش تا برای همیشه با او وداع کنی زیرا قرار است  
او را به قلعه ملکی منتقل کنند. تو به احتمال زیاد روزهای آخر  
عمرت را در همین قلعه سنت آگاهان خواهی گذراند.»

اندوه کشت بیچاره بخاطر این جدایی ناگهانی و بی رحمانه  
چنان زیاد بود که روز بعد او را در سیاهچال خود مرد پافتند  
در حالی که کفی خون آکود از دهانش خارج شده و دستانش را از  
فرط یأس جویده بود. برتران نیز پس از مرگ پدرش چنان دوام  
نیاورد و آخرین آثار عقنه نیز با شنیدن خبر مرگ پدرش در او  
از بین رفت و پس از چند روز خود را به میله‌های سلوش  
حلق آویز کرد. به این ترتیب فاتلان آندره مانند حیواناتی که در  
یک قفس جای داده شده باشند، یکدیگر را نابود می‌کردند.

کاثرین دونارانت سرخوش از پیروزی بزرگی که بدست  
آورده بود، همراه با گنج گرانجهاوسی که با چنان روش  
شرافتداهای کب کرده بود، در زمان مقرر وارد ناپل شد و به

طرح نقشه‌ای جدید پرداخت. اما در غیاب او نصایع تازه‌ای رخ داده بود، شارل دودوراژو پس از آنکه برای آخرین بار از ملک خواسته بود تا عنوان دوک دو کالابریا را به او اهدا کند (یعنی عنوانی که معادل با ولایت‌عهدی سلطنت ناپل بود) و باز هم با امتیاع او روپرتو شده بود، به لوبی پادشاه مجارستان نامه‌ای نوشته و وی را ترغیب کرده بود که به ناپل حمله کند و در آن نامه با او عهد کرده بود که با تمام توان او را در این راه یاری دهد و نام توطنه گران اصلی را که در قتل برادرش دست داشتعاند اما هنوز به چنگ قانون گرفتار نشده‌اند، در اختیارش بگذارد.

پادشاه مجار با اشتیاق تمام این پیش‌نهاد را پذیرفت و بلاfacile ارتشی را برای تصرف ناپل و گرفتن انتقام خون برادرش آماده کرد. اشکهای مادرش الیزابت و نصایع برادر روبر، آموزگار سابق آندره که به بوداپست گریخته بود، او را در اجرای نقشه خود مصمم تر کرد. لوبی پیش از آن طی نامه‌ای با لحن تند به دربار آوینیون شکایت کرده بود که گرچه عاملان ذرجه دوم قتل برادرش به کفر رسیده‌اند اما متهم اصلی با آنکه هنوز دستاش را خون آندره بیچاره آلوده است، آزادانه به زناکاریهای خود ادامه می‌دهد و تاکنون هیچ اقدامی برای محاکمه و تنبیه وی صورت نگرفته است. پاپ در پاسخ لوبی با لحن ملایم به او گفت که تا جایی که به او مربوط است، هیچ شکایت قانونی و معتبری را نادیده نخواهد گرفت اما اتهام باید بر بنای دلایل متنق و مذارک قابل قبول باشد و در ضمن برای او

مسلم است که زان در زمان قتل آندره و نیز پس از آن در دوران محاکمه متهمان گوتاهی کرده و رفتاری ناشایست داشته است اما اعیانحضرت باید توجه داشته باشند که کلیساي روم پيش از هر چيز بدنبال اجرای عدالت است و نمیتواند براساس ظواهر عمل کند و همواره باید جانب احتیاط را نگه دارد خصوصاً در قضیه‌ای به آن مهی که پای یک ملکه دربین است.

از سوی دیگر زان که از آماده شدن لویی برای جنگ بشدت ترسیده بود، نمایندگانی را به جمهوری فلورانس فرستاد تا خود را از اتهام جنایتی که عقیده عمومی متوجه او منداشت تبرئه کند و نیز طی نامه‌ای کوشید تا پادشاه مجارستان را نیز قانع کند که در قتل آندره دست نداشته است اما لویی در پاسخ او نامعای شدیدالحن و شماتت‌آمیز نوشт.

لویی در آن نامه نوشته بود: «زندگی بمندوبار شما در زمان حیات برادرم، شرکت ندادن او در قدرت، گوتاهی در گرفتن انتقام خون شوهرتان، ازدواج مجدد شما و همین واقعیت که من خواهید عذری برای خود بیاورید، کافی است که ثابت کند شما نیز همدست قاتلان بوده‌اید.»

اما تهدیدهای لویی باعث نشد که کاترین دچار یأس شود و دست و پای خود را گم کند. او مثل هیشه قضايا را با خونسردی، دقت تمام و واقعیتی منگریست و وضع ناگوار پرسش و ملکه را نیز بخوبی در ک می‌کرد. بنابراین بیدرنگ دریافت که تنها راه نجات آنها این است که هر طور شده با شارل

دو دورازو آشتب کند و نقاضاهای او را برآورند. در آینصورت یکی از این دو حالت پیش می‌آمد. یا اینکه موفق می‌شند با کمک شارل، پادشاه مجارستان و ارتش او را شکست بدهند که در آینصورت می‌توانستند در فرصت مناسب و با خیال آسوده به حساب شارل برسند و یا اینکه تیروی مهاجم بر آنها غلبه می‌کرد که در آینصورت نیز لااقل این نسلی خاطر را داشتند که شارل را هم با خود به نابودی گشانده‌اند.

شارل به دعوت ملکه و عماش به باعث کاستل نورو آمد و در آنجا ترتیب معامله داده شد. ژان عنوان مهم دوک دوکالابریا را که شارل آنقدر متناقض بود، به او اعطای کرد و شارل که آن عنوان را عملأً ولایتعهدی نایبل تلقی می‌کرد، بلافاصله بسوی لاکوپل<sup>۵</sup> که پرچم سواره نظام مجار در آنجا به اهتزاز درآمده بود، حمله برد. مرد که بینوا نمی‌توانست بفهمد که بسوی نابودی می‌شتابد.

وقتی امپراتریس قسطنطینیه آن حالت را در مردی گه بیش از هر کس در دنیا از او متنفر بود مشاهده کرد، بر سر وجود آمد و نگاهی پرمعنا به او انداخت. گویی حس ششم قوی زنانه‌اش به او می‌گفت که سرنوشتی نامیمون در انتظار آن مرد است. آنگاه چون دیگر نقشی برای خیانت بر روی زمین وجود نداشت که او به طرح آن بپردازد و چون دیگر کسی نمانده بود که انتقامش

۵- L'Aquila بخشی در مرکز ایتالیا در شمال شرقی رم. (منترجم).

را از او بگیرد، ناگهان بر اثر مرضی ناشناخته، شعله حیاتش خاموش شد و امپراتریس فلسطینیه از جهان رفت بی‌آنکه حتی صدایی از دهالش خارج شود و یا موجب بیرون آمدن آهنی اندوها ک از سینه کسی گردد.

در این فmun، پادشاه مجارستان که سراسر ایتالیا را از شمال تا جنوب زیر پا گذاشته بود، از طریق پولیا<sup>۶</sup> وارد ناپل شد. او در طول راه هدایای زیادی به نشانه فرمانبرداری دریافت کرد و آلبرتو و مارتینو دلا اسکالا<sup>۷</sup>، نجیابی طراز اول ورونا، وفاداری صمیمانه خود را با در اختیار گذاشتن سیصد سوار جنگی به او نشان دادند.

خبر ورود مجارها، دربار ناپل را مستحوش هیجان و هراس وصف ناپذیری کرد. آنها امیدوار بودند که نمایندگان پاپ، در میان راه پادشاه مجارستان را متوقف کنند زیرا پاپ عده‌ای را به جانب فولینیو<sup>۸</sup> نزد لویی فرستاده بود تا بنام پدر مقدس از او بخواهند که بدون کسب اجازه از حضرت قدوس مآب بیش از آن در خاک ایتالیا پیش نرود و گزنه او را تکفیر خواهند کرد. اما لویی به فرستادگان کلمان پاسخ داد که بممحض آنکه بر ناپل

۶- Puglia متنطقه‌ای در جنوب شرقی ایتالیا بین خلیج نارانتو و دریای آدریانیک. (متترجم).

Alberto & Martino della Scala ۷-

Foligno ۸-

استیلا پیدا کند، خود را مطیع و فرمانبردار کلیسا خواهد شناخت لیکن تا آن موقع در برابر هیچکس بجز خداوند وجودان خوبش، مستولیش ندارد.

به این ترتیب ارتقی انتقام طلب مجار، ناگهان مانند یک صاعقه در قلب کشور بر سر ناپل‌ها فرود آمد آنهم پیش از آنکه کسی بفکر چاره‌جویی یا آماده شدن برای دفاع بیفتد. بدایر این تنها یک راه باقی می‌ماند. ملکه همه نجایی را که صیانت به او وفادار بودند جمع کرد و آنان را واداشت تا نسبت به لویی دونارانت که او را هوهر خود معرفی کرد، سوگند وفاداری یاد کند و آنگاه پس از یک خداحافظی طولانی و اندوهبار با دوستان وفادار و پاران نزدیکش، هنگام نیمشب سوار بر یک کشتی جنگی پاروس شد و عازم مارسی گردید.

لویی دونارانت با تبعیت از مطبع ماجراجو و فهرمانی خود در رأس سه هزار سوار و تعداد قابل توجهی پیاده نظام از ناپل خارج شد و در ساحل رودخانه ولتورنو<sup>۹</sup> موضع گرفت تا از عبور ارتقی دشمن جلوگیری کند اما پادشاه مجارستان این حرکت را پیش‌بینی کرده بود و در حالی که دشمن در کایپرا انتظار او را من کشید، او از طریق کوههای آلپهای مورکونه وارد بنعونتو<sup>۱۰</sup> شد و همانروز فرستادگان ناپل را به حضور پذیرفت.

-۹. Valtorno رویی در مرکز ایتالیا که به خلیج گلانا می‌رسید. (متجم).-

-۱۰. Benevento بخشی در جنوب ایتالیا در کامپانیا و شال شرقی ناپل. (متجم).

نایندگان مردم ناپل پس از آنکه ورود او را به وی تبریک گفتند، کلیدهای شهر را به او تقدیم کردند و سوگند خوردن که از او به عنوان جانشین قانونی شارل دانزو اطاعت کنند.

خبر معاصره ناپل بسرعت در میان اردوگاه ملکه منتشر شد و همه شاهزادگان بلطفص و صاحب منصبان عالیرتبه ارتش، لویی دو تارانت را رها کردند تا در پایتخت از پادشاه مجارستان امان بخواهند. از آن پی بعد دیگر مقاومت معنایی نداشت و لویی در معیت رایزن خود نیکولو آچابولی که بیش از هر کس دیگر به او اطمینان داشت غروب همانروزی که خوبیشاوندانش برای نجات جان خود او را بحال خود واگذاشت، به ناپل بازگشت.

هر ساعتی که می‌گذشت وضعیت او بسرعت خطرناکتر می‌شد و برادران و پسرعموهایش از او می‌خواستند که هرچه زودتر از آن مهلکه بگریزد و کاری نکند که اعلیحضرت خشم خود را بر سر مردم شهر فرو도 بیاورد. بدینختانه در بندر ناپل هیچ قایقی وجود نداشت که آماده سفر دریایی باشد. وحشت شاهزادگان دربار زان از حد معمول گذشته بود اما لویی که به بخت و اقبال خود اطمینان داشت همراه با آچابولی و فدار سوار بر قایقی فرسوده و شکسته شد و بلطف چهار پاروزن که تمام توان خود را برای فرار دادن او بکار می‌بستند طرف چند دقیقه از نظر ناپدید شد و خانواده‌اش را در نگرانی و اضطراب باقی گذاشت تا آنکه خبر رسیدن او به پیزا، به آنها رسید. آنگاه لویی از پیزا سوار بر یک کشی عازم پرووانس شد تا به ملکه بپیوندد.

شارل دودورازو و رویر دوتارانت، فرزندان ارشد دو خانواده سلطنتی پس از مشورتی کوتاه و عجولانه تصمیم گرفتند که خشم پادشاه مجار را با اعلام فرمانبرداری خود و نیز تعلق و چاپلوسی فرونشانند. بهمین دلیل برادران کوچکتر خود را در ناپل ترک کردند و بدون تلف کردن وقت عازم آورسا شدند زیرا پادشاه مجارستان در آنجا مستقر شده بود. لویی مجار با گشاده رویی تمام آندور را پذیرا شد و با اشتیاق پرسید که چرا برادرانشان را به مرأه خود نیاورده‌اند. شاهزادگان مزبور پاسخ دادند که آنها در ناپل مانده‌اند تا ترتیب مراسم استقبالی را که در خور اعلیحضرت باشد پدهند. لویی از نیت خیر آنان تشکر کرد اما در عین حال اصرار داشت که چند نفر را بدنبال برادران آنها بفرستد تا ایشان را نیز نزد او بیاورند و اضافه کرد که مناسبتر می‌داند که وقتی وارد شهر می‌شود همه اعضاً خانواده‌اش در کنار او باشند و هجتبین برای دیدار پسرعموهای دیگر خوش بیتابی می‌کرد.

شارل و رویر برای اجابت فرمان شاه بلا فاصله پیشکاران خود را به ناپل فرستادند تا از برادران خود بخواهند که در آورسا به ایشان بپیوندند. اما لویی دودورازو که از دیگران بزرگتر بود با شنیدن پیام شاه درحالی که بتلغی می‌گریست از برادران خود خواست که به آورسا نزوند و خود به فرستادگان گفت که چون سردرد شدیدی دارد نمی‌تواند از ناپل خارج شود. مسلم می‌نمود که این بهانه بی‌دایه و اساساً موجب ناراحتی شارل خواهد شد و

هیئت‌طور هم خد و روزی که شارل پاسخ برادرش را دریافت کرد  
فرستادهای را نزد او اعزام نمود و صریحاً به برادرانش دستور داد  
که خود را به پیشگاه پادشاه مجارستان برسانند و کودکان بینوا  
نیز بناچار از فرمان برادر ارشد خود اطاعت کردنده، لویی با گرسن  
نمایم که اینان را در آغوش گرفت و سؤالات زیادی از ایشان  
پرسید که نشانگر علاقه‌وی به پسرعموهایش بود و نیز آنها را سر  
میز شام خود نشاند و تا پاسی از شب گذشته هیجک را مرخص  
نکرد.

پس از آنکه شارل دودورازو برای استراحت شبانه به اتاقی  
که به او اختصاص داده بودند رفت، للو داکویلا<sup>۱۱</sup> و کنت  
دو فوندی<sup>۱۲</sup> مخفیانه خود را به کنار تختخواب او رساندند و پس  
از آنکه اطمینان حاصل کردند که کسی حدایشان را نمی‌شود به  
او اخطار کردند که شاه پس از جلسه مشورتی آنروز صبح  
تصمیم گرفته است که او را به قتل برساند و شاهزادگان دیگر را  
در محلی تحت نظر قرار دهد. شارل با حالتی ناباورانه به سخنان  
آندو گوش فراداد زیرا گمان می‌کرد که دستی طای در کار است و  
بتنده پاسخ داد که وی اعتماد کامل به پسرعمویش دارد و باور  
نمی‌کند که اعیان‌حضرت دست به چنان عمل جنایت آمیزی بزند.  
للو هیجان اصرار داشت که دوک گفته آنان را پذیرد و او را به  
همه مقدساتش سوگند می‌داد که از نصایح ایشان پیروی کند و

جان خود را تعجیت دهد اما شارن عاقبت شگبیابی خود را از دست داد و با خشم از آنان خواست که اتفاقش را ترک کند.

## ۵

صبح روز بعد پادشاه با همان گرمی و صیبیت روز قبل شارل را بحضور پذیرفت و سایر عموزاده‌هایش را نیز مورد عطوفت قرار داد و بار دیگر آنها را به صرف غذا دعوت کرد. سالن غذاخوری با شکوه خیره‌کننده‌ای تزیین شده بود و نور مشعلهای فراوانی که افروخته بودند، شکوه آن مکان را خیره‌کننده‌تر جلوه می‌داد. روی میزها ظروف زرین می‌درخشید و عطر مست کننده گلها فضا را پر کرده بود، شراب از دهانه کوزه‌ها چون رودی از پاقوت مذاب بدرون جامها روان بود و صدای خنده و شوخی از هر گوشه سالن شنیده می‌شد و در چهره همه حاضران آثار خوش و سرور بوضوح نمایان بود.

شارل دور ازو و برادرانش سر میزی که روی روی میز شاه قرار داشت، غذا می‌خوردند. بتدربیع شارل بفکر فرو رفت نگاهش به زمین خیره ماند. او بیاد آورد که آندره نیز شب پیش از پایان غم انگیز زندگیش در همان سالن شام خورده بود و همه

کسانی که در آن توطئه دستی داشتند، در آنهنگام یا مرده بودند و یا در زندان بسر میبردند. ملکه نیز از کشور گریخته بود تا فرد بیگانگان پناهی بجوید و تنها او آزاد بود. این اندیشه باعث شد که شارل علیرغم تمایل خویش، بدنش به لرزه بیفتد. آنگاه بخاطر هوش سرشارش و اینکه توانسته بود نقشه اهریمن خود را با چنان دقیق بظاهر ایجاد کرد، به خود تیریک گفت و برای لحظه‌ای موقعیت خطیر خود را فراموش کرد و لختی حاکی از غرور و رضایت بر لب آورد. شارل احتمل با آن خنده، حس تشخیص و عدالت شاه مجارستان را ریشخند کرد. اما للوداکویلا که در آن جمیع حضور داشت و از مدعوین پذیرایی می‌کرد، دهانش را به گوش او چسباند و آهسته گفت: «ای مرد ک بیچاره! چرا سخن مرا پذیرفتی؟ فرار کن! هنوز وقت داری..»

شارل که از سماجت او بستوه آمده بود تهدید کرد که اگر کلمه‌دیگری در اینباره بزیان بیاورد، گفته‌های او را برای شاه نقل خواهد کرد.

للواتری فرود آورد و زیر لب گفت: «من وظیفه خود را انجام دادم. هرچه خداوند بخواهد، همان خواهد شد.»

هینکه للواتر از شارل دور شد، شاه از جا برخاست و دو گ برای کسب اجازه مخصوص بسوی او رفت. ناگهان حالت چهره لوبی بکلی تغییر کرد و با صدایی رعدآسا بانگ زد: «ای خائن! عاقبت به چنگ ما افتادی و آنطور که سزاوار توست گشته خواهی شد! اما پیش از آنکه تو را به دست جلاد بسپارم، به

اختیار خود به همه جنایات رذیلانه‌ای که علیه اعیان حضرت ما مرتکب شده‌ای اعتراف کن تا دیگر نیازی نباشد که برای معکوم کردن تو و اعمال معجازات، گواهان دیگری را حضار کنیم. ما باید اکنون حکم خود را صادر کنیم شارل دوروارزا قبل از هر چیز به من بگو که چرا دلی خود کار دینال دویریگور را با نقشهای خائنانه خود هراه کردی تا از جلوس برادرم بر تخت سلطنت جلوگیری کنی و بدین ترتیب سهم او را از قدرت از دستش بگیری و درنتیجه بطور غیرمستقیم او را بسوی مرگ سوق دهی؟ آه سعی نکن که گفتهای مرا انکار کنی این نامهای است که مهر تو بر آن دیده می‌شود، نامه‌ای که تو مخفبانه آنرا نوشته‌ای اما اکنون آشکارا تو را به جنایت محکوم می‌کند. چرا پس از آنکه ما را به گرفتن انتقام قتل برادرمان (که بدون شک تو نیز در آن دست داشتی) ترغیب کردی، ناگهان تغییر رویه دادی و جانب ملکه را گرفتی و بسوی مرزهای ما و شهر آکوبلاشکر کشیدی تاریخی و فدار ما را از بین ببری؟ تو پست‌فترت امیدوار بودی که از ما استفاده کنی و پس از کشتن همه رقبایت، خود بر تخت سلطنت سیل بنشینی. تو قصد داشتی که منتظر رفتن ما بمانی تا آنگاه نایب‌السلطنه‌ای را که تعیین می‌کنیم به قتل برمانی و به آسانی بر تخت سلطنت بنشینی. اما اینبار پیش‌بینی تو درست از آب درنیامد. اما تو مرتکب جنایت دیگری نیز شده‌ای و آن جنایت خیانت است. خیانتی که باعث می‌شود به هیچ وجه نتوانم تو را بپخشم. تو همسری را که شاه

روبر در آخرین وصیت‌نامه خود برای ما در نظر گرفته بود، و تو بخوبی از محتوای آن آگاهی داشتی، ربودی. ای جانی فرومایه بگوییم که به چه عذر و بهانه‌ای می‌خواهی دزدیدن پرنسس ماری را موجه جلوه دهی؟»

حشم جنون آمیزی که لویی عجارت به آن دچار شده بود، باعث گردید که صدایش بکلی عوض شود چنانکه آخرین کلمات او بیشتر به غرض یک جانور درنده شباهت داشت تا صدای یک انسان. در چشانش برق هیجانی تپ‌آلود دیده می‌شد و لهایش رنگ پریده و لوزان بود. شارل و برادرانش که نا سرحد مرگ ترسیده بودند، زانو بر زمین زدند و دوک بینوا دوبار کوشید تا سخنی بگوید اما دندانهایش با چنان سرعان بهم می‌خورد که نتوانست حقیقی یک کله بر زبان بیاورد. لیکن عاقبت دیدن چهره برادران بی‌گناهش که مسئولیت بیجارگی آنان نیز بر گردن او بود، تا حدی جرئت را به او بازگرداند و نتوانست چیزی بگوید.

شارل خطاب به پادشاه گفت: «سرور من، حالت خوفناک چهره شما باعث می‌شود که من شدیداً بترسم و نتوانم در دفاع از خود چیزی بگویم. من در برابر شما زانو سوزن و استدعا می‌کنم که اگر در خدمتگزاری به اعلیحضرت قصوری از من سرزده است، به دیده عفو مرا بگیرید، زیرا خداوند شاهد است که وقتی شما را به لشکرکشی به این سرزمین ترغیب کردم، هیچ فقصد سوئی نداشتم و همیشه آرزو داشتم و هنوز هم صمیمانه این آرزو

را دارم که شما را در این مملکت مسرور و ولیست ببینم، و اکنون  
اطمینان یافتم که غضب شما بر من، تنها نتیجه بدخواهی رایزنان  
ناصالح است که شایعاتی بی اساس را به گوش شاخوانده‌اند.  
اگرچه همانطور که شما گفتید من در رأس بک سپاه بسوی  
آکرولارفتم، اما باید این راهم در نظر داشت که چاره دیگری نیز  
نداشتیم زیرا از سوی ملکه زان دانزو تحت فشار بودم. بعلاوه  
هین که خبر ورود شما را به فرموده شنیدم، بلا فاصله عقب‌نشینی  
کردم و نیروهای تحت فرماندهی خود را به سیل بازگرداندم.  
بنابراین امیدوارم که بخاطر خدمات گذشتم و وفاداری و  
خدمتگزاری من، از سر تقصیراتم بگذرید. هر چند که من بینم  
سخت بر من غصب کردۀاید بنابراین منظیر من مانم تا خشم شما  
فرویندند و آنگاه بنام عیسی مسیح از شما طلب عفو خواهم  
کرد. اعلیحضرت، بار دیگر از شما من خواهم که بر ما بخشایید،  
بخصوص اکنون که در اختیار شما قرار داریم.»

شاه از دوک رو گرداند و زندانیان خود را به استفن  
ویوودا<sup>۱</sup> و کنت زومیک<sup>۲</sup> سپرد و آندو نیز دوک دودورازو و  
برادرانش را در اتاقی که کنار آپارتمان سلطنتی واقع شده بود نا  
صبح نگه داشتند. صبح روز بعد لویی بار دیگر یا مشاورانش  
گفتگو کرد و سپس دستور داد که شارل دودورازو در همان

نقطه‌ای که آندره به قتل رسیده بود، به دار آویخته شود و سایر شاهزادگان را به مجارستان فرستاد و آنها نیز مدت مديدة در آن کشور در زندان بسر برداشتند.

شارل که بر اثر این حادثه ناگوار و پیش‌بینی‌نشده تقریباً عقل خود را از دست داده بود و بخاطر جنایات خائنانه بسیاری که مرتكب شده بود، مثل بید بخود من لرزید و دائساً ملک الموت را رو بروی خود من دید و در حالیکه سر به گریبان فرو برد و چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود، بخود من پیچید و اشک می‌زیخت و نلاش من گردتا افکار در دنایکی را که به مفترش هجوم آورده بود از خود دور کند. شارل آتشب تا صبح در بیداری کایوس من دید و در ظلمت روحش، گاه اشکال انسانی در خشانی من دید که یک یک از مقابلش من گذشتند و لبخندی تمسخر آکود بر لب من آوردند. آنگاه اصواتی که گویی از جهان دیگر بر من خاست، بگوشش رسید و ناگهان دستمای از افیاج را دید که در بر ابرش روزه من رفتند درست مثل روزی که استاد نیکولودی ملاتزو، در زیرزمین قصر کاستل نورو گروه توطنه گر را به او نشان داده بود. اما اینبار کسانی که از بر ابرش عبور من کردند، سر خود را در دست داشتند و آن را دائساً تکان من دادند چنانکه قطرات خون به صورت شارن من پیاشید. عده‌ای از آنها تبر بدست داشتند و عده‌ای دیگر تیغهای درخششته، و هر یک از آنها شارل را با وسیله‌ای که خود با آن شکنجه شده بود، تهدید من کرد.

این صحنه هول انگیز نفس شارل را بند آورده بود و او وقته که دهان گشود تا ترس را با فریاد کشیدن از خود دور کند، حدتا در گلوبیش خفه شد و حتی نتوانست نفس خود را بیرون بدهد.

آنگاه مادرش را دید که در فاصله‌ای دور ایستاده و آغوشش را برای او گشوده بود، شارل در آن حالت اختصار چنین تصور کرد که اگر بتواند خود را به مادرش برساند، از همه رنجها نجات خواهد یافت. اما هر قدمی که بسمت او برداشت، جاده‌ای که بین آندو وجود داشت باریکتر می‌شد و دیوار دو طرف آن بیکدیگر نزدیکتر می‌گردید بطوریکه دیگر در حین حرکت تکمایی از گوشست بدن شارل گشته می‌شد و روی دیوارها باقی می‌ماند و وقتی که به پایان راه خود رسید هنوز هم با مادرش فاصله زیادی داشت و درحالیکه بر همه و خون آلود به نفس نفس افتاده بود، باز هم می‌بایست آن راه را از ابتدا پسیابد. افباح نیز کماکان دربی او بودند و درحالی که می‌خندیدند و زوزه می‌کشیدند، در گوش او می‌گفتند: «لعنت بر جانی پست‌ظرفی که مادرش را کشت!»

صدای گریه و شیون برادران شارل که برای وداع کردن آمده بودند، او را از کابوس بیرون آورد. آنها قرار بود که همان روز سوار بر کشتی شوند و بسوی مجارستان بروند، دو ک با صداییں گرفته و لرزان از آنها خواست که او را بپختند و پس از فرط ناامیدی نقش زمین شد. کودکان، خود را بروی او

انداختند و فریادزنان درخواست کردند که آنها نیز در سرنوشت برادرشان شریک باشند و برای تنبیه آنان نیز مجازات مرگ درنظر گرفته شود.

عاقبت به هر ترتیب که بود، آنها را از یکدیگر جدا کردند، اما صدای فریادهای برادران کوچکتر، همچنان در گوش مرد محکوم طنین انداز بود. چند دقیقه بعد دو سرباز و دو پیشکار مجار وارد اتاق شارل شدند و به او گفتند که زمان مرگش فرارسیده است.

شارل بی‌آنکه مقاومتی از خود نشان دهد، بدنبال آنها روانه شد و به همان مهتابی رفت که آندره را در آنجا بدار آویخته بودند. آنگاه از او پرسیدند که آیا دلش می‌خواهد نزد کشیش اعتراف کند یا نه و وقتی که پاسخ منثبت او را دریافت کردند بدنبال راهی از همان صومعه فرستادند. مرد راهب به اعترافات او تماماً گوش داد و برای گناهانش درخواست بخشش کرد.

آنگاه دو ک از جا برخاست و به نقطه‌ای رفت که آندره را در آنجا پس از انداختن طناب بدور گردنش از مهتابی به پایین انداخته بودند و سپس زانو زد و خطاب به جلالان گفت: «دوستان عزیز، محض رضای خدا من بگویید آیا هنوز امیدی به نجات من وجود دارد؟»

جلالان پاسخ منفی دادند و آنگاه شارل فریاد زد: «پس هر چه زودتر به وظیفه خود عمل کنید.»  
یکی از پیشکارانی که هرراه شارل بود با شنیدن این سخن

شمیبر را در سینه او فرو برد و دیگری با خنجر سر او را از بدن جدا کرد و آنگاه جسدش را از مهتابی به زیر انداختند و بدن شارل نیز در همان نقطه‌ای افتاد که کالبد آندره چندین روز بدون اجرای مراسم مذهبی، در آنجا باقی مانده بود.

پس از اعدام شارل، پادشاه مجارستان در حالیکه جلوه‌ران لشکرش پرچمی با نشان مرگ را بعنوان انتقام حمل می‌کردند، راهی ناپل شد و از پذیرفتن هدایایی که برای او می‌آوردند خودداری ورزید و حتی تخت روانی را که به استقبالش فرستاده بودند تا سوار بر آن وارد ناپل شود پس فرستاد و بی‌آنکه منتظر رسیدن نایندگان شهر شود و یا به هلهله و ابراز احساسات مردم پاسخی بدهد، وارد شهر شد. لویی مجار که سرتاپا مسلح بود مستقیماً بسوی کاستل نووو رفت و در قنای خود وحشت و اضطراب را برای مردم بجا گذاشت.

اولین کار او پس از ورود به شهر، صدور فرمانی جهت اجرای حکم اعدام دونا کانچابو و که چنانکه گفتیم بدلیل باردار بودن او به تعویق افتاده بود. دونا کانچا را نیز مانند دیگران سوار بر ارابه به میدان سان‌لیجو برداشت و به چوبه‌ای بستند و آتش زدند. اسارت و شکنجه ذره‌ای از زیبایی آن زن نکاسته بود و هنگامی که او را از زندان بیرون می‌فراندند تا در میدان سان‌لیجو بسوزانند، گویی به ضیافتی مورفت، او تا آخرین لحظه خوش و سرزنش بود و حتی با جلادان خود شوخی می‌کرد و آنها را دست می‌انداخت و بسوی جمعیت بوسه می‌فرستاد.

چند روز بعد، شاه دستور توقیف گودفرادی مارسان، کنت دواسکیلاچه، دریاسالار سیبل را صادر گرد و به او قوی داد که اگر کنراد دو کاتانتزارو را به او تعویل دهد، از مرگ نجات خواهد یافت. کنراد دو کاتانتزارو از خوشآوندان دریاسالار بود و گمان می‌رفت که در توطنه علیه آندره دست داشته باشد. دریاسالار نیز از این که جان خود را به قیمت خیانت و تزویر نجات دهد هیچ ابایی نداشت، بنابراین پرسش رانزد کنراد فرستاد تا او را به بازگشت به ناپل ترغیب کند. او نیز فریب خورد و عاقبت به چنگ لویی افتاد. شاه هم دستور داد که او را با چرخی پوشیده از تیغ، قصمه قطعه کند.

بنظر مرسید که خشم و نفرت شاه بجای آنکه بتدریج فروکش کند، با ادامه این وحشیگریها و خونریزیها بیش از پیش شدت می‌گیرد. زندانها مملو از متهمان به شرکت در توطنه علیه آندره بود و لویی معجار قهر و حشیانه خود را بیوقفه ادامه می‌داد. بزرودی ترس بر همه مردم چیره شد و چنین گمان می‌رفت که لویی قصد دارد تمامی مردم و سراسر مملکت را به خونخواری قتل آندره به خاک و خون بکشاند. مردم بتدریج علیه وحشیگریهای لویی زمزمهایی می‌گردند و افکار عمومی کم کم بسوی ملکه در تبعید مصالیل می‌شوند.

نجایی ناپل با اکراه فراوان حاضر به بستان پیمان وفاداری با

لویی شدند و وقتی که نوبت به کنستهای سان سورینو رسیده، چون می‌ترسیدند که حقه‌ای در کار باشد، در دربار پادشاه مجار حاضر نشدند و در عوض به شهر سالرنو<sup>۴</sup> رفتند و در آنجا که حصاری متین داشت پناه گرفتند و آنگاه از میان خود شخصی بنام اسقف روجر<sup>۵</sup> را تزد شاه فرستادند تا از حسن نیت او مطمئن شوند. لویی مجار او را با احترام تمام پذیرفت و به وی عنوان رایزن مخصوص پادشاه را داد و در دیوان عدالت نیز منصبی بر جسته به او اعطا کرد. تازه در این هنگام بود که روبر دوسان سورینو و روجر کنست دو گلرمون جرئت آن را یافتد که به حضور شاه برسند و هم از ادائی سوگند وفاداری نسبت به او، به املاک خود بازگردند. برخی از نجایی دیگر نیز از روش محتاطانه آنها تبعیت کردند و نارضایی خود را پشت چهره‌ای بظاهر خشنود پوشاندند و منتظر فرصت مناسبی ماندند که بتوانند خود را از بوغ حکومت بیگانگان نجات دهند.

در این هنگام ملکه زان دانزو پس از یک سفر بی‌وقفه و بدون مانع پنج روزه، وارد نیس شد. عبور او از پرووانس، موقیت زیادی برایش بهره‌راه داشت. زیبایی او، جوانی و گذشتۀ غم انگیزش و خلاصه همه چیز زان بعلوه شایمات مرموزی که راجع بد او و ماجراهایش بر سر زبانها بود، علاقه‌مند پرووانس

- ۱ - Salerno بندری در جنوب شرقی ناپل در دریای تیرنی. (متجم).

- ۲ - Roger

را نسبت به وی برانگیخت و باعث شد که آنها برای خوشحال کردن ملکه در تبعید و سبک کردن بار اندوه او مسابقات را نرتیب دهند، اما در میان فریادهای شوق که در هر کوی و برزن ورود او را خوشامد می‌گفت، غم کشنه‌دان کوچکترین تخفیفی نمی‌یافتد و او در سکوت به خاطرات تلغی گذشت و اندوه بیان خویش می‌اندیشید.

در کنار دروازه اکس<sup>۶</sup>، زان با روحانیون و نجایا و قضات شهر روبرو شد که ورود او را با احترام، اما بدون شور و شوق، خوشامد گفتند. ملکه وارد شهر شد و از بی‌تفاوتنی مردم و رفتار خشک و محدود نجایایی که در التزامش بودند، بشدت حیرت کرد. با دیدن این وضع هزاران اندیشه ناخوشایند به ذهن زان دانش و هجوم آورد و او آنقدر ترسیده بود که حقیقی گمان برداشید دست پادشاه مجارستان در این کار باشد و رفتار غیرعادی مردم و نجایی آن شهر به سبب خدعهای از جانب وی باشد.

وقتی که موکب ملکه به قلمه آرنو<sup>۷</sup> رسید، نجایی شهر در دو طرف صف کشیدند و راه را برای عبور ملکه و مشاورش اسپینلی<sup>۸</sup>، و همچنین دو تن از ندیمه‌های او بازگذاشتند اما بلا فاصله پس از عبور آنها پشت سر شان را مسدود کردند و سایر ملتزمنین ملکه را از وی جدا نمودند و از آن پس هر گروه از آنان

۶- شهری در ایالت پرووانس جنوب فرانسه، و در شمال مارسی. (مترجم).

بنوبت در کار دروازه‌های قلعه به نگهبانی پرداختند.

این وضع دیگر جای شک برای ملکه باقی نگذاشت و مطمئن شد که در آن قلعه یک زندانی است. او از بزرگان شهر بارها در این باره سوانح کرد اما آنها در عین احترام زیادی که برای او قائل می‌شدند، حاضر به سخن گفتن نبودند تا آنکه تکلیفشان درباره<sup>۲</sup> او از آوبینیون مشخص شود. در عین حال مسئولان شهر، همه احتراماتی را که شایسته یک ملکه است در حق او بجا می‌آورند اما هرگز به او اجازه خارج شدن از قلعه را نمی‌دادند و پیوسته او را زیر نظر داشتند. این مصیبت تازه، اندوه زان را دوچندان کرد، او نمی‌دانست که بر سر لویی دوتارانت چه آمده است و مغایله او که همیشه برای اختراع افکار هولناک آماده بود، دائماً به او می‌گفت که بزودی در غم از دست دادن او به سوگ خواهد نشست.

شاهرزاده لویی دوتارانت که آچاپولی وفادار هنوز در معیت او بود - پس از تحصل مخفیهای بسیار، در بندر پیزا به ساحل رانده شد و از آنجا بسوی فلورانس سفر کرد تا شاید در آنجا بتواند پول و مردان کافی برای جنگیدن بدست بیاورده. لیکن فلورانسی‌ها تصمیم گرفتند که مطلقاً بی طرف بمانند بنابراین از دادن اجازه ورود به شهر، به لویی دوتارانت سر باز زندن. شاهزاده جوان که آخرین امید خود را از دست رفته می‌دید، نقشه‌های سیاهی در سر می‌پروراند و قصد داشت که به کارهای جنون آمیز دست بزند اما نیکولو آچاپولی بالحنی قانع گشته شروع به

صحبت با لویی جوان کرد.

نیکولا خطاب به اربابش گفت: «سرور من، در سرنوشت هیچ بشری نیست که همیشه خوشوقت و روزیه باشد و همواره مصائب و بلایایی خارج از مرزهای تصور و آندیشه انسان وجود دارد که سرانجام روزی بر سرش فرود می‌آید. شما هم زمانی ثروتند و صاحب قدرت بودید و امروز با لباس مبدل می‌گویند تا از وطن خود بگریزید و در سرزمین بیگانگان پناه و باری بجوبید. شما باید نیروی خود را برای روزهای بهتری که درپیش است نگه دارید. من هنوز ثروت قابل ملاحظه‌ای در اختیار دارم و نیز خویشاوندان و دوستانی دارم که حاضرند همه امکانات خود را در اختیار من قرار بدهند. بباید سعی کنیم خود را به علیا حضرت برمانیم و نیز هم اکنون هدف خود را روشن کنیم و تصمیم بگیریم که تا آخر، راهی را که درپیش گرفتایم با عزم راسخ ادامه دهیم. تا جایی که به من مربوط می‌شود باید بگوییم که تصمیم دارم تا آخرین نفس از شادفاع کنم و فرمان شمارا بعنوان سرور و ولیمtat خود مطاع بشارم.»

شاهزاده با کمال امتنان پیشنهاد مخاوتمندانه رایزن خود را پذیرفت و دریاسخ گفت که حاضر است آینده و اختیار جان خود را به دست او بسپارد. آچایولی تنها به خدمتگزاری و فداکاری خود قناعت نکرد و برادرش آنجلو، اسقف فلورانس را که نفوذ زیادی در دربار کلمان ششم داشت، وادار کرد که با آنها هم پیمان شود و بگوشد که نظر پاپ را به نفع لویی دو توارانت

تفییر دهد. آنگاه شاهزاده و مشاورش و نیز اسقف اعظم فلورانس بدون لحظه‌ای درنگ سوار کشته شدند و بسوی مارسی برآه افتادند اما در آنجا فهمیدند که ملکه را در اکس به گروگان گرفته‌اند بنابراین در اگمورت<sup>۱</sup> از کشته بیاده شدند و مخفیاً بری آوینیون شناختند.

تابع احترام و علاقه پاپ نسبت به شخص اسقف فلورانس بزودی آشکار گردید زیرا لویی دو تارانت در دربار آوینیون با چنان مهر پدرانه و احترامی پذیرفته شد که اصلاً فکر ش راهم نسی کرد. وقتی لویی دو تارانت در برابر حضرت قدوسی مآب زانو زد، پدر مقدس با مهرانی فراوان خم شد و او را از زمین بلند کرد و با عنوان اعلیحضرت مورد خطاب قرار داد.

دو روز بعد، یک روحانی دیگر، یعنی اسقف اکس به دیدار ملکه رفت و با تعظیمی غراء، با وی چنین به گفتگو پرداخت: «ای علیا حضرت بزرگوار و معحوب، مرحمت فرمایید و اجازه دهید که یکی از خاصه ترین و فرمانبردارترین خدمتگزاران شما، از جانب رعایایتان بخاطر اعمالی که این چند روزه انجام داده‌اند طلب عفو کند و باید بگوییم که این اعمال، مطلقاً ضروری بوده است هرچند که انجام دادن آن برای ما بسیار در دنیا ک بود لیکن رفتار رعایای علیا حضرت نسبت به ایشان در این مدت بخاطر شخص ملکه بوده است. در همان لحظه‌ای که علیا حضرت به این

سرزمین پا گذاشتند، انجمن شهر و فادار اکس، از طریق منبعی موثق اطلاع یافت که پادشاه فرانسه تصمیم گرفته است سرزمین ما را به جیران واگذاری منطقه‌ای دیگر، به یکی از پسرانش واگذار کند و دو کدنونورماندی شخصاً به دربار آوینیون رفته بود تا اجازه این معاوضه را از پاپ بگیرد. بانوی من، ما قویاً تصمیم گرفته و به خداوند سوگند یاد کرده بودیم که تا آخرین نفر تا پای جان مقاومت کنیم و در برابر بوع نتگین و زشت سرهبردگی فرانسویها سرتیم فرود نیاوریم. اما پیش از شروع جنگ و خونریزی بر آن شدیم که وجود گرانبهای علیاحضرت را بعنوان گروگانی مقدم نزد خود نگه داریم و هر کس را که جرئت بورزد و دست بسوی ایشان دراز کند، در خون خود غرق کنیم زیرا با وجود شما می‌توانستیم جنگ را از وطن خود دور نگه داریم، اما اکنون حکم رسمی حضرت قدوسی مذهب را که از آوینیون برای ما فرماده است دریافت کرده‌ایم و طبق آن معاوضه مذکور باطل اعلام شده است و شخص پاپ ضامن شما و قول شاهانه شما شده است. بنابراین ما بی‌هیچ درنگی از ادای شمارا باز می‌گردانیم و از این پس کوچکترین عملی برای نگاه داشتن شما در میان خود انجام نخواهیم داد، مگر دعا کردن و درخواست از علیاحضرت. بانوی من، اگر مایلید می‌توانید هم اکنون از اینجا بروید اما پیش از آن که کشور ما را ترک کنید - که این امر موجب اندوه فراوان رعایایتان خواهد شد - اجازه بدھید امیدوار باشیم که شما گناهان ما را می‌بخشید و رفتار

زشمان را نسبت به خود فراموش می‌کنید زیرا چنین رفتار ناشایستی از جانب ما تنها به این دلیل بود که من ترسیدم شما از چنگ ما بروید، و بیاد داشته باشید روزی که دیگر شاملکه ما نباشید، بدست خود حکم قتل رعایای وفادارتران را امضا کرده‌اید.»

زان، اسقف و هراهانش را با لبخندی غم‌آلود، مطمئن ساخت که نسبت به شهر اکس و مردم خوبش گوچکترین کینه‌ای ندارد و قول داد که تا پایان عمر خاطره عشق و علاقه آنها را نسبت به خود در دل حفظ کند. حقیقت این بود که سوءظن در مورد احتمالات واقعی نجبا و مردم عادی شهر ممکن نبود زیرا همگی وفاداری خود را چنان با صادقانه گیریستن به اثبات رساندند که تا اعماق قلب زان اثر گذاشت و خاطرات تلخ گذشته را در دلش زنده کرد.

در بیرون دروازه‌های شهر آوینیون، استقبالی باشکوه از زان دانزو صورت گرفت که نشانه پیروزمندی او بود. لویی دوتارانت و همه کاردینالهایی که مقیم دربار پاپ بودند، برای استقبال او از شهر بیرون آمده بودند. پیشخدمتان درباری بالامهای فاخر و پرزرق و برقی که پوشیده بودند، سایبانی از محمل ارغوانی را که مزین به گلهای زنبق زردوزی شده و پرهای طاووس بود بالای سر زان حمل می‌کردند. پران نوجوان و دختر بچههای زیبا که تاجی از گل، پیشانی آنها را زینت می‌داد، پیش‌پاپیش موکب او راه می‌پیمودند و اشعاری در مدح زان می‌خواندند. خیابانهایی که این

دسته باشکوه از آنها من گذشت مملو از جمعیت بود و خانه‌ها را نیز آذین بسته بودند و کلیساها گویی یکی از اعیاد مذهبی فرارسیده باشد، همه ناقوسها را بر سرعت بصدادر می‌آوردند.

کلمان ششم، ملکه را با تمام تشریفات معمول و در قصر آوینیون به حضور پذیرفت و با احترام و ادب تمام با اوی رفتار کرد. آنگاه زان به آپارتمانی در کاخ کاردینال ناپلئون دژورزن<sup>۱۰</sup> که پس از بازگشت از انجلس مطرانهای پروجای آن کاخ سلطنتی را در ویلفنوو<sup>۱۱</sup> بنا کرده بود و پس از او پاپها در آن اقامت می‌کردند، هدایت شد.

هیچ کلامی نمی‌تواند بدرستی وضعیت فهر آوینیون را در آن دوره بیان کند. پس از آن که کلمان پنجم مقر پاپ را از رم به آن شهر منتقل کرد، در ایالت پرووانس کلیساها و بناهای عمومی بزرگ و زیبای فراوانی ساخته شد و کاخهای باشکوهی بنا گردید که کاردینالها با جلال و جبروت بی‌نظیری در آنها زندگی می‌کردند. در آن عصر همه مسائل مربوط به مردم و سلاطین، در قصر پاپ مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. سفرای گشورهای مختلف، بازارگانان همه ملل، ماجراجویان سرزمهنهای گوناگون، ایتالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها، معارها، عربها، یهودیان، صربها، سریازان، دلخکها، شمرا، راهبان، درباریان و خلاصه همه گونه انسان از هر قلعه‌وی در خیابانهای شلوغ و پرسروصدای

آوینیون دیده می‌شد. آن شهر مخلوط نامتجانس از انواع زبانها، آداب و رسوم گوناگون و ملعمه‌ای از ثروت و فقر، جامعه‌ای فاخر و زنده و تقوی و گناهکاری بود چنانکه شعرای زهد پیش قرون وسطی آن شهر ملعون را «بابل جدید» می‌نامیدند.

از اقامت زان دانژو در آوینیون خاطره‌ای عجیب وجود دارد که نشان می‌دهد او تا چه اندازه خود را برتر از دیگران و صاحب نفوذ شاهانه می‌شمرده است. زان بقدرتی از رفتار بیش رمانه درباریان که در خیابان با هر انسان پست و بدکارهای طرف می‌فتدند، رنجیده خاطر شده بود که فرمانی مشهور صادر کرد و این فرمان اولین حکم از نوع خود بود و احکام بعدی که از آن پس بوسیله سایرین صادر شد بر مبنای همان حکم قرار داشت. طبق این حکم همه موجودات بینایی که تنها محل درآمدشان از فروش آبرو و عفتشان تأمین می‌گردید، در یک محل خاص جای داده شدند و آن محل در تمام روزهای سال باستانی سه روز آخر هفت مقدس باز بود اما یهودیان اجازه نداشتند که در هیچ زمانی وارد آن شوند و هر سال راهنمایی برای نظارت بر آن دیر حیرت‌انگیز انتخاب می‌شد. قوانینی هم برای اداره آن محل وضع گردید و مجازاتهای شدیدی نیز برای خاطریان در نظر گرفته شد. حقوقدانان آن عصر همگی این عمل سودمند را مورد ستایش قرار دادند و خانمهای محترم آوینیون نیز از ملکه در برابر تهمهای شیعی که به وی وارد می‌شد و شایعات شرم آوری که بر سر زبانها بود، دفاع می‌کردند.

خانهای نجیب آوینیون در مدح و ستایش از فضائل بیوه آندره متفق القول بودند، لیکن آنچه که به این ستایشها لطمه میزد، غرولند ساکنان محله جدیدالتأسیس بود که با زبان حیوانی خاص خود، زان دانزو را متهم می‌گردند که در دادوستد آنها مداخله می‌کند تا حق اداره آنجا را بطور انحصاری برای خود نگه دارد.

در همین ایام ماری دودورازو نیز به خواهرش پیوست، او بس از مرگ شوهرش موفق شده بود که هر راه دو دخترش به صومعه سانتا کرو چه پناهنده شود و در آن ایامی که لویی کبیر به سوزاندن قربانیانش اصرار داشت، دختر ک بیوته جامه زنانه خود را با ردادی یک راهب عوض کرد و بطرزی معجزآسا توانست از ناپل بگریزد و سوار بر یک گشتنی، راهی پرووانس شود.

ماری بهتفصیل، شرح وحشیگریها و خونریزیهای پادشاه مجارستان را برای خواهرش بیان کرد و دیری نگذشت که اظهارات شاهزاده خانم اندوهگین در مورد انتقامجویی لویی مجار، با اقدامی باورنکردنی از جانب او، بر همه اثبات شد زیرا نمایندگانی از جانب اوی به دربار آوینیون آمدند و رسماً درخواست کردند که پاپ ملکه را به اعدام محکوم کند.

در آن روز بیادماندنی، زان دانزو شخصاً در برابر پاپ و در حضور همه کاردینالهای آوینیون و تمامی اشخاص برجسته‌ای که شتابان از اقصی تقاطار و بخود را به آنجا رسانده بودند تا در آن بازجویی حضور داشته باشند، از حیثیت خود دفاع کرد و شرح

این باز جویی در اکثر تاریخچه‌های سالانه آن دوره وجود دارد. خواننده باید نزد خود محوطه بسیار وسیع را مجسم کند که در مرکز آن، روی یک تخت بزرگ، نایابنده خداوند بر روی زمین و قاضی اعظم، دارنده قدرت روحانی و دنیوی و نفوذ مذهبی و سیاسی، بعنوان رئیس آن شورای بزرگ نشسته است. در طرف راست و چپ حضرت قدوسی‌ماab، گاردنالهای ارغوانی‌وش در صندلیهایی دستدار که بصورت دایره چیده شده بود، دیده می‌شدند و در قفای این پادشاهان قلمرو کلیسا در باریان آنها، یعنی اسقفها، مطرانها، خلیفه‌ها، کشیان و خلاصه همه مقامات بیانهای کلیسا، باقیمانده آن محوطه را بر کرده بودند.

رونبروی تخت جناب پاپ، سکویی برای ملکه و همراهانش در نظر گرفته شده بود. گلار پای پاپ فرستاد گان لوبن پادشاه مجارستان ایستاده بودند که می‌بایست نقش شاگیان خاموش را ایفا کنند زیرا پیش از آن کیشی‌ای را مأمور کرده بودند که در مورد شرایط قتل آندره و شواهد دال بر مجرمیت ملکه تحقیق کند و کیفیت مزبور نیز کار خود را بیان رسانده بود. سایر قسمهای صحن را شخصیت‌های بر جسته، سرداران مشهور و نجایی بیگانه اشغال کرده بودند که هر یک با دیگری در شکوه و جلال و درختندگی سلاح و بر حشمتگی رفtar، رقابت می‌کرد.

همه نفسهای را در سینه حبس کرده و به سکویی چشم دوخته بودند که زان می‌بایست از آنجا دفاع خود را بیان کند. کشش

مقاومناپذیر کنجکاوی باعث می‌شد که آن در بیان انسانی در اطراف مرکز این محوطه موج بزند و در ورای آن امواج، بالاتنه کار دینالها چون مرسکهای با لباس درخشنان بنتظر می‌رسیدند که بر فراز گدمزارهای زرین، در دست باد به نوسان در آمده باشند.

ملکه در میان عموزادگان پدرش، کار دینال دوپریگور پیر و کنیس آنیس ظاهر شد و هر یک از دستهایش را در دست یکی از آنها گذاشتند بود. رفتار او چنان متواضعانه و در عین حال چنان موقر و غرور آمیز بود و پیشانیش آنقدر گرفته و اندوه‌گین و در عین حال صاف و درخشنان جلوه می‌کرد، و در سیماش چنان اعتقاد راسخی به بی‌گناهی خودش مشهود بود که حتی پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، جمعیت حاضر در دل مشتاق تبرئه او بود.

زان در آنهنگام بیست ساله بود و زیبایی خیره کننده‌اش به کمال خود رسیده بود لیکن رنگ پریدگی بیش از حد درخشنده‌گی پوست شفاف و مخلینش را خدشهدار می‌ساخت و بر گونه‌های فرورفتگیش آثار رنج و اندوه مشاهده می‌شد. در میان مدعوینی که همگی با علاقه زیاد چشم به او دوخته بودند مرد جوانی با گیسوان خرمایی، چشانی ناقد و بینی و دهانی زیبا وجود داشت که ما بعداً در داستان خود بیشتر به او خواهیم پرداخت. اما برای آنکه ذهن خوانندگان از موضوع منعروف نشود، تنها به همین اکتفا می‌کنیم که بگوییم آن مرد جوان ژاک

داراگون<sup>۱۲</sup> نام داشت و ولیعهد مایورکا<sup>۱۳</sup> بود و اینکه زاک در آن لحظه حاضر بود تا آخرین قطره خونش را شارملکه کند اما یک قطره اشک کتر از چشان او فرو غلتند.

زان دانزو با لحنی گرفته و کلماتی بریده بریده که نشانگر اندوه عمیق او بود سخن می‌گفت و هرجند لحظه مکش می‌کرد تا چشان اشکبارش را خشک کند و یا یکی از آن آههایش را که تا اعمق قلب حاضران نفوذ می‌کرد ببرکشد. زان با چنان حالت در دنا کسی ماجرای سرگی شوهرش را تعریف کرد و با چنان مهارت خیره کننده‌ای حالت ترسی جنون آمیز بخود گرفت و نشان داد که چگونه پس از مواجهه با آن وضع از شدت بهت و ترس فلیج شده است، و آنگام تعریف این ماجرا به گونه‌ای دستهای خود را بر سر می‌زد که گویی می‌خواست باقیمانده آن جنون را از سر بیرون بکشد، که برعشهای از ترس و همدردی تن حاضران را لرزاند.

اگرچه بر ما کاملاً معلوم است که گفته‌های زان در آن سحکه سرتاپا دروغ بوده، لیکن این را نیز می‌دانیم که اندوهش واقعی و بسیار زیاد بوده است. او در آنگام مثل فرشتهای بود که داغ جنایت بر پیشانیش خورده باشد، بتایرا این مثل ابلیس دروغ می‌گفت اما همانند ابلیس از شدت درد غرور درهم شکنده

-۱۲ Jacque d'Aragon - ۱۳۷۵-۱۳۲۶ م).

-۱۳ جزیره‌ای متعلق به اسپانیا در دریای مدیترانه. (ترجمم).

و رنج پشیمانی بخود می‌بینید، به این ترتیب وقتی که زان پس از انسام سخنانش یکباره گیریه را صرداد و التمام کنان از پاپ و سایر حاضران خواست تا او را علیه غاصب تاج و تختش حایات کنند، دست بسیاری از کانی که در آن محوطه حضور داشتند، بسوی قبضة شمشیر رفت و سفیران مجاز با حالتی حاکی از شرم و ذلت از پاپ اجازه مرخصی خواستند.

هان شب در میان شادی و رضایت بی‌حد و حصر همه مردم آوبینون، حکم پاپ مبنی بر برائت زان دانزو از شرکت در قتل شوهرش صادر شد، اما از آنجایی که توجیه رفتار نامناسب ملکه پس از آن حادثه و غفلتش از گرفتن انتقام و اجرای عدالت در مورد مسیبان جنایت معکن نبود، حضرت قدوسی مآب کشف کرد که شواهد انکارناپذیری دال بر جادوگری در آن ماجرا دیده می‌شود و گناه زان بدون شک نتیجه طلسی بوده است که شخص بدخواهی، زن بیچاره را به آن گرفتار کرده است و رفتار دیگری جز آن که از زان سرزده، برای او غیرمعکن بوده است، پس از این حکم حضرت پاپ طی حکم دیگری ازدواج ملکه را با لویی دوتارانت بمرسمیت شناخت و بد او نشان «رز طلایی»<sup>۱۴</sup> و عنوان پادشاه سییل و اورشلیم را اعطا کرد،

این حقیقت را نیز همه می‌دانند که شب همانروزی که زان حکم برائت خود را گرفت، شهر آوبینون را بهزاری مبلغ هشتاد

هزار فلورن به پاپ واگذار کرد.

در همان حالی که زان در دربار کلسان فشم برای خود کسب محبوبیت می‌کرد، طاعونی هولناک که به «طاعون سیاه» مشهور شد و بوکاچو<sup>۱۵</sup> تصویری گویا از آن واقعه برایان بجا گذاشته است، کشور ناپل و سراسر ایتالیا را مورد هجوم قرار داد. طبق ارقامی که ماتئو ولانی<sup>۱۶</sup> بدست داده است، فلورانس در این دوره سه‌پنجم جمعیت خود را از دست داد و سکنه بولونیا نیز به ثلث تقلیل یافتند و تقریباً تمامی اروپا به همین نسبت از طاعون مزبور آسیب دید.

نапلی‌ها خود پیش از آن از وحشیگریها و حرص و آر معجارها بستوه آمده بودند و تنها انتظار فرصت مناسبی را می‌کشیدند تا علیه سلطه بیگانه قیام کنند و ملکه قانونی خود را که علیرغم دوری از وطن هنوز نزد آنان محبوب بود به تخت سلطنت بازگردانند زیرا با وجود اشتباہات عدیده زان، مزیت جوانی و زیبایی آنقدر نزد آن قوم احساساتی بالاهیت بود که همه خطاهای او را بدبده اغماض می‌نگریستند.

بعض آنکه بروز طاعون، وضع ارتش معجار را بهم ریخت و شهر را دچار اختشاش کرده، فریاد اعتراض بر ضد لویی ستگر و نوکران نشنه بخون او در سراسر شهر بلند شد. لویی که خود را

-۱۵ - Giovanni Boccaccio نویسنده ایتالیایی (۱۳۷۵-۱۴۱۲ م.)

-۱۶ - Matteo Villani (متوفی ۱۴۶۴) برادر جوانی ولایی سرخ

ایتالیایی نویسنده تاریخ فلورانس که پس از مرگ برادرش کار او را به اقسام رسانده. (متوفی

همزمان در معرض خشم خداوند و انتقام مردم می‌دید و همانقدر که از تایع شیوع طاعون می‌فرسید، از قیام ملت ناپل نیز بیم داشت، بطور ناگهانی در نیمه شب ناپدید شد و حکومت را بادست یکی از افسرانش بنام کورادولوپو<sup>۱۶</sup> سپرد. لویی برعت بسوی بارلتا<sup>۱۷</sup> رفت و در آنجا سوار کشته شد و همانصور که چندماه پیش لویی دونارانت را به گریز واداشته بود، خود پا بفرار گذاشت.

خبر نارضایی مردم و فرار لویی دائز و تقریباً همزمان با صدور حکم برائت زان از طرف پاپ، به آوبینیون رسید و بلافاصله نصیب گرفته شد که حکومت را از چنگ جانشین لویی بیرون بکشند لذا نیکولو آچایولی راهی ناپل شد. او در این سفر مسلح به حکم معجز آسایی بود که می‌بایست بی‌گناهی ملکه را برهمه اثبات کند و به همه اعترافات آنها پاسخ بگوید و علاقه آنان را نسبت به زان دائز و برانگیرد. مشاور لویی دونارانت قبل از هر کار به قلعه ملتی<sup>۱۹</sup> رفت که پرسش لورنسو<sup>۲۰</sup> آن را اداره می‌کرد. قلعه ملتی تنها دری بود که تسلیم نیروهای مجار نشده بود. پدر و پسر وقتی که بیکدیگر رسیدند، مانند دو قهرمان از یک خانواده که وظیفه خود را تمام و کمال به انجام رسانده باشند، با

Corrado Lupo -۱۷

Barletta -۱۸ شهری جنوب شرقی ایتالیا. گبار دریای آدریاتیک. (مترجم).

Lorenzo -۲۰

Melzi -۱۹

غورو و افتخار یکدیگر را در آنوش گرفتند. حکمران ملنسی به مشاور امین لویی دو تارانت اطلاع داد که فخر فروشی و بدگاریهای دشمن ملکه عاقبت برای همه غیر قابن تحمل شده است و نقشه توطنای به نفع ملکه و همسرش که از دانشگاه ناپل سرچشمه گرفته، در سراسر کشور نفوذ کرده است و نیز اینکه بهم پاشیدگی ارتضی دشمن به اوج خود رسیده است.

مشاور خستگی ناپذیر، سفر خود را بسوی ناپل ادامه داد و سرراه خود در هر شهر و قصبه‌ای حکم تبرئه ملکه، رسالت ازدواج او با لویی دونارانت و دستور عفو گناهان کسانی را که از صیم قلب به بازگشت سلطان قانونی مملکت کمک کنند، به اطلاع مردم رساند. نیکولو وقتنی که دریافت هم‌جا مردم بدنیال او یکصد ابها می‌خیزند و فریاد می‌زنند «زنده باد ملکه! مرگ بر مجارها!» نزد اربابانش بازگشت و آنچه را که دیده و شنیده بود به اطلاع آنان رساند.

زان از هر کسی که توانست با او صحبت کند تقاضای وام کرد و تعدادی کشتی جنگی تهیه کرد. روز دهم سپتامبر ۱۳۸۶، زان دانیزو با تفاق شوهر و خواهرش و دو مشاور وفادارشان آچایولی و اسپینی از مارسی براه افتاد.

از آنجانی که بندر ناپل تحت سلطه دشمن بود، شاه و ملکه جرئت نکردند که در آنجا از کشتی پیاده شوند و یک‌سر به سانجاماریا دل کارمینه<sup>۲۱</sup> در نزدیکی دهانه رودخانه میتو<sup>۲۲</sup> رفتند و

در آنجا با استقبال گرم جمعیتی انبوه روپرتو شدند که با فریادهای خود ورود آنان را خوشامد می‌گفتند. آنگاه در معیت تمامی نجای ناپل بسوی کاخ سینیور آیوتوریس<sup>۲۳</sup> در نزدیکی دروازه کاپوانا رفتند زیرا همه قصرهای درون شهر در اختیار معجارها بود. اما نیکولو آچابولی در رأس مریازان ملکه این قصرها را که اهمیت سوق الجیشی داشتند به محاصره درآورد و اینکار را با چنان مهارت و لیاقتی به انجام رساند که نیمی از معجارها بلافاصله تسلیم شدند و نیم دیگر از قصرها گریختند و درون شهر متفرق شدند.

ما در اینجا نمی‌خواهیم خط سیر لویی دو تارانت را در امتداد بولیا، کالابریا و آبروتزی دنبال کنیم و تنها همین را می‌گوییم که او قلاع تحت سلطه معجارها را در این مناطق یکی پس از دیگری به تصرف خود درآورد. پس از آنکه لویی دو تارانت شهامت و لیاقت زیبادی از خود نشان داد و تقریباً تمامی نقاط مهم سوق الجیشی را در اختیار گرفت، ناگهان یکبار دیگر وضع جنگ عوض شد و خدای جنگ به او پشت کرد. یکی از افران آلمانی بنام وارنر که از ارتش معستان گریخته بود تا خود را به ملکه بفروشد، بار دیگر خود را به اریابان قدمیش فروخت و اجازه داد که در گورنتو، توسط کنرادو لوپو نایب‌الحاکمه پادشاه معجار غافلگیر شود و آنگاه علنًا بار دیگر به نیروهای معجار پیوست و قسمت اعظم مزدورانی را که تحت فرماندهی او می‌جنگیدند همراه

خود به ارتش مجار ملحق گرد.

این وضعیت پیش‌بینی نشده لویی دو تارانت را مجبور گرد که بسوی ناپل عقب‌نشینی کند و طولی نکشید که پادشاه مجارستان دریافت که نیروهایش باز هم از مرزهای کشور فراتر رفته‌اند و تنها منتظر بازگشت او هستند تا پایتخت را مجدداً تصرف کنند لذا در مانفردونیا<sup>۲۴</sup> همراه با خیل عظیمی از سواران به کشتن نشست و پس از فتح ترانی<sup>۲۵</sup>، کانوسا<sup>۲۶</sup> و سالرنو، آورسرا محاصره گرد.

بازگشت فاتحانه لویی دانزو، خربه سختی برای زان و شوهرش بود. ارتش مجار مشکل از ده‌هزار سوار و هفت هزار پیاده بود و از شهر آورسا تنها یک نیروی پانصد نفره به فرماندهی جاکومو پیناتلی<sup>۲۷</sup> دفاع می‌کرد. علیرغم تفاوت فاحش شمار سربازان طرفین، سردار ایتالیایی با شهامتی مثال‌بزرگی حمله دشمن را دفع کرد و پادشاه مجار که در صفحه مقدم سربازان خود می‌جنگید بوسیله پیکانی که در پایش فرو رفت مجرروح شد و چون دریافت که فتح آن شهر بوسیله حمله کار بسیار مشکلی است، تصمیم گرفت که نیروی دفاع را بوسیله گرسنگی از پای

۲۴ - شهری در جنوب شرقی ایتالیا، کنار دریای آدن پایک. (ترجم).

Canosa - ۲۶ Trani - ۲۵

Giacomo Pignatelli - ۲۷

در آورد، محاصره آورسا، سه ماه تمام ادامه یافت و هرگاه که فرصتی دست داد، سربازان مدافع دست به گارهای تهور آمیزی رزند که موجب شگفتی همگان شد لیکن ادامه مقاومت امکان پذیر نبود و تنها این سوال مطرح بود که باید سرتیم فرود یا ورند یا آنکه آنقدر بجنگند تا آخرین نفر نیز کشته شود.

رنودوبو<sup>۲۸</sup> نیز که قرار بود همراه با ناوگانی مشکل از ده کشی جنگی، از بندر مارسی برآه بیفتد و از دروازه‌های پایتخت دفاع کند و اگر نیروهای ناپل موفق به فتح ناپل شدند ملکد را در فرار پاری دهد، بخاطر وزش بادهای مخالف در جای خود متوقف شده بود. به این ترتیب چنین بنظر مرسید که همه شرایط بفعع دشمنان ژان داندو است.

لویی دوتارانت از اینکه خون سربازان شجاعش در جنگی نابرابر و بیهوده بر زمین ببریزد شدیداً اکراه داشت و حتی فکر کردن به این موضوع نیز بدنش را می‌لرزاند لذا تصیم گرفت که برای نجات آنان خود را فدا کند و به همین دلیل نامه‌ای به پادشاه مجارستان نوشت و از او خواست که نتیجه جنگ را آندو در نبردی تن بتن تعیین کند. ما نیز در زیر عین نامه شوهر ژان و پاسخ برادر آندره را نقل می‌کنیم:

«ای پادشاه قدرتمند مجارستان که به قلمرو ما تعاوز گردید! ما، که به عنایت خداوند پادشاه اورشلیم و

سیل هستیم، شما را به دولت دعوت می‌کنیم. من دانیم که شما برای مرگ نیزه‌دارانشان و سایر گافرانی که در ارتش شما خدمت می‌کنند احیانی قاتل نیستید و کشته شدن آنها را با کشته شدن چند سگ بکان می‌دانید اما ما از هر گونه آسیبی که به سربازان یا افسرانمان برسد، بیزاریم پس می‌خواهیم که بنهایی با شما بجنگیم و این جنگ را تمام کنیم و صلح را به کشورمان باز گردانیم، باشد که از میان ما آن که زنده می‌ماند، پادشاه شرده شود و برای آنکه این دولت بدون هیچ مانع بلا فاصله انجام بگیرد پیشنهاد می‌کنیم که محل آن را در پاریس و در حضور پادشاه فرانسه، یا در پروجا یا آوینیون و یا ناپل قرار بدهیم. یکی از این چهار مکان را انتخاب کنید و پاسخ بدیدهید.»

پادشاه مجارستان پس از مشورت با رایزنان خود چنین پاسخ داد:

((ای پادشاه کبیر، ما نامه‌ای را که شما توسط حامل این هدایا فرستادید، خواندیم و مورد بررسی قراردادیم و پیشنهاد دولت شما موجب مرت خاطرمان شد. لیکن نمی‌توانیم هیچک از محلهای پیشنهادی شما را بپذیریم زیرا به همه آنها بی‌اعتمادیم، آنهم به چندین دلیل. پادشاه فرانسه از خویشاوندان مادری شماست و اگرچه نسبتی هم با ما دارد اما این نسبت چندان نزدیک نیست. شهر آوینیون نیز

اگرچه اسماء به حضرت قدوسی مآب تعلق دارد اما مرکز ایالت پرووانس بشار میرود که جزء قلمرو شاست، در مورد شهر پروجا هم وضع بهمین منوال است و مردم و حکومت آن شهر به شما تعلق خاطر دارند. و لازم به گفتن نیست که شهر ناپل نیز مورد اعتماد ما نیست چرا که خود بخوبی می‌دانید که مردم آن شهر علیه ما شوریده‌اند و شما در آنجا حکومت می‌کنید. اما اگر براستی مایلید که با ما دوئن کنید، بگذارید تا این نبرد در حضور امپراتور آلان و یا پادشاه انگلستان که از دوستان هر دو ماست صورت گیرد و یا مطران آکویلا که یک کاتولیک مومن است شاهد این دوئل باشد، لیکن اگر باز هم محلهای پیشنهادی ما را قبول ندارید، این پیشنهاد آخر را ارائه می‌کنیم تا جای هیچ بهانه و تأخیری نباشد. ما بزودی همراه ارتش خود به نزدیک شما خواهیم رسید، شما از اردوگاه خود خارج شوید و من هم چنین خواهم کرد تا در برابر دیدگان صربازانمان تا پای مرگ با یکدیگر مبارزه کنیم.»

پس از رد و بدل شدن این نامه‌ها دیگر هیچ حرفی از این دوئل شنیده نشد. مدافعان آورما پس از یک دفاع طولانی و قهرمانانه مجبور به تسلیم شدند و کاملانه مشهود بود که اگر پادشاه مجارستان خود را به پای حصار ناپل برساند، برای فتح آن شهر نیازی ندارد که جان خود را به مخاطره بیندازد. خوشبختانه عاقبت گشتهای پرووانسی وارد بندر ناپل شدند. ملکه و

شوهرش در فرصت بسیار کم که داشتند تنها توانستند پیش از آنکه سربازان مجار به پای حصار ناپل برستند، سوار بر کشتی شوند و به گاتنا پناه ببرند.

دیگر چیزی نمانده بود که شهر سقوط کند و نمایندگان مردم نزد شاه رفتند تا متوافقانه تقاضای صلح کنند، اما اهانتها و هنگامهای سربازان مجار چنان تحمل ناپذیر بود که مردم رنجیده خاطر همگی سلاح بدست گرفتند و آماده شدند تا با نیرویی که جنون ناامیدی در انسان بوجود می‌آورد، از خانه و کاشانه خود دفاع کنند.

در حالی که ناپلی‌ها در کنار دروازه کاپوانا در برابر دشمن بخشی پابداری می‌کردند، صحنه‌ای عجیب در آسمی شهر بوقوع پیوست که توصیف آن برای تکیل تصویر ما از آن دوره مشحون از رفتارهای وحشیانه و خیانتها و دیسپلیزهای باورنکردنی، مناسب است.

بیوہ شارل دودورازو در قلعه اووو<sup>۲۹</sup> بیصبرانه انتظار می‌کشید تا کشتی پرووانس که فرار بود او را نزد خواهرش ببرد از راه برسد. ماری بیچاره که آین انتظار طاقت‌فرسا او را به مرحد جنون کشانده بود، کودکان گریان خود را محکم به سینه می‌فرشد و آنان را که با رنگی پریده، گیسوانی آشفته و چشم‌انی از حدّه بیرون زده به مادرشان می‌نگریستند، دلداری می‌داد و در

همانحال با دقت به هر صدایی گوش فرا می‌داد و لحظه‌ای دلش پر از امید می‌شد و لحظه‌ای دیگر بکلی خود را به ترس و نالامیدی می‌سپرد، ناگهان صدای قدمهایی سنگین در راه رو شنیده شد و آوابی دوستانه نام او را صدا زد، ماری فریادی از شوف برآورد و به زانو درآمد زیرا نجات‌دهنده خود را نزدیک می‌دید.

رنو دوبو فرمانده ناوگان پرووانس در حالیکه پسر ارشدش و گشیش کشتی او را تعقیب می‌کردند با احترام بسوی ماری رفت.

ماری از جا برخاست و بانگ زد: «خدایا ترا شکر می‌کنم! ما نجات یافتیم!»

رنو با اشاره دست سخنان پرالتهاب او را کوٹاه کرد و یابخ داد: «کسی صبر کنید خانم! فنا نجات یافته‌اید اما تنها به یک شرط!»

شاهزاده خانم که کاملاً میهوش شده بود گفت: «شرط!» رنو دوبو گفت: «گوش کنید خانم، پادشاه مجارستان، مدعی انتقام قتل برادرش آندره و کسی که خود قاتل شوهر شاست به کنار دروازه‌های ناپل رسیده است. مربازان و مردم ناپل نیز بزودی پس از یک نلاش قهرمانانه دیگر در برابر او سر تسلیم فرود خواهد آورد. دیری نخواهد گذشت که ارتش فاتح با شمشیر و آتش، مرگ و نابودی را در سراسر ناپل خواهد پراکند. آری، اینبار جlad مجار اجازه نخواهد داد که هیچیک از محکومان از چنگش بگریزد، او مادران را پیش چشم فرزندانشان

خواهد کشت و فرزندان را در آغوش مادرانشان بقتل خواهد  
رساند. هم اکنون پل متخرک این قلعه پایین آورده شده و  
هیچکس بد فکر دفاع از آن نیست. هر مردی که می تواند شیر  
بدست بگیرد در آنسوی شهر است. پس وای بر توای ماری  
دو دورازو اگر پادشاه مجارستان بر حسب تصادف بیاد بیاورد که  
تو رقیش را به او ترجیح دادی!»

ماری گفت: «اما مگر شما برای نجات من به اینجا  
نیامده اید؟ مگر خواهرم زان به شما دستور نداده که مرا نزد او  
ببرید؟»

رنو با لبخندی تمخر آمیز پاسخ داد: «خواهر شما دیگر در  
وضعی نیست که به کسی دستور بدهد. او حتی وقتی که من جان  
او و شوهرش را از مرگ نجات دادم چیزی جزا ظهار امتنان  
برای دادن به من نداشت و شوهرش که لویی مجار را به دولت  
دعوت گرده بود، وقتی که او نزدیک ناپل رسید مثل یک ترسو  
از اینجا گریخت.»

ماری ناباورانه به دریاسالار خیره شده بود گویی باور  
نداشت که این اوست که چنین گستاخانه از اربابانش سخن  
می گوید و عاقبت چون مطمئن شد که خواب نمی بیند و دریاسالار  
نیز قصد شوخی ندارد بالحن ملايم گفت: «از آنجایی که من  
جان خود و فرزنداتم را تنها در گرو سخاوت و بزرگواری شما  
می بینم، از این بابت هزار بار بیش از خواهرم از شما مستونم. اما  
عجله کنید آقای گفت زیرا گمان می کنم هر لحظه ممکن است

که فریادهای انتقام‌جویانه مبارها را بگوش بشو姆 و مطمئنم که شما میین ندارید مرا در دست این وحشیان رها کنید.»

رنو گفت: «خدا نکنند خانم! من حاضرم ولو به قیمت جان خود شمارا از این مهلکه نجات بدhem اما همانطور که پیش از این نیز گفتم این کار شرایطی دارد.»  
ماری که چاره‌ای جز تسلیم نداشت پرسید: «این شرایط چیست؟»

رنو گفت: «این که شما هم اکنون در حضور این پدر روحانی با پسر من ازدواج کنید.»

ماری که صورتش از خشم برافروخته بود بانگ زد: «ای گناخ! چطور جرئت می‌کنی که با خواهر ملکه کشور خود چنین صحبت کنی؟ خدارا شکر کن که من این بیشتر می‌تورا به پرشانی فکر و فراموشی ناشی از اندوه نسبت می‌دهم پس من کن که از این بعد خدمتگزاری صادق باشی تا این رفتار ناپسند خود را از خاطر من معو کنی.»

کنست بی آنکه پاسخی بدهد و یا حقی کلیدای بزرگان بیاورد، به پرسش و کشیش اشاره‌ای کرد تا او را دنبال کنند و خود آماده خروج از اتاق شد. هنگامی که کنست دوبو می‌خواست از آستانه در بگذرد، ماری بسوی او دوید و در حالی که دستانش را بهم متصل کرده بود از او خواست تا محض رضای خدا او را تنها نگذارد.

رنو در جای خود توقف کرد و گفت: «من می‌توانم از شما

بخارط توهینی که با رد کردن بیادبانه همراهی پسرم بر من روا  
داشتهید، از شما انتقام بگیرم اما این وظیفه را به لویی مجار واگذار  
می‌کنم زیرا او در کار خود مهارت و دقت کافی دارد.»

شاهرزاده خانم فریاد زد: «به فرزندان بیچاره‌ام رحم کنید!  
اگر اشکهای من بر شما اثر ندارد لااقل به آنها رحم کنید!»

دریاسالار با چهره‌ای اخم آلود پاسخ داد: «اگر شما  
فرزنداتسان را دوست می‌داشتهید، رفتار دیگری دریش  
می‌گرفتید.»

ماریا با صدایی که از شدت آندوه می‌لرزید، اما هنوز آثار  
غورو در آن مشهود بوده، بانگ زد: «اما من پسر شما را دوست  
ندارم! آه ای خدای من چگونه اجازه می‌دهی که عمیقترین  
احساسات یک زن بیچاره چنین مورد تجاوز فرار بگیرد؟ ای پدر  
روحانی، شما که ناینده دین عدالت و حقیقت بشمار می‌روید،  
محض رضای خدا به این مرد بیرحم بفهمانید که سوگدی که  
شخصی از روی ضعف و ناامیدی پاد کرده است هیچ اعتباری  
ندارد و نمی‌توان او را بخارط زیر پا گذاشتنش موافذه کرد.»

آنگاه رو به پسر دریاسالار کرد و در حالی که بتلخی  
می‌گریست ادامه داد: «شما جوانید و شاید پیش از این کس را  
دوست داشته‌اید و اگر هم اینطور نبوده است مطمئنم که روزی  
عاشق زنی خواهید شد. آتا من به طبیعت پاک جوانی شما، به  
خوبی شوالیه‌گری شا و هر احساس نجیباته دیگری که در قلبتان  
دارید پناه می‌برم. شما نیز همراه من دست به دعا بردارید تا شاید

پدرستان از اجرای لین نقشة نفر تانگیز منصرف شود. بدون شک وقتی می‌بینید که بازی فیض و بیچاره - که خود را بروی پای شما می‌اندازد و تقاضای ترحم می‌کند - چنین رفتار شرم‌آوری در پیش می‌گیرند، غرور شما جریح‌دار می‌شود. تنها یک کلد از دهان شما کافی است روپر، که من در تمام طول عمر شما را دعا کنم و خاطره احسان‌تان را برای همیشه در دل نگه دارم و به فرزندانم بیاموزم که هر شب هنگام دعا خواندن بدرگاه خداوند، برای شما بعنوان حامی خود تقاضای عفو کنند و از پروردگار بخواهند که همه آرزوهایتان را برآوردد. آه آیا شما نمی‌خواهید مرا نجات دهید؟ واقعاً نمی‌خواهید؟ از همه اینها گذشته، کسی چه می‌داند شاید روزی بباید که شما را واقعاً دوست بدارم!»

روپر بی‌آنکه در چشان ماریا نگاه کند زیر لب گفت: «من باید از پدرم اطاعت کنم.»

کشیش نیز چیزی نگفت. چند لحظه در سکوت گذشت و در این مدت آن چهار نفر مانند مجسمه‌ای ساکت و بی‌حرکت در جای خود ایستاده بودند و هر یک غرق در افکار خود بود. در این سکوت ماریا سه بار به فکر افتاد که خود را به دریا بیندازد. اما ناگهان زمزمهای از دور دست بگوشش رسید. این صدا لحظه به لحظه نزدیکتر شد تا آنکه فرباد زنانی که در خیابانها بهر سوی گریختند کاملاً واضح شد:

- فرار کنید! فرار کنید! خداوند از ما روی گردانده.  
معارها وارد شهر شده‌اند!

گریه فرزندان ماریا نیز با فریاد مردم در هم آمیخت و  
مار گرت کوچک در حالکه دستانش را بسوی مادر دراز کرده  
بود با گلمانی که از یک کودک بعید می‌نمود ترس خود را ابراز  
کرد. رنو بی‌آنکه نگاهی به آن صحنه رفت انگیز بیندازد پرسش  
را بطرف در راند.

پرنس دست خود را با حالتی آمرانه بالا بردو بانگ زد:  
«صبر کنید! حال که خداوند وسیله دیگری برای نجات فرزندانم  
نمی‌فرستد، پس این مشیت اوست که من قربانی شوم.»

آنگاه در برابر کشیش زانوزد و سر خود را چنان خم کرد  
که گوین جلادی می‌خواست گرفتنش را با تبر قطع کند. روپر  
دو بوب نیز در کنار او جای گرفت و کشیش خطبه عقد را خواند و  
آندو را برای همیشه بهم پیوند داد و با دعای خیر خود این توصله  
شم آور را تبرک کرد.

ماری درحالی که اشک در چشانش حلقه زده بود نگاهی  
به فرزندانش انداشت و زیر لب گفت: « تمام شد.»  
دریاسالار در جواب او را بسمت در دیگری راند و گفت:  
«نه هنوز تمام نشده زیرا پیش از رفتن ما این ازدواج باید کامل  
شود.»

پرنس که دیگر تاب تحمل اینوضع را نداشت بر زمین  
افذا و بانگ زد: «میں عدالت الهی کجاست؟»  
رنو دوبو هرراه بانوگان خود عازم مارسی بود و امیدوار  
بود که با ازدواج عجیب پرسش با ماری دودورازو، او را بعنوان

کنت دوپرووانس بر تخت سلطنت آن ایالت بنشاند. لیکن نقدیر این نبود که خدعاً شرم آور او بی مکافات بماند زیرا طوفانی سهمگین در میان راه او را واداشت که کشتی را بطرف گائنا برد و شاه و ملکه نیز پیش از او وارد آن بندر شده بودند. رنو به سر باز اتش دستور داد که از کشتی پیاده نشوند و تهدید کرد که هر کس از فرمان او سریچی کند او را به دریا خواهد انداخت. ملوانان ابتدا به غرولند کردن اکتفا کردند اما بزودی فریاد اعتراض از چهار گوش کشتی بلند شد و دریاسالار که می دیدند قدرت از دستش خارج شده، دست از تهدید برداشت و به دلجهوی از ملوانان روی آورد. ماری که کم کم شهامت خود را با اولین غرض رعد بدست آورده بود، خود را به روی عرش کشاند و فریاد زد: «کسکم کن لویی! کمک کنید ای نجبا! مرگ بر

جنایتکاری که ناجوانمردانه به من بی حرمتی کردا!»

لویی دوتارانت با شنیدن فریاد ماری سوار بر یک قابق، همراه با جمی از شجاعترین شوالیهای خود، بسوی کشتی کنت دوپورفت و با هر زحمی بود وارد عرش شد. ماری بطرز مختصر ماجراخود را برای او شرح داد و پس رو به دریاسالار کرد تا او را دعوت به پاسخگویی کند اما نگاه سنگین ماری لبان او را بهم دوخت.

شاه بانگ زد: «بدبخت فرومایه!» و سپس خود را به خانه رساند و شمیرش را در سینه او فرو کرد.  
لویی دوتارانت، پسر دریاسالار و گشیش بدکاری را که در

آن ماجرا هدست رنو بودند به زنجیر کشید و پرنس و دخترانش را سوار بر قایق به بندر رساند. در همین احوال مجارها که توانسته بودند یکی از دروازه‌های ناپل را بگشایند، فاتحانه بسوی کامپنی نووو می‌رفتند اما همین که به میدان کور جو رسیدند، ناپلی‌ها دریافتند که سواران مجار و اسپهاباشان جنان بر اثر تلاش و رفع در محاصره آورسا ضعیف و خسته شده‌اند که به ارتشی از اشباح می‌مانند و تنها وزیدن بادی برای از هم پراکندن آنها کافی است. با دریافت این نکته نرس بیحد ناپلی‌ها ناگهان به بیبروایی و تهور تبدیل شد و یکباره به سوی فاتحان هجوم برداشت و آنان را که چند دقیقه پیش موقن به گذشتن از دروازه‌های ناپل شده بودند به پشت حصار عقب راندند. این عکس العمل یکپارچه ناگهانی مردم باعث شد که آتش لوبی مجار فروکش کند و برای پذیرش اندرز کلمان ششم آماده شود زیرا پاپ عاقبت تصمیم گرفته بود که در این ماجرا مداخله کند. پیش از هر چیز یک پیمان مشارکه جنگ منعقد شد که از فوریه ۱۳۵۰ تا اول آوریل ۱۳۵۱ اعتبار داشت و سال بعد نیز صلح کامل برقرار شد و زان مبلغ سیصد هزار فلورن بعنوان غرامت جنگی به پادشاه مجارستان پرداخت.

پس از وقتی مجارها، از سوی پاپ هیئتی به ناپل اعزام شد تا مراسم تاجگذاری زان و لوبی دوتارانت را به انجام برساند و روز بیست و پنجم ماه مه را برای این منظور در نظر گرفتند. همه سورخان آنروز گار با شوق فراوان از آن جشن باشکوه سخن

گفته‌اند و جزئیات آن مراسم توسط قلم جوتو در نقاشی‌های دیواری آن کلیسا که به همین مناسبت اینکورناتا ۳۰ نام گرفت، برای ما بجا مانده است.

پس از تاجگذاری، فرمان عفو عمومی صادر شد و این فرمان شامل همه کسانی می‌شد که در جنگ شرکت کرده بودند، اعم از اینکه در جناح ژان دائزو یا لویی مجار جنگیده بودند، شاه و ملک پس از اتمام مراسم در خیابانهای شهر بحرکت درآمدند و کلیه نجایی کشور نیز آنان را دنبال می‌کردند و مردم با دیدن آنها فریاد شوق برمی‌کشیدند.

اما خوشی و سرور آنروز را واقعه‌ای خدشه‌دار کرد که در نظر مردم خرافی‌پرست نشان از درپیش بودن حوادث ناگوار داشت، لویی دو ثارانت آنروز سوار بر اسبی پوشیده از پارچه‌های زربفت بود و وقتی از دروازه پتروچا گذشت، عده‌ای از خانمها که از پنجه منازل خود مراسم آنروز را تماشا می‌کردند، با مشاهده شاه شروع به ریختن گل بر سر او کردند اما اسب لویی که باران گل او را ترسانده بود رم کرد و لویی که می‌دید نمی‌تواند آن را مهار کند بسرعت از روی اسب به زمین پرید اما در این پرش تاج سلطنت نیز از سرمش بر زمین افتاد و سه نگه شد، تنها دختر ژان و لویی همانروز از دنیا رفت، با اینهمه شاه که تصمیم داشت اجازه نداد سوگواری برای فرزندش جشن باشکوه

آنروز را به عزا تبدیل کند دستور داد که مسابقات نیزه بازی سواره تا سه روز دیگر ادامه پیدا کند. همچنین در همان روز نشانی به نام نشان «شوالیهای خاصه» را بیان گذاشت.

اما از آنروز بمبعد زندگی لویس دو تارانت چیزی جز مجموعه‌ای طولانی از ناکامی‌ها نبود. او پس از آنکه در سیل و پولیا جنگید و به شورش لویس دودورازو پایان داد (و شخص مزبور تا پایان عمر در سیاهچالهای قلعه او وو باقی ماند)، خسته از جنگ و خونریزی دستخوش یک بیماری کشنه، گرفتار ناملایمات خانوادگی شد و عاقبت بر اثر تبی شدید در پنجم ژوئن ۱۳۶۴ در سن چهل و دو سالگی در گذشت. هنوز جسد او را در مقبره سلطنتی مانتادومبیکو دفن نکرده بودند که خواستگارهای زیادی برای زان دانزو پیدا شد.

در این میان ولیعهد مایور کا، همان جوان خوش‌میمایی که پیش از این درباره او صحبت کردیم، گوی سبقت از همه رقبا، از جمله پسر پادشاه فرانسه، ربود.

زاك داراگون دارای یکی از آن چهره‌های شیرین و غمناک بود که غالباً مقاومت در برابر آن برای زنان غیرمسکن است. وجود رنجهایی در زندگی او، سایه‌ای از مرگ بر نشاط جوانی او انکنده بود. زاك مدت سیزده سال را در یک قفس آهین گذرانده بود و پس از آنهم که توانسته بود با استفاده از یک کلید ساختگی از آن اسارت رهایی یابد، عمر خود را به سرگردانی در دربار شاهان گذرانده بود تا برای بازیافت ثروتش

از آنها باری بگیرد. حتی گفده می‌شد که ژاک داراگون بخوبی می‌داند که چگونه باید برای افرادی نان از دیگران گذاشته کرد. زیبایی جوان بیگانه و داشتن ماجرا جویی‌هاش تأثیری عمیق بر قلب زان و همینطور ماری گذاشته بود آنهم سالها پیش از آنکه ژاک قدم به دربار آوینیون بگذارد. خصوصاً محبت ماری نسبت به ولیعهد مایور کا بسیار زیاد بود و علیرغم رفع زیادی که برای پنهان ساختن احساسات خود بکار می‌برد، نمی‌توانست شعله‌این عشق را فروپاشاند.

بدمحض ورود ژاک به ناپل، پرنیس بیچاره که بزور شمشیر و از ترس جان مجبور به ازدواج شده بود، تصمیم گرفت که آزادی خود را به قیمت ارتکاب یک جنایت بدست بیاورد. ماری در حالی که چهار مرد مسلح او را همراهی می‌کردند وارد سیاهچالی شد که رویردویو در آنجا مکافات گناهی را پس می‌داد که درواقع پدرش مرتکب شده بود. ماری در مقابل او متوقف شد و دستهایش را بصورت متقطع روی سینه قرار داد. گونهایش مانند یک مرد رنگ پریده بود و لبهایش می‌لرزید، گفتگوی آندو در آن لحظه بسیار خوفناک بود. این بار این شاهزاده خانم بود که تهدید می‌کرد و مرد جوان از او تقاضای ترجم داشت. ماری بیچوجه حاضر به شنیدن سخنان رویردویود و چند لحظه بعد سر خون آلود جوان نگونبخت کنار پای او بر زمین غلشید و سپس نوکران او جسد می‌سرش را به دریا انداختند. لیکن خداوند قاتلان را بدون مجازات نگذاشت. ژاک ملکه را بر

خواهرش ترجیح داد و بیوہ شارل دودورازو از جنایتی که مرتکب شده بود جز تحقیر مرد محبوش طرفی نبست و از آن پس دچار چنان پشیمانی بزرگی شد که در عنوان جوانی از دنیا رفت.

زان دانزو چندین بار ازدواج کرد، پس از زاک داراگون پسر پادشاه مایورکا، زان بالتو دو برونشویک<sup>۳۱</sup> از اعضای خاندان سلطنتی ساکسونی وصلت کرد، ما بر سرعت از ماجراهای این چند سال من گذریم و به پایان این فاجعه و عاقبت این ماجرای بر از جنایت و میاهکاری می‌پردازیم.

زاک پس از ازدواج با زان دانزو کما کان به ماجراجویهای خود ادامه داد و بیشتر او قاتش را دور از همسرش گذراند، او پس از نبردی طولانی در اسپانیا علیه پدر و ظالم<sup>۳۲</sup>، در آخرین روزهای سال ۱۳۷۵ در محلی نزدیک ناور<sup>۳۳</sup> در گذشت.

اتوهم تتواست از تأثیرات انتقام الهی که شامل تاج و تخت تاپل شده بود بر گنار بساند، اما شجاعانه تا پایان ناگوار زندگی ملکه در کنار او بود.

زان دانزو از آنجایی که وارث قانونی نداشت، نوه عسوی

Otho de Brunswick -۳۱

-۳۲ Pedro IV -۱۳۱۹-۱۳۸۷ م)

-۳۳ Navarre ایالتی در جنوب غربی فرانسه که مابقاً پادشاهی مستقل داشت. (متربهم).

خود شارل دوپید<sup>۳۴</sup> را، که بیاد صلح ترویسو<sup>۳۵</sup> چنین خوانده می‌شد، به ولیعهدی خود انتخاب کرد، او فرزند لویی دودورازو بود که علیه لویی دوتارانت قیام کرد و عاقبت با وضع فجیعی در سیاهچالهای قلعه اووو جان سپرد و اگر زان مداخله نمی‌کرده، پسر نیز به سرنوشت پدر دچار می‌شد. زان علاقه فراوانی به آن گذاشت که نشان می‌داد و مارگریت دختر خواهرش ماری و شارل دودورازو را به عقد او درآورد.

در نتیجه این ازدواج مباحثات زیادی بین ملکه و یکی از رعایای سابقش بنام بارتولومئو پرینیانی<sup>۳۶</sup> در گرفت، زیرا این شخص، با نام اوریان<sup>۳۷</sup> ششم به مقام پاپی رسیده بود، پاپ مزبور که از مخالفتهای ملکه با نقشهای خود بسیار ناخستود بود، روزی در حین خشم گفته بود که زان را به صومعه خواهد فرستاد تا بقیه عمر خود را به رسیدن نخ بگذراند. زان که از این توهین بسیار رنجیده خاطر شده بود، علنًا از نهضت «خد پاپ» به رهبری کلمان هفتم حمایت کرد و وقتی که کلمان در حین فرار از دست سربازان اوریان به فوندی گریخت، زان از او دعوت کرد که به قلعه وی پناه ببرد.

اما مردم که علیه کلمان پا خواسته بودند، اسقف نابل را که

۳۴) «پ» در زبان فرانسه بهنی «صلح»). (متترجم)

۳۵) Bartolomeo Prignani - ۳۶) Treviso - ۳۷)

Urban VI - ۳۷)

در انتخاب او بعنوان «ضد پاپ» دست داشت، بقتل رساندند و صلیب را که در مراسم پیشایش او حرکت داده می‌شد شکستند و به او تنها مهلت کسی دادند که سوار کشته شود و به پرووانس برود.

اوربان اعلام کرد که زان دانش و دیگر ملکه سیمیل نیست و رعایایش را از قید موگند وفاداری نسبت به او آزاد کرد و فاتح پادشاهی سیمیل و اورشلیم را به شارل دویه واگذار کرد. او نیز بلاغاصله در رأس هشت هزار مجاهد عازم ناپل شد. ملکه که نمی‌توانست این ناسپاس عظیم را از جانب او باور کند، همسرش مارگریت و دو فرزندش را به استقبال او فرستاد تا شاید شارل را از تصمیم منصرف کنند هرچند که ممکن بود آنها را نیز به گروگان بگیرد. دو فرزند مارگریت، لادیسلاس<sup>۳۸</sup> و زان نام داشتند که این آخری بعداً با نام زان دوم ملکه سیمیل شد.

دیری نگذشت که ارتش فاتح مجاهد به نایبل وسید و شارل، ملکه را در قلعه‌اش محاصره کرد زیرا آن ناسپاس فراموش کرده بود که زان جانش را نجات داده و مثل یک مادر او را دوست داشته است.

در طی این محاصره، زان سخنی‌های را تحصیل کرد که سربازان کارکشنه و جنگ دیده نیز قادر به تحملش نبودند. او شاهد مرگ وفادارترین خدمتگزاران و افسران خود بود که دیا بر

اثر بیماری از پا در می آمدند و یا با خاطر گرفتگی،  
معاصره کنندگان پس از آنکه نام راههای رسیدن غذا و کمک  
را مسدود کردند، اجسادی را که در حال تلاشی و فساد بود،  
بدروی قلعه پرتاپ کردند تا هوای آنجارا مسموم کنند. در  
آن‌هنگام اتو همراه با سربازانش در آورسا متوقف شده بود، لویی  
دانزو برادر پادشاه فرانسه که زان پس از کنار گذاشتن شارل او را  
بعتوان وليعهد انتخاب کرده بود، نتوانست به کمک او بشتابد و  
کشتهای جنگی پروانسی، که کلمان هفتم و عده ارسال آنها را  
کرده بود، ظاهرآ قرار نبود که تا کار از کار نگذشته، وارد عمل  
شوند، زان تفاصیا کرد که تا پنج روز متارکه جنگ انجام بگیرد  
و قول داد که اگر تا آن موقع اتو و سپاهش از راه نرسند، قلعه را  
به شارل تسلیم کند.

درست روز پنجم، سپاه اتو از جانب پیه دیگرو<sup>۳۹</sup> ظاهر  
شد. جنگ با سختی و حرارت از جانب هر دو طرف دنبان  
من شد و زان که بر فراز یکی از برجهای قلعه جای گرفته بود،  
من توانست گرد و غبار ناشی از حرکت سواران شوهرش را ببیند  
و دریابد که نبرد در کدام جناح با شدت پیشتری ادامه دارد، تا  
مدت مددی نتیجه این نبرد نامعلوم بود ولی عاقبت اتو که بشدت  
مشتاق رویارویی مستقیم با دشمن بود، شجاعانه به قلب سپاه  
شارل تاخت و حتی از پرچم سلطنتی نیز جلوتر رفت و با چنان

تهور و شتابی بسوی مرکز سربازان مجار هجوم برد که بلاfacله از هر طرف محاصره شد و درحالی که از سرایپايش خون و عرق جاری بود، ناگهان شمشیر در دستش شکست و چاره‌ای جز تسلیم نیافت.

یک ساعت بعد شارل نامه‌ای به عمویش پادشاه سفارستان نوشت و به او اطلاع داد که زان را در اختیار خود دارد و منتظر دستور اعلیحضرت است تا بداند که با زندانی خود چه باید بکند. آنروز یکی از روزهای زیبای ماه مه بود، ملکه در میان محافظان خود در قلعه آورسا بسر می‌برد. اتو آزادی خود را با این شرط بدهست آورد که بلاfacله ناپل را ترک کند. لوبی دانزو که عاقبت توانسته بود سپاهی مشکل از پنجاه هزار سرباز گرد آورده، شتابان بسوی ناپل روان بود تا آنچه را بازپس بگیرد. زان که چند روزی بود در اینزوای کامل بسر می‌برد از هیچیک از این مسائل آگاهی نداشت. بهار زیبا، جامه‌ای رنگارنگ به تن طبیعت پوشانده بود و دشتهای پر جلوه ناپل در آنهنگام برآستی شایسته عنوان «کامپانیا فلیچه»<sup>۴۰</sup> (سرزمین نشاط و معادت) می‌نمودند. درختان نارنج پوشیده از شکوفهای معطر سفید بود و گیلاهای سرخ گونه، گلهای زنگولهای و آتشین انار، زیتونها با برگهای ظریف زمردین، توت فرنگیهای وحشی، پاپیتالهای هیشه سیز و اقسام بیشمار گیاهان، بوتهای رنگارنگی که هر گز

دست بشر برای شکن دادن و تزیین آنها بهتر از آنچه که طبیعت کرده است لازم نیست و اینجا و آنجا باریکه راههایی در میان حصارهای سبز در میان آنها دیده می‌شد و از نهرهای زیرزمینی سیراب می‌شدند، به گوشهای از باعث بیشتر می‌مانست که به آن تقطه از زمین فرو افتاده باشد.

زان که به چار چوب پنجه اتفاقش تکبه داده بود، هوای لطیف و عطرآگین بهار را استشام می‌کرد و چشان مرطوب از اشکش را به دیدار آن منظره زیبا اتیام می‌پختید. نسبی مشحون از عطر گلها، پیشانی سوزانش را خنک می‌کرد و گونه‌های تب آلوش را تازگی می‌بخشد. جز آوایی خوش‌آهنج در دور دست که ترانه‌ای قدیمی را زمزمه می‌کرد، صدای دیگری سکوت اتفاقش را برهم نمی‌زد. آشیانه‌تهایی موجودی که در آن قرون طوفانی، با اشک و پشمیانی به پایان زندگی خود مرسید، ملکه به آرامی زندگی گذشته خود را از زمانی که بیاد می‌آورد، مرور کرد. پنجاه سال رفع و آزار ازان بیش از هر چیز کودکی مسلو از سعادت و آرامش خود را بیاد آورده، علاقه مفرطی را به پدر بزرگ، لذت پاکی و بن‌گناهی آن دوره زندگی را که عین پاکی و بن‌گناهیست. آنگاه خاطره شیطنهای خواهر کوچک و عیوزاده‌های قد بلندش را در ذهن مجسم کرد. سپس با اندیشیدن به ازدواج، تنش به لرزه افتاد، محدودیت، از دست دادن آزادی و تأسفهای ناگواری که بدون شک لازمه آن است، زان با هراس و اندوه کلمات دروغینی را بیاد آورد که در گوش

او زمزمه می‌کردند تا بذر تباہی و فساد را در دل بین تجربه‌هاش بیکارنده، کلماتی که تامی زندگی او را به تباہی موق داد. خاطره کشیده اولین عشقش را، پیسان شکنی و بسیاری روبرو دی کابانه، لحظات هذیان آلوودی که چون یک رویا در میان بازوان برتران دارتوا گذرانده بود و همه آن نایش هولناک را که به ثرازدی اندوهباری انجامیده بود یک بدیک از پیش چشانش گذشت و روحش را به آتش کشید. سپس فریادهای دلخراشی در گوش طین انداخت درست همانند آن شب مرگبار. این صدای آندره بود که از قاتلان تقاضای ترحم می‌کرد. بدنبال آن سکوتی کشیده برقرار شد و آنگاه ملکه صفت ارابهایی را دید که همستانش در قتل آندره، سوار بر آنها بسوی مرگ و شکنجه می‌رفتند. پس از آن نیز زندگی او را مجموعه‌ای از رنجها، فرار، تبعید، پشیمانی، مکافات آسمانی و لعن مردم زمینی تشکیل می‌داد. تنها یکی او تحمل ناپذیر شده بود. شوهرانش، عشاقد، دوستانش، خویشاوندانش، همه کسانی که در طول زندگی مورد محبت و یا نفرت او بودند، دیگر روزی زمین زندگی نمی‌کردند. غمها و شادیهایش، آرزوها و امیدهایش برای همیشه از ذهن او رخت برپسته بود.

ملکه بیچاره که با بیادآوری این صحنهای غم و تنها ی دچار ناامیدی شده بود، نکانی بخود داد و از چنگال این مالیخوای رهایی یافت. سپس در برابر محراجی کوچک زانوزد و بتلخی گریست و با اشتیاق فراوان به خواندن دعا پرداخت. زان هنوز

علیرغم رنگ پریدگی بیش از حدش زیبا بود و در اعضای چهره‌اش همان وجاht دوران گذشته دیده می‌شد. آتش ندبه و پشماني چشمان سیاه پر فروغش را در خششی مافوق انسانی بخشیده بود و امید به بخشايش پروردگار سبب شد که لبخندی آسمانی چهره‌اش را روشن کند.

ناگهان در اتفاقی که ژان در آنجا دعا می‌خواند بشدت گشوده شد، دو نجیبزاده مجار که سرتاپا مسلح بودند در میان دو لکه در ظاهر شدند و با اشاره به ملکه دستور دادند که آنها را تعقیب کند.

ژان بی‌آنکه سخن بگوید از جا برخاست و بدنیال آنها برآمد. اما همین که چشمش به محلی افتاد که آندره و شارل دودورازو در آنجا بطرزی فجیع گشته شده بودند، فریادی غم‌انگیز از نهادش برخاست.

ژان که باز دیگر شهامتش را بدست آورده بود، به آرامی از دو نجیبزاده مجار پرسید که چرا او را به آن مکان آورده‌اند.

دو نجیبزاده مجار در پاسخ تنها طنابی را که از رشته‌های ابریشم و طلا بافته شده بود به او نشان دادند.

ژان فریاد زد: «بایشد که عدالت خداوند انجام پذیرد!» و سپس به زانو درآمد.

پنج دقیقه بعد ژان دانزو برای هیشه از رنج و زحمت رها شد.

این سومین جسدی بود که از آن مهتابی در آورسا به پایین

انداخته می شد.<sup>۴۱</sup>

۴۱- حقیقت کلی، و نیز جزئیات این روایت با دقت تاریخی کامل تقل شده است، ماء در نوشتن این ماجرا از نوشتگرای جانوره Giannone، سومونته Villanni، رایمالدو Rainaldo، سامونتے Summonte، پالمیری Palmieri گرلسوچو Collenuccio، اسپوندانو Spandano، گیاتارو Gataro و بک وفایع نگار همصر بنام دومینیکو گوارینا استفاده کرده‌ایم. (الکساندر دوما)



# **مردی با نقاب آهنین**

**L'HOMME AU MASQUE DE FER**



نا چند وقت دیگر صد سال از ماجرای معاگونیای که مخیله بسیاری از داستان پردازان و نمایشنامه‌نویسان، و اندیشهٔ مورخان را به حرکت و اداشته است، می‌گذرد. در تاریخ فرانسه هیچ موضوعی تا این حد در پردهٔ ابهام و در عین حال در معرض بحث و گفتگو نبوده است. این افسانه‌ای است که هیچکس قادر به توجیه آن نیست اما همه آن را باور دارند. این اسارت طولانی که با اینسان دقت بی‌سابقه‌ای در پنهان داشتش کوشیده‌اند، هیشه بطور ناخواسته همدردی و نوعی ترس را در دل کسانی که از آن آگاه می‌شوند، بر می‌انگیرد که هیچ دلیلی برای آن نمی‌توان یافت؛ و پردهٔ ابهامی که اطراف شخص اسیر را گرفته است، موجب افزایش حس ترحم نسبت به او می‌شود. شاید اگر فهرمان واقعی این داستان دقیقاً شناخته شده بود، تاکنون همه او را فراموش کرده بودند. در واقع اگر نامی برای آن موجود نگویند بگذاریم، او را در ردیف سایر بینوایانی قرار می‌دهیم که

شنیدن ماجراهی آنان بسرعت ما را خسته می‌کند و گریتن ما بحالشان چندان طول نمی‌کشد. اما شخص مورد بحث ما چنان از دنیا منزوی شده بود که در هیچ کجا نمی‌توان ردپای او را یافت و مرگ او نیز باعث نشد که جای خالی کسی احساس شود. این اسیر که محکوم به مجازاتی بی‌سابقه شده بود و درون زندان خود، در زندانی دیگر به بند کشیده شده بود، چنانکه گویندیوارهای سیاهچان برای نگهداری او کافی نبوده است، همچون نجسم شاعرانه درد و رنج بنظر مردم که همه شکنجهای مسکن و هرچه که از دست یک ظالم برمی‌آید و همه آلام بشری یکباره بر سرش فروند آمده باشد.

این مرد نقابدار که بود؟ پیش از آنکه دنیای انزوا و سکوت را برگزیند چه می‌کرد؟ یک درباری هرزه و فاسد بود یا سیاستداری دسیسه‌باز، یا جلا德 مجرمان دولتی و یا یک جنگجوی شجاع و پرآوازه؟ او از چه چشم پوشیده بود؟ از عشق، یا جلال و بزرگی و یا تاج و تخت؟ چه چیزی موجب افسوس و پیشانیش شده بود که دیگر به هیچ چیز امید نداشت؟ آیا در آن تنها بی مطلق دائم آزاردهندگان خود را لعن و نفرین می‌کرد و به خداوند کفر می‌ورزید، یا از آنسته کسانی بود که تسلیم مشیت پروردگارند و تنها به کشیدن آهی اکتفا می‌کنند؟ شنیدن ماجراهی این مرد بینوا، بر افراد مختلف، بنا بر طبع آنها، اثر متفاوتی می‌گذارد. وقتی کسی بتواند خود را زیر طاقهای

تاریک پنیرول<sup>۱</sup> یا درون زندان جزیره سنت مارگریت<sup>۲</sup> و یا باستیل تصور کند، و خود را شاهد آن اختصار طولانی بداند و تنها به حدس و گمان خود بسته کند و صورت زندانی را براساس درک خود از شخصیت او در ذهن مجسم نماید، آنگاه قادر است که از روی احساس خود قضاوت کند که مرد مقابدار تا چه حد رفع کشیده است و به اندیشه‌های او در حین تنها بی ببرد و ضربان قلبی را که به آن ماضین زنده، حرارت و تحرک می‌بخشد، احساس کند و آثار اشکی را که در ورای آن نقاب نفوذناپذیر جاری بوده بباید. تصور این سکوت اجباری، یک عمر اندیشه و احساسی که بر اجزای صورتش نقش نمی‌بست و چهل سال اسارت در زندانی مفاسعف، یکی از سنگ و دیگری از آهن، دل هر کس را بدرد می‌آورد، از همین رو، درک اندازه‌های این بیچارگی و عذاب، وجود معاهاهای راثبات می‌کند که بدون فک به اشخاص عالیرتبه و منافع آنها مربوط می‌شود و نشان می‌دهد که این زندانی در یک لحظه قربانی رازی دولتی شده است و یا حقی خود را بخاطر آرامش مردم و صلاح پادشاه فدا کرده است.

آیا اندیشیدن منطقی تر و با فرصت بیشتر، این احساس را که در اولین برخورد با قصبه به انسان دست می‌دهد، تأیید

۱ - شهری در ایالت تورینو ایتالی که زندان آن مشهور بود. (مترجم)

2 - Sainte Marguerite

من کند؟ آیا این محکومیت غیرعادی را به دلایل واهی شاعرانه دیگری مربوط من کند؟ من اینطور فکر نمی‌کنم زیرا بنظرم مودود که بر عکس، در این قضیه، اندیشیدن منطقی، همان نظر ابتدایی را مورد تأیید قرار می‌دهد. آیا برآمتنی، طبیعی نیست که تصور کنیم، موضوعی چنین مهم، که سالها با وسایل فوق العاده از همه مخفی نگاه داشته شده چنانکه از سن و نام و چهره زندانی هیچکس آگاه نشده است، بخاطر مسئله‌ای کاملاً حیاتی و اجتنابناپذیر از حیث سیاسی پدید آمده است؟ احساسات انسان مانند خشم، نفرت و انتقام‌جویی بشهابی آنقدر پایدار و تکین ناپذیر نیست که برای چنین مدنی دوام بیاورد. حتی واژه بیرونی برای توصیف چنین شکجه‌هایی بی معنی است. فرض کنیم که لویی چهاردهم سنگدلترین و ظالم‌ترین پادشاه جهان بوده است آیا جز این روش، هزاران راه برای شکجه و آزار شخص مورد نظرتش در اختیار نداشته است؟ اصلاً چرا من می‌ایست چنین شکجه عجیبی را اختراع کند؟ چرا من می‌ایست شرایطی بوجود بیاورد که مجبور باشد شب و روز و بدون وقفه نگران شناخته شدن زندانی خود باشد؟ آیا این فکر که عاقبت روزی این راز از دیوارهای زندان عبور خواهد کرد و معماً مرد مقابدار گشوده خواهد شد، هر تعظیم لویی چهاردهم را دچار اضطراب و تشویش نمی‌کرده است؟ با اینحال او برای زندگی مردی که چنین رحمتی برای او داشته و کشف هویت او خطرناک بوده، قادر به ارزش و احترام بوده است. شک نیست که مخفیانه

کشتن او، همه این مشکلات را از پیش پای شاه برمی‌داشتند، اما لویی حاضر به انجام دادن چنین کاری نشده است، آیا می‌توان این حالت را به خشم، یا نفرت و یا هر احساس دیگری نسبت داد؟ مسلمانه! و نتیجه‌گیری اجتناب‌ناپذیر این بحث طولانی، این است که اختیاط و مراقبت در پنهان نگمداشتن هویت زندانی را، یک مسئله مهم سیاسی و صرفاً سیاسی ایجاد کرده است و شاه که توانسته بود وجودان خود را به اینکار راضی کند قطعاً دلیلی کامل‌ا ضروری و اجتناب‌ناپذیر در آن دیده اما نتوانسته است از آن پیشتر ببرود و زندگی موجود نگوئن بختی را که بدون شک مرتكب هیچ جنایت نشده، کوتاه کند.

در باریان عادت ندارند که در هر ابر دشمن و لیست خود، چنان تعظیم کنند که سرشان به زمین بررسد، بنابراین احترامی که سن مار<sup>۲</sup> حکمران قلعه و لوووا<sup>۴</sup> وزیر لویی چهاردهم نسبت به زندانی نقابدار رعایت می‌کردند، ظاهراً هم نشانگر بی‌گناهی اوست و هم بر جستگی خانواده و تبار او.

من شخصاً دعوی آگاهی از کتب قدیس را ندارم و هرگز نتوانستام در داستان مردی با نقاب آهینین چیزی بیابم مگر سوه استفاده‌ای نفرت‌انگیز از قدرت و جنایتی چنان رشت که گران بی‌مکافات ماندن عاملان آن، قدم را به لرزه درمی‌آورد.

وقتی که من و آقای فورنیر<sup>۵</sup>، چند سال پیش تصمیم گرفتیم  
که براساس این داستان نمایش را بروی صحنه ببریم، با دقت و  
وسواس زیاد به مطالعه درباره آن پرداختیم و کتب مختلفی را که  
تا آن زمان پیرامون تاریخ آندوره نوشته شده بود، بررسی  
گردیم. پس از اجرای موقفيت آمیز آن نمایشنامه در تئاتر ادون<sup>۶</sup>  
دو نسخه دیگر درباره ماجرای مزبور بچاپ رسید. یکی از آنها  
نمایشنامه ایست از میو بیلیار<sup>۷</sup> خطاب به انتیتوی تاریخ که در آن  
ماجرارا همانصور که ما از سولاوی<sup>۸</sup> انتیام کرده بودیم، نقل  
می‌کند. دیگری اثری است از زاکروب کتابدوس<sup>۹</sup>، که فرضیه  
جدیدی را عنوان می‌کند و نشان از تحقیقی وسیع و همه‌جانبه و  
مطالعه بسیار دارد. لیکن این اثر تغییری در برداشت ما از داستان  
زندانی نقابدار بوجود نیاورد و اگر آن را پیش از نوشتن نمایشنامه  
خوانده بودم، باز هم همان فرضیه سال ۱۸۳۱ خود را در پیش  
می‌گرفتم آنهم نعمتها به این خاطر که جنبه نمایش فوق العاده‌ای  
دارد، بلکه به این دلیل که در نظر من هنوز محتمل‌ترین فرضیه  
است و تنها با این برداشت می‌توان همه جنبه‌های انسانی و

۵- Paul Fournier سورخ فرانسوی (۱۸۴۲-۱۹۲۴).

Odeon \*

۶- Abbé Soulavie

Billiard

۷- Bibliophile Jacob لقب پل لاکروا نویسنده فرانسوی که بخاطر  
و سمعت معلوماتی به «دانش‌ال المعارف، متصرک» معروف بود. (۱۸۰۶-۱۸۸۴). (ترجم).

مستندات موجود در این قضیه پیچیده و مبهم را توجیه کرد.  
شاید کسی بگوید که نمایشنامه‌نویسان بدلیل توجهشان به  
جنبهای دراماتیک تأثیرگذار، غالباً در اینگونه موارد دچار اشتباه  
می‌شوند و هیشه مایلند که جنبه منطقی و مستند ماجرا را به کف  
زدن تعاشاگران نتاتر بفرمودند. اما در پاسخ او می‌توان گفت که  
استدلالیان و مورخانی که اصرار دارند تنها به نکات مکتوب و  
تاریخهای دقیق استاد کند نیز غالباً به همین خاطر بسیاری از  
نکات قابل درک را فدای وفاداری خود به نوشتهای مبهم و  
غیرقابل درک یا فن شگفت‌انگیز جمع آوری اعداد و ارقام و  
جملات مختلف از یکدوجین کتاب و چیزی آنها در کنار  
یکدیگر می‌کنند.

شرح این اشارت عجیب بهمان اندازه جالب و مهم است،  
که توجیه انگیزه‌های ابهام‌آمیز آن و مسائلی که باعث شده است  
انسانی را در آئندت طولانی و با آن شرایط استثنایی از آزادی  
محروم کند. در مورد آئندسته از ماجراهای تاریخی که صرف  
تاریخدان بودن برای تشریح آن کافی نیست، و در جایی که هر  
حقیقت ناگزیر است که در میان کتب باقیمانده از پیشینیان همان  
صورتی را ارائه دهد که آنها برای او بجا گذاشته‌اند، باید از  
راهنمایی نور دیگری جز نور علم استفاده کرد و با بررسی همه  
فرضیه‌ها، آشکار خواهد شد که هیچیک از آنها براساس استواری  
قرار ندارد.

پرسشی که درباره مردی با نقاب آهین باید به آن پاسخ

داد دارای دو جنبه است. اولین معا این است که: «مرد مقابله‌کننده بود؟» و بدنیال آن این سؤال پیش می‌آید که: «چرا تنبیه باورنکردنی او نا هنگام مرگ بطول انجامید؟» آنگاه اگر قرار باشد که مخیله را در این مسئله وادار به سکوت کنیم، باید این کار را براساس مستندات و دلایل ریاضی متعن انجام بدھیم.

من نصی خواهم ادعا کنم که آبه سولاوی از حقیقت این ماجرا پرده برداشته است لیکن مضمون که فرضیه او بر سایر فرضیات ترجیح دارد و بر اساسی استوارتر بنا گردیده است. و این نتیجه گیری را از موقیت نمایشنامه خود و طول مدت اجرای آن بدست نیاورده‌ام، بلکه از آنجهت این را می‌گویم که سایر فرضیها همگی یکدیگر را تفقص می‌کنند و حتی با پیش‌فرضهای خود تناقض دارند. اگر در اینورد نمی‌خواشم وجود آن را درنظر بگیرم، از آنجایی که عناصر لازم برای موقیت یک کتاب کاملاً با نمایشنامه تفاوت دارد، داستانی دلکش و سرگرم کننده درباره روابط بیوکینگهام<sup>۹</sup> و ملکه آن دو تریش<sup>۱۰</sup> بهم می‌ساقتم و یا با استناد به کتابی از من مهیل<sup>۱۱</sup>، ازدواجی پنهانی بین آن دو تریش و کاردینال مازارن<sup>۱۲</sup> ترتیب می‌دادم، اگرچه زاکوب کتابدوست

- ۹ برج ویلسون در دو بیوکینگهام در ریاسالار و Buckingham

سیاستمدار انگلیس (۱۵۹۴-۱۶۲۸) (متترجم)

- ۱۰ Anne d'Autrich (۱۶۰۱-۱۶۶۱) مسیلی سیزدهم (متترجم)

- ۱۱ Saint Mihiel

- ۱۲ ماری چهاردهم (Cardinal Mazarin) صدراعظم لوئی چهاردهم (متترجم)

من گوید آن کتاب را ندیده است، حال آنکه این کتاب نه نادر است و نه بدست آوردن آن مشکل است.

من می‌توانستم همان نمایشنامه را با قدری جمله‌پردازی به داستان تبدیل کنم و در اینجا بیاورم و همان گفتگوها را با طمطران کمتر تکرار کنم زیرا شخصیتهای تاریخی که گاه آسام آنها نیز عوض می‌شود، در اجرای نمایشنامه غالباً اندازه‌های بزرگتری پیدا می‌کنند، اما این بزرگی از حد لفاظی تجاوز نمی‌کند و عمل آنها باید طوری ارائه شود که امکان اجرای آن بر روی صحنه وجود داشته باشد، نویسنده‌گان، هر داستانی که از خود بسازند و هر ترکیبی از اشخاص داستان بوجود بیناورند، غیرمسکن است که علاقه‌ عموم بخاطر شرحهای متفاوت و بسیاری که درباره نقاب آهین نوشته‌اند، نسبت به اجرای او کاهش یابد. همینطور جزئیات مربوط به این ماجرا که تقریباً همگی با یکدیگر مغایرت دارند و نویسنده‌گان و شاهدان مختلف آنها را عنوان می‌کنند و همگی مدعی‌اند که صحیحترین اطلاعات را در اختیار دارند. زیرا من یعنیم که هرچه درباره این ماجرا نوشته‌اند، اعم از داستان و مقاله و نمایشنامه و غیره، بلافاصله با موفقیت روپرتو شده است. مثلاً نوشته‌های باورنکردنی شوالیه دومنی<sup>۱۲</sup> که چیزی جز لاف زدن و قلمبردازی نیست و از روی کتاب ولتر که با اسم مستعار در سال ۱۷۴۶ بوسیله پتر فون

هونت<sup>۱۳</sup> در هاگ<sup>۱۴</sup> تحت نام (نقاب آهنین یا ماجرا) شگفت‌انگیز پدر و پسر) در شش مجلد کوچک منتشر شد، تحریر شده است. و یا داستان دروغینی نوشته رنیو وارن<sup>۱۵</sup> و کتابی دیگر اثر مدام گنار<sup>۱۶</sup> که در چهار مجلد در پاریس بچاپ رسید.

برای اجرای صحنه‌ای، نویسنده ناچار بود که فرضیه شخصی را دستمایه قرار دهد. بنابراین تسلیم قوانین انعطاف‌ناپذیر منطق شد. او نظر نخستین خود را دنبال کرد و هر چه را که مخل آن بود یا داستان را دچار آشفتگی می‌کرده، گنار گذاشت. از سوی دیگر این کتاب از آتجهت نوشته شده است که جای بحث را باز کند. ما اسناد را بصورت پرونده‌ای در مقابل خوانندگان قرار می‌دهیم که هنوز حکمی قطعی در مورد آن صادر نشده است و احتمالاً هرگز هم نخواهد شد مگر آنکه اکتشافی تصادفی، مدارکی تازه و مسلم در اختیار مورخان قرار دهد.

اولین کسی که در اثر خود به این زندانی اشاره کرد، نویسنده ناشناس کتاب (حاطرات ایرانی) بود که بال ۱۷۴۵ در آمستردام طی یک مجلد توسط شرکت کتابفروشان متعدد منتشر شد.<sup>۱۷</sup>

نویسنده می‌گوید (چاپ دوم صفحه ۲۰): «از آنجایی که

Hague - ۱۴ Peter von Hondt - ۱۳

Madam Guénard - ۱۶ Regnault - Warin - ۱۵

۱۷ - به پادشاهی نویسنده در آخر همین بخش رجوع شود. (متترجم).

ما هیچ منظوری نداریم مگر نقل حقایقی که تاکنون شناخته نشده‌اند، و یا تا امروز بچاپ فرسیده‌اند و مسکن است برای همیشه بدست فراموشی سپرده شوند، واقعیت را در این کتاب بیان می‌کشیم که عده‌بسیار کمی از آن اطلاع دارند و مربوط‌منشود به شاهزاده جعفر (لویی دوبوربن)، کنت دوورماندو<sup>۱۸</sup>، پسر لویی چهاردهم و مادموال دولاوالیر که علی هماجو (دوک دورلان)، نایب‌السلطنه در قلعه اصفهان (باستیل) جایی که شاهزاده سالهای سال در آن زندانی بوده است، به دیدن او رفت، این دیدار احتسالاً فقط به این منظور انجام گرفته است که نایب‌السلطنه می‌خواسته مطمئن شود آن شاهزاده که گفته می‌شد سی سال قبل بر اثر ابتلاء طاعون از دنیا رفت، و تشییع و تدفین او در حضور یک سپاه کامل صورت گرفته است، هنوز در آنجا زندگی می‌کند.

شاه عباس (لویی چهاردهم) پسر مشروعی داشت بنام صفوی میرزا (لویی دوفرانس<sup>۱۹</sup>) و نیز پسری نامشروع بنام جعفر، این دو شاهزاده، که خلق و خوی بسیار متفاوتی با یکدیگر داشتند، همانگونه که اصل و نسب مادرانشان کاملاً با یکدیگر تفاوت داشت، همواره با هم در حال رقابت و مشاجره و منازعه بودند. یکروز جعفر موقعیت اجتماعی خود و برادرش را فراموش

کرد و تا جایی پیش رفت که بروی صفو میرزا دست بلند کرد. وقتی شاه عباس از اهانتی که نسبت به وارت تاج و تخت شده بود آگاه گردید، آندسته از رایزنانش را که بیش از دیگران به آنها اعتقاد داشت فراخواند و آنان را از جرم شیع متهم، که طبق قوانین آن سرزمین مستوجب کیفر مرگ بود، آگاه کرد. اما یکی از آن مشاوران، که بیش از سایرین از تلون مزاح شاه عباس آگاه بود، این نقشه را پیشنهاد کرد که ایندا جعفر را به فرماندهی ارتش بگمارند - که در آن هنگام در مرز فلدران (فلاندر) مستقر بود - و چند روز پس از ورود او، خبر کشته شدنش را اعلام کنند و شبانه بطور کاملاً مخفیانه او را به قلعه‌ای در جزیره هرمز (سنت مارگریت) بفرستند و در همانحال مراسم تدفین او را در حضور ارتش اجرا کنند و برای همیشه او را در خفا نگه دارند.

این نقشه بلاfacسله مورد موافقت قرار گرفت و توسط افراد وفادار و راز نگهدار به اجرا گذاشته شد. شاهزاده که سرگ روزدهنگامش موجب عزاداری ارتش شد، از طریق کوره راهها به جزیره هرمز برده شد و در اختیار حکمران قلعه قرار گرفت. حکمران از پیش دستور گرفته بود که اجازه ندهد هیچکس صورت زندانی را ببیند. تنها خدمتکاری که از این راز دولتی آگاهی داشت، در راه بوسیله محافظان کشته شد و با خنجر صورتش را چنان مخدوش گردند که قابل شناسایی نباشد.

حکمران قلعه هرمز با احترام تمام با زندانی خود رفتار

می‌گرد. وی شخصاً خدمت شاهزاده را به عهده گرفت و کنار در آپارتمان او ظروف غذایش را از آشپز می‌گرفت و برایش می‌برد تا هیچکس نتواند چهره جعفر را ببیند. روزی شاهزاده جعفر به این فکر افتاد که با استفاده از یک چاقو، نام خود را پشت یکی از بشقابها حک کند. خدمتکاری که این بشقاب بدستش افتاده، به خیال خوشخدمتی و به‌امید گرفتن باداشی شایسته، آن را نزد حکمران برد. اما آن مرد نگوتبخت بختی در اشتباه بود زیرا بی‌درنگ او را کشتند تا رازی را که از آن آگاه شده بود با خود به گور ببرد.

جهفر سالهای زیادی در قلعه هرمز باقی ماند و آنگاه او را به اصفهان منتقل کردند زیرا در آنهمگام حاکم اصفهان مرده بود و شاه عباس منصب او را بپاس خدمات حاکم هرمز، به او واگذار کرد و او نیز زندانی را با خود به اصفهان برد. در آنجا نیز همانند جزیره هرمز، همه جوانب احتیاط را در مورد شاهزاده جعفر رعایت می‌کردند و هرگاه به دلیل بیماری یا هر علت دیگر لازم می‌شد که با کسی روبرو شود، او را مجبور می‌کردند که نقابی به چهره بگذارد. عده زیادی از اشخاص معتبر گفته‌اند که زندانی نقابدار را دیده‌اند و همیشه شنیده‌اند که او حاکم را با عنوان تو خطاب می‌کند درحالی که حاکم نهایت احترام را در حق او بجا می‌آورد.

اگر کسی بپرسد که چرا با آن که جعفر مدتها پس از مرگ شاه همام و صفو میرزا زنده ماند، او را آزاد نکردند، باید

یادآوری کرد که ممکن نبود بتوان شاهزاده‌ای را دوباره وارد دربار کرد که هنوز قیرش وجود داشت و کسانی بودند که در مراسم تدفین او حضور داشتند و بعلاوه مدارکی کاملاً معتبر داشتند بر مرگ او وجود داشت که بهیچوجه جای شک و تردید باقی نمی‌گذاشت بنابراین اگر کسی می‌گفت که شاهزاده جعفر زنده است هیچکس ادعای او را نمی‌پذیرفت و همه باور داشتند که جعفر بر اثر ابتلای به طاعون در اردوگاه فلدران در گذشته است. علی هماجو نیز مدت کسی پس از ملاقات با جعفر در گذشت.

این اثر، که منشأ اصلی مباحثات بعدی درباره نقاب آهین شد، در ابتدا کاملاً مورد قبول قرار گرفت زیرا پیش از آنکه کس مطالب آن را بدقت با وقایع مسلم دوران سلطنت لویی چهاردهم تطبیق کنند، ظاهرآ از هر نظر با شرایط زندانی مذکور مطابقت داشت.

کنت دوورماندواه براسنی چندی پس از غیبت از دربار عازم اردوگاه فلاندر شد زیرا شاه وقتی که فهید ورماندوا همراه با چند نجیبزاده جوان دیگر، در میهمانیهای شرم آوری حضور می‌باشد، او را از دربار راند.

مادموازک دومون پانسیه \* در کتاب خاطرات خود (مجلد چهل و سوم، صفحه ۴۷۴) از سری دوم «خاطرات مربوط به تاریخ فرانسه» - ناشر پنچ تو<sup>۱۰</sup>) می‌نویسد: «شاه از رفتار او بسیار

ناخشود بود و حاضر به دیدنش نمی‌شد. شاهزاده جوان که اندوه فراوانی برای مادرش بوجود آورده بود، چنان در تربیتش کوشیده بودند که گمان می‌رفت در دربار مردی نسونه باشد. اما او تنها چهار روز در دربار ماند و در اوایل ماه نوامبر ۱۶۸۳ به اردوجاه رسید و در روزدوازدهم بیمار شد، و در روز بیستم همان ماه درگذشت.»

مادموازی دومون پانسیه علت مرگ او را «افراط در نوشیدن براندی» ذکر می‌کند.

در مطالبی که نویسنده ناشناس بیان کرده است، تناقضات و نقصهای زیادی دیده می‌شود.

اولاً آنکه ورماندو در بازگشت کوتاه مدتش به دربار (چهار روز)، دوفن را کنک می‌زد، بدون شک هم‌ماز این عمل شیع آگاه می‌شدند، درحالی که جز در کتاب «خاطرات ایرانی» در هیچ کجا دیگر ذکری از این مسئله به میان نیامده است.

فاصله سنتی دو شاهزاده، وقوع چنین نزاعی را بیشتر غیرقابل قبول جلوه می‌دهد. دوفن در اول نوامبر سال ۱۶۶۱ بدنیآمد و در آنهنگام بیست و شش ساله بود و شش سال از کنست دورormanدو جوانتر بود. اما بهترین دلیل رد این ادعا، نامه‌ای است که باربزیو<sup>۲۱</sup> در اوت ۱۶۹۱ به سن‌مار نوشت. در آن نامه آمده است:

«وقتی که هیچ چیز هم درباره زندانی خود که بیست سال است در آنجا زندگی می‌کند - برای نوشتن نداری، با همان اختیاطی برایم نامه بنویس که در مراسلات خود با مسیو دولوووا رعایت می‌کنی.»  
 گفت دوورماندو اگه بطور رسمی در ۱۶۸۳ از جهان رفت، مسکن نبود که در سال ۱۶۹۱ بیست سال از اسارتش گذشته باشد.

شش سال پس از آنکه به این گونه، موضوع مرد تقابلدار مطرح شد و مورد توجه داستان نویسان قرار گرفت، ولتر با نام مستعار مسیو دوفرانشویل<sup>۲۱</sup> کتاب «عصر لویی چهاردهم» را در دو مجلد بهجات رساند. این کتاب که مدت‌ها منتظر انتشارش بودنده، بدلیل ذکر جزئیات مربوط به زندانی مرموزی که ورد زبان همه بود، بلاغاً صله مورد توجه و تحسین قرار گرفت، مراجعاً این ولتر بود که جرئت کرد با وضوح بیشتر از گذشته راجع به زندانی مورد بحث صحبت کند و جای خاصی را برای آن در تاریخ ذکر نماید. وی در مجلد دوم کتاب خود، فصل بیست و پنجم صفحه یازدهم این ماجرا را «واقعه‌ای که همه مورخان گذشته از آن بی‌اطلاع بوده‌اند» می‌خواند و همچنین برای زندانی شدن او زمان مشخص را تعیین می‌کند: «چند ماه پس از مرگ کاردینال دومازارن (۱۶۶۱)».

ولتر از چهره مرد ناشناس تصویری رسم می‌کند و می‌گوید: «بلندقد، خوش‌سیما و نجیب بود. پوستی نسبتاً تیره داشت و تنها شنیدن صدایش برای بینگیختن احساسات شونده کافی بود، او هرگز از بخت خود گله نص کرد و هیچگاه برای شناساندن خود کوشش نمی‌کرد.» ولتر حتی توصیف نقاب او را نیز فراموش نکرده است و می‌گوید که آن نقاب در قسمت چانه ذوقه و دارای فتوهای فولادین بوده، بطوری که زندانی می‌توانسته است با وجود نقاب، غذا بخورد. و در آخر هم زمان مرگ او را تعیین کرده است و می‌گوید: «او را در سال ۱۷۰۴ شبانه در گورستان کلیسای سن پی در دفن کردند.»

شرح ولتر نیز تقریباً همان موارد کتاب «خاطرات ایرانی» را تکرار می‌کند بدون آنکه داستان مجموع علت زندانی شدن جعفر را بیاورد، او می‌گوید وقتی که زندانی به جزیره سنت مارگریت فرمتابده شد، سن مار که افسری قابل اعتماد بشمار می‌رفت حاکم آنجا بود. زندانی نقابش را در راه پوشیده بود و به محافظتش دستور داده بودند که اگر نقاب را از صورتش بردارد، او را بکشند، مارکی دولوووانیز به ملاقات او رفت و بین آنکه در حضورش بنشیند، با احترام تمام با او مخن گفت. در سال ۱۶۹۰ او را به باستیل منتقل کردند و در آنجا تا جایی که امکانات آن قلعه ایجازه می‌داد، مسکنی مناسب و راحت برایش ترتیب دادند، هیچیک از درخواستهای او را رد نمی‌کردند و زندانی بیش از هر چیز به پارچهای نفیس و تورهای گرانقیمت علاقه داشت. او در

زندان گیتار می‌نمود و هنگام مصرف غذا بهترین اطعمه و اشربه را سر میز او می‌گذاشتند و حکمران قلعه نیز بندرت در حضور او روی صندلی می‌نشست.

ولتر جزئیات زیاد دیگری را مطرح می‌کند که از طریق میو دویرناویل<sup>۲۳</sup>، جانشین من مار، و پزشکی پیر در اختیار او فراز گرفته بود. پزشک مزبور بارها هنگام بیماری زندانی برای معالجه او به بالینی رفت، اما هرگز نتوانسته بود که صورتش را ببیند ((اگرچه بارها بدن و زبانش را معاینه کرده بود)). ولتر همچنین تأیید می‌کند که میو دوشامیار<sup>۲۴</sup> آخرین وزیری بود که از حقایق ماجراهی نقاب آهین اطلاع داشت و وقتی که دامادش مارشال دولاقویاد<sup>۲۵</sup> در برایرش زانو زد و از او خواهش کرد که هویت زندانی را برایش فاش کند، شامیار که در پسر مرگ بود (۱۷۲۱) پاسخ داد که قسم خورده است هرگز آن را بر ملا نکند. ولتر علاوه بر این جزئیات که با تأیید دو ک دولاقویاد آن را نقل کرده است جمله‌ای را بیان می‌کند که اهمیت فوق العاده‌ای دارد:

((واعتبti که بیش از هر چیز این معا را حل نشدنی می‌کند، این است که هنگام فرستاده شدن این مرد به جزیره سنت مار گرفت، هیچ

شخص مهی در صحنهٔ سیاست اروپا ناپدید نشد.» ادعای این که مرد نقاب آهین، گفت دوورماندو بوده است بعنوان «لطیفه‌ای باورنکردنی و عجیب که حتی محتمل هم نیست» از جانب بارون ک. (به گفتهٔ مارشار، بارون کرونینگن<sup>۲۶</sup>) رد شده است. او این مطلب را در مقاله‌ای در (کتابشناسی تفسیری آثار اندیشمندان اروپا)، بتاریخ زوئن ۱۷۴۵ آورده است اما همین امر باعث شد که بحث در این باره، مجدداً آغاز شود و برخی از محققان هلند فرضیه‌ای را که بر پایهٔ قصتی از تاریخ مستند بنا شده بود (درست مانند همهٔ تئوریهای دیگر) عنوان کردند.

طبق این فرضیه آخر، زندانی نقاب آهین، جوان نجیبزاده‌ای از کشوری بیگانه بوده که بعنوان نجیبزاده اتفاق آن دو تریش خدمت می‌کرده و پدر واقعی لویی چهاردهم بوده است. مشاً این افسانه کتابی است که توسط پیر مارتین بسال ۱۶۹۲ در کلن منتشر شد و چنین عنوانی داشت: «عشقهای آن دو تریش هسر لویی سیزدهم و آقای C.D.R.، پدر واقعی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، که در آن معلوم می‌شود که بخاطر داشتن وارشی برای تاج و تخت چه اقداماتی صورت می‌گیرد، چه منابعی مورد استفاده قرار می‌گیرند، و عاقبت اینگونه کسdi‌ها چیست.»

این کتاب افترا آمیز پنج بار (۱۶۹۴-۹۶-۱۷۲۲-۳۸) به چاپ رسید، روی جلد نسخه سال ۱۶۹۶، بجای حروف R.C.D.R نام کاردینال دوریشلیو دیده می شود که بدون شک اشتباہ ناشر بوده است زیرا با خواندن کتاب معلوم می شود که منظور نویسنده، ریشلیو نبوده است. برخی گمان کرده اند که حروف مزبور کنایه از نام کنت دوریویر<sup>۲۷</sup> است و عده ای نیز شخص مورد بحث را کنت دورو شفور<sup>۲۸</sup> می دانند که خاطراتش را ماندراس دکورتبلی برشته تحریر درآورد.

نویسنده این کتاب که از جیره خواران ویلهلم پادشاه پروس است، می نویسد: «(این داستان، پرده از رازی گناه آلود برمندارد و پدر واقعی لویی چهاردهم را به خواننده می شناساند، اگرچه این موضوع شاید در اینجا تازگی داشته باشد، ولی مردم فرانسه همگی از آن آگاهی دارند، بی تفاوتی و سردی آشکار لویی سیزدهم، شرایط غیرعادی بدنیآمدن لویی دیودونه<sup>۲۹</sup> (این نام را از آنجهت بر او گذاشتند که پس از بیست و سه سال زندگی زناشویی بدون تاسی زن و شوهر بدنیآمده بود) و بسیاری حقایق انکارناپذیر دیگر، ثابت می کند که لویی چهاردهم کودکی نامشروع بوده است و انسان باید بسیار بیشتر باشد که بگوید پدر او لویی سیزدهم است. سنگریندیهای پاریس در زمان نهضت

فلاخن و طبیان عظیم مردم هنگام سلطنت رسیدن لویی  
چهاردهم که بوصیله مردان بر جسته فرانسه رهبری می‌شد،  
هبانطور که همه می‌دانند، به بهانه حرامزاده بودن او برپا گردید.  
و چون کمی اندیشیدن درباره این موضوع بحق بودن اتهام مزبور  
را روشن می‌کرد، در آن دوره هیچکس نبود که شکی در اینباره  
داشته باشد.»

این حکایت مجمعون که با زیرکی ساخته شده بود، بطور  
خلاصه از این فرار است:

«کاردینال دوریشلیو که می‌دید گاستون، دوک دورلئان،  
برادر پادشاه عاشق خواهرزاده او پاریزانیس (مادام دوکومباله\*)  
است و به این موضوع افتخار می‌کرد، نقشای ترتیب داد که  
امیدوار بود بوصیله آن، آنها را به ازدواج مجبور کند. اما گاستون  
که این پیشنهاد را توهین آمیز تلقی می‌کرد، پاسخی به کاردینال  
نداد جز آنکه با مشت به صورت او کوپید. از اینرو، پدر ژوزف  
زیرکانه به وزیر لویی سیزدهم فهماند که برای گرفتن انتقام از  
گاستون بهترین کار این است که وارثی برای لویی سیزدهم پیدا  
کند تا برادرش از رسیدن به سلطنت ناامید شود، لذا آن دو نفر،  
مسیو C.D.R را که علاقه زیادی به آن دو ترشی داشت، اما از  
وصال او ناامید بود، به ملکه معرفی کردند. آن دو ترشی هم که  
قبل از توجه احساس آن جوان نسبت به خود شده بود، و با آنکه

هناز شوهرش زنده بود اما یک بیوه بشمار می‌رفت، در برابر مرد جوان مقاومت چندان نکرد و روز بعد نزد کاردینال رفت و گفت: «بسیار خوب، شما به خواسته تاختان رسیدید، اما مواظب باشید آقای کاردینال که من تباید به این خاطر نزد خداوند گناهکار شمرده نموم، زیرا شما با صوفی مسلکی پرهیز کارانه خود به من باورانده اید که گناهاتم بخشووده خواهد شد، پس بهتر است مراقب روح من باشید زیرا من دچار نالمیدی شده‌ام!»

رابطه نامشروع ملکه آن دو قریش و جوان مزبور ادامه یافت و دیری نگذشت که مزدهٔ حاملگی ملکه به اطلاع مردم رسید، و به این ترتیب بود که لویی چهاردهم فرزند مجمعول لویی سیزدهم بدنا آمد، اگر این شرح مورد استقبال عومن قرار بگیرد، بزودی دنباله آن، پیرامون بلایس که بر سر C.D.R. آمد و پایان خوشیهاش، که برای او بسیار گران تمام شد، در اختیار خوانندگان قرار خواهد گرفت.»

علیورغم موفقیت فوق العاده این کتاب، دنباله آن هرگز بچاپ نرسید، باید اذعان کرد که این داستان (که هیچکس را در مورد حرامزاده بودن لویی چهاردهم قانع نکرد) بهر حال باعث شد که بحث زندانی نقابدار داغتر شود و توجه و علاقه مردم را نسبت به آن واقعه مرموز برانگیخت، اما اظهار نظر فصلانی هلنلندی طرفداری پیدا نکرد و بزودی نظرها متوجه فرضیه جدیدی شد.

لاگرانژ شانسل<sup>۳۱</sup> سومین سورخی بود که درباره زندانی سنت مارگریت اظهار نظر کرد. هنگامی که فررون<sup>۳۲</sup> بر اثر نفرت شدیدی که نسبت به ولتر داشت، از قصر آتنویا در پریگور نامدای به سالنامه ادبیات (مجلد سوم صفحه ۱۸۸) نوشت، و فرضیه او را در کتاب (عصر لویی چهاردهم) رد کرد، شانسل هشتاد و نه ساله بود و این نامه بشدت بر او اثر گذاشت. فررون در مدت بازداشت خود در محلهایی که مرد نقابدار بیست سال پیش از او در آن مکانها اسیر بود، به حقایقی دست یافت، که آنها را در مقاله خود آورده بود.

لاگرانژ شانسل می‌گوید: «اقامت من در جزیره سنت مارگریت، آنهم در دوره‌ای که دیگر موضوع نقاب آهین یک راز دولتش محسوب نمی‌شد، مرا قادر ساخت که به بعضی از جزئیات موضوع دست پیدا کنم و مطمئم که وقایع نگاری دفین مانند میر ولتر اگر کسی به خود زحمت می‌داد، می‌توانست به حقایق بیشتری دست یابد. این واقعه غیرعادی، که او آن را به سال ۱۶۶۲، چند ماه پس از مرگ کاردینال دومازارن نسبت می‌دهد، تا سال ۱۶۶۹، یعنی هشت سال پس از مرگ آن عالیجناب اتفاق نیفتاد. میتو دلامولت گرن<sup>۳۳</sup>، که هنگام

۳۱ Lagrange - Chancel ۱۷۵۸-۱۷۷۷ م) شاعر و نویسنده

فرانسوی (متوجه)

de la Molte-Guerin ۳۴

Freron ۳۲

بازداشت من در آن جزیره، حاکم قلعه بود، به من اطمینان داد که زندانی مورد بحث، دوک دوبوفور<sup>۳۴</sup> بوده است که گفته می‌شد در محاصره کاندیا<sup>۳۵</sup> کشته شده است، اما طبق نوشته‌های وقایع نگاران آن زمان، جسدش هرگز پیدا نشد. او هیچین به من گفت که مسیو دوسن مار پس از آنکه پیغول را ترک گفت و حکمران سنت مار گریت شد، احترام فوق العاده‌ای برای زندانی فائی بود و همیشه شخصاً در ظروف نقره‌ای برای او غذا می‌برد و غالباً لباسهای گران‌بایی برایش تهیه می‌کرد و خلاصه هرچه می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت.

لامولت گرن به من گفت که هرگاه نقاب آهین بیمار می‌شد و به پرشک یا جراح نیاز داشت، به او اجازه می‌دادند که نزد آنها برود اما ناگفید می‌کردند که اگر نقابش را بردارد، او را خواهند کشت. و نیز اینکه هرگاه تنها بود اجازه داشت که موهای زائد صورتش را با استفاده از یک موجین بردارد و من با چشم خود موجین را که مورد استفاده او بود و اکنون در اختیار مسیو دوفور مانوار<sup>۳۶</sup>، خواهرزاده سن مار و صاحب منصب گروه نگهبانان غیر نظامی نقاب آهین قرار دارد، دیده‌ام. چندین نفر به

-۳۴ - duc de Beaufort (۱۶۱۶-۱۶۶۹) کسی که نیhest نلخن را

هرراه کار دنال دور نزعلیه نویی سهاردهم رهبری می‌کرد. (متترجم).

-۳۵ - Candia نام خدیم کرده، جزیره‌ای در دریای مدیترانه. (متترجم).

-۳۶ - Formannoir

من گفتماند که وقتی من مار به ریاست زندان باستیل انتخاب شد،  
زندانیش را نیز با خود به آنجا برد و پرواضع است که در آنجا  
نیز نقاب آهین را از چهره او برداشتند.  
هنگام انتقال به زندان باستیل، مرد نقابدار از من مار پرسید:  
«آیا شاه قصد جان مرا دارد؟»

من مار در پاسخ گفت: «نه ولاحضرتا، جان شا در امان  
است. فقط باید دستورهایی که به شما داده شده است اطاعت  
کنید.»

بعلاوه من از شخصی به نام دوبویسون<sup>۳۷</sup> که صندوقدار  
ساموئل برنار<sup>۳۸</sup> مشهور بود، و پس از چند سال اقامت در باستیل به  
سنت مارگریت برده شد، شنیدم که او و چند زندانی دیگر، در  
اتفاقی که درست بالای اتفاق نقاب آهین قرار داشت، سکونت  
داشتند و می توانستند از طریق دودکش بخاری با او گفتگو کنند.  
اما وقتی از او پرسیدند که چرا اصرار به سکوت دارد و حاضر  
نیست که نام و ماجراهی خود را به آنان بگوید، نقاب آهین در  
جواب گفت: «زیرا افسای راز من به قیمت جانم، و جان تمام  
کسانی که از آن آگاه می شوند، نام خواهد شد.»

زندانی ناشناس، هر که باشد، از آنجایی که دیگر پنهان نگه  
داشتن نام و سرگذشت این فریانی از ضروریات سیاسی و یک راز  
دوئی محسوب نمی شود، من به این فکر افتادم که اگر دانشدهای

خود را در اختیار عموم قرار بدهم شاید بتوانم جلو سین فرضیات بنی اساس را بگیرم که این روزها هر کس بسته به حان و هوای خوبیش، یکی از آنها را ابداع می‌کند آنهم بر اساس سخنان نویسنده‌ای که شهرت و اعتبار فراوانی کسب کرده است.» طبق اظهار نظر ژاکوب کتابدوست، این فرضیه نسبت به سایر فرضیات رجحان دارد.

او من گوید: «در سال ۱۶۶۴ دوک دوبوفور با مکرری‌ها و نافرمانی‌هایش باعث شده بود که چند مأموریت دریابی با شکست رویرو شود. در اکتبر ۱۶۶۶ لویی چهاردهم بشدت او را سرزنش کرد و اظهار امیدواری کرد که در آینده مانند گذشته دچار اشتباه نشود و از توانایی‌های ذهنی و جسمی بسیاری که در او وجود دارد، کاملاً استفاده کند. لویی به بوفور گفت: «من فک ندارم این را فهمیده‌اید که بخاطر این حسنه‌یت، باید متون من باشید، زیرا هر گز پادشاهی با رعایت خود چنین رفتار نکرده است.» (اعمان لویی چهاردهم، مجلد پنجم صفحه ۳۸۸).

من می‌توانم در اینجا مثالهای زیادی بیاورم که نشان دهد دوک دوبوفور تا چه حد مایه زیان نیروی دریابی سلطنتی بوده است. کتاب (تاریخ دربانوردی) نوشته آفای اوژن سور<sup>۳۹</sup>، که شامل اطلاعات جدید فراوانی است با دقت زیاد، وضعیت پادشاه هال<sup>۴۰</sup>

-۳۹ Eugène Sue نویسنده فرانسوی (۱۸۰۴-۱۸۵۷). (متترجم).

-۴۰ Halle نام بازار پاریس است و این لقب را از این جهت به دوک

دوبوفور دادند که عوام‌الناس در نهضت فلاخن از او طرفداری می‌کردند. (متترجم).

را در مقایسه با کلبر<sup>۴۱</sup> و لویی چهاردهم شرح می‌دهد. کلبر سعی داشت که از درون اتفاق خود، همهٔ مانورهای ناوگان دریایی فرانسه را که فرمانده آن دوک فلاخن انداز بود، اداره کند، آنهم با آن طبع لافزون و بی منطقش (اوژن سو، مجلد اول، قطعه مؤید).

در سان ۱۶۶۹ لویی چهاردهم، دوک دو بوفور را به کانادیا اعزام کرد تا آنجارا که تحت معاصره ترکها بود، آزاد کند. بوفور در یک حمله در تاریخ ۲۶ ژوئن، هفت ساعت پس از ورود به آن منطقه کشته شد، دوک دوناوای<sup>۴۲</sup> که در آن جنگ، در فرماندهی سفایین فرانسه با او مشارکت داشت گفته است: «او بسوی گروهی از ترکها، که نزدیک بود یکی از دو جناح سپاه ما را درهم بگوبد، بورش بردو در رأس آن جناح قرار گرفت و با شهامت بسیار جنگید اما بزودی همهٔ او را تها گذاشتند و از آن بمبعد هیچکس نفهمید که چه بر سرمن آمد.» (خاطرات دوک دوناوای، کتاب چهارم، صفحه ۲۴۳).

خبر مرگ دوک دو بوفور بسرعت در فرانسه و ایتالیا پیچید و مراسم ترحیم مغرفه‌ای، با شکوه و احترام فراوان در پاریس، رم و ونیز برگزار شد. اما از آنجایی که جسد او هرگز پیدا نشد، بسیاری از مردم معتقد بودند که او روزی بازخواهد گشت.

گی پاتن<sup>۳۲</sup> طی دو نامه وجود این باور را در مردم اظهار می‌کند اما خود با آن موافق نیست.

«عددۀ زیادی اطمینان دارند که مسیو دوبوفور تسرد است! براسن که غریب است!» (گی پاتن، ۴۶ سپتامبر ۱۶۶۹).

«آنها می‌گویند که مسیو دوبوفون<sup>۳۳</sup> بمدت بیست سال یعنوان قائم مقام نیروی دریائی فرانسه خدمت کرده است. اما هنوز هم عده‌ای هستند که گمان می‌کنند مسیو دوبوفور کشته نشده بلکه در یکی از جزایر ترکها در اسارت بسر می‌برد. هر که دلش می‌خواهد، این گفته را باور کند ولی من او را مردۀ می‌شنارم و خوشحالم که خود من هم از این بابت چندان مطمئن نیستم.» (زانویه ۱۶۷۰).

ژاکوب ایرادهای خود را نسبت به این فرضیه چنین عنوان می‌کند:

«در بسیاری از شرح‌های محاصره گاندیا، که بوسیله شاهدان عینی نوشته شده و در همان زمان بچاپ رسیده است، می‌خوانیم که ترکها طبق رسم خود، سر دوک دوبوفور را در میدان جنگ از بدن جدا کرده و در قسطنطیبه به نمایش گذاشته‌اند. جزئیات این ماجرا در «خاطرات مارکی دومون

برن»<sup>۴۵</sup> و «خاطرات دارتانیان»<sup>۴۶</sup> بر اساس همان شرحها نکرار شده است پس جای تعجب نیست که جسد برنه و بدون سر بوفور در میان سایر اجحاد قابل تشخیص نبوده است. میو اوژن سو در کتاب «خاطرات دریابی» (مجلد دوم، فصل ششم) این فرض را بر اساس شرح‌های فیلیپر دوزاری<sup>۴۷</sup> و مارکی دوویل<sup>۴۸</sup> پذیرفته است. این دو، مقالات جداگانه‌ای پیرامون معاصره کاندیا نوشته‌اند که اکنون در کتابخانه شاهن موجود است.

اما بدون در نظر گرفتن خطر و مشکلات زیادی که آدمربایی، که هر لحظه ممکن است شمشیر عثمانی‌ها آن را به نتیجه بگذارد، من در اینجا تنها به این اظهار نظر قناعت می‌کنم که مکانیات سن‌مار از ۱۶۶۹ تا ۱۶۸۰<sup>۴۹</sup> بکلی با این غرض که حاکم پیشرون جز یک زندانی مهم دولتی بغير از فوکه با لوزن را در اختیار داشته است، مغایرت دارد.»

ما نیز بدون اظهار نظر این منتقد برجسته در پاراگراف آخر، تنها به نتیجه‌گیریهای او این را اضافه می‌کنیم که غیر ممکن است لویی چهاردهم لازم دیده باشد که چنین اقدامات خشنی علیه

#### Montbrun - ۴۲

- ۴۶ *Mémoire d'Artagnan* این کتاب و همینطور خاطرات کنت

دوناگر، دستابه اصلی اکانتدر دوما، در نوشتن کتاب مه نگذار بود. (متترجم).

#### Marquis de Ville - ۴۸      Philibert de Jarry - ۴۷

- ۴۹ به یادداشت‌های فویسنه در پایان همین بخش رجوع شود. (متترجم).

دوک دوبوفور انجام دهد. زیرا او با آنکه یک فلاحن انداز مایق و مردی لافزن و جاه طلب بود لیکن چنان تهدیدی بشمار نمی‌رفت که شاه مخفیانه به مجازات او اقدام کرده باشد. بد عبارت دیگر، غیر ممکن است که بتوان پذیرفت لوى چهاردهم که با اقتدار و آرامش تمام بر تخت سلطنت نشسته بود و همه دشمنانش را مغلوب کرده بود، اهمیتی برای نهضت بی‌شمر فلاحن قائل شود تا شخص دوک دوبوفور را بعنوان مظهر آن شورش، مجازات کند.

از آن گذشته، چیزی که به گفته «کتاب دوست» بیشتر از هر علیق فرضیه مزبور را رد می‌کند، علاقه زیاد مرد نقاب آهین به پارچهای گرانبها و تور، آداب دانی و رفتار کاملاً ظریف است که بهیچوجه با تصویر خشن و حیوانی «پادشاه ها!» آنگونه که مورخان برای ما بجای گذاشتند، هماهنگی ندارد.

اما در مورد این نظریه که نام مارشیال<sup>۵۰</sup> را تغییر شکل یافته لفت دریاسالار مرد<sup>۵۱</sup> می‌دانند، باید بگوییم که ما فکر نمی‌کنیم زندانیان پیشیروں قصد آن داشتماند که هوش و ذکاوت همصران خود را بیازمایند. بعلاوه این عنوان ممکن است به کت دوورماندوا نیز که مدت بیست و دو ماه عنوان دریاسالاری ناوگان فرانسه را بعهده داشت اطلاق شود.

۵۰- نام Marchial نام که حکومت فرانسه بر زندانی قابدار گذاشته بود. (متربجم).

۵۱- hic Amiral

آبه پاپون<sup>۵۲</sup> هنگامی که به پرووانس<sup>۵۳</sup> سفر کرد، پس از بازدید از محل اسارت نقاب آهین می‌نویسد: «در همین جزیره سنت مارگریت بود که تقریباً در اوایل قرن گذشته نقاب آهین مشهور زندانی شد. کسی که شاید هرگز نام واقعی او شناخته نشد، تنها عده بسیار کمی، از جمله آنها بی که مأمور خدمتگزاری او بودند اجازه داشتند که با او صحبت کنند یک روز هنگامی که میو دوسن مار با او گفتگو می‌کرد، و در بیرون در اتاق او طوری ایستاده بود که اگر کسی به آنها نزدیک شود از دور او را ببیند، پسر یکی از دوستانش وارد جزیره شد و در حاشی قدم زدند به جایی رسید که می‌توانست صدای آنها را بشنود. حکمران بمحض دیدن او در اتاق را بست و شتابان بسوی مرد جوان رفت تا از او استقبال کند و با دستپاچگی پرسید که آیا چیزی شنیده است یا نه. سن مار همین که مطمئن شد کسی مخنان او را نشیده است، همان روز آن جوان را به خانه فرستاد و در نامه‌ای به پدرش نوشت که چیزی نمانده بود یک ماجرا کوچک جان پرسش را به مخاطره بیندازد و از آنجهت او را بلا فاصله به خانه بازگردانده است که مبادا این ماجرا باز هم بر اثر بی‌احتیاطی او تکرار شود.

من در دوم فوریه ۱۷۷۸ از روی کنیکاوی وارد اتاق زندانی سیمروز شدم. در آن اتاق، نور تنها از یک پنجره رو به

شال که مشرف به دریا بود و حدود چهار و نیم متر از محل رفت و آمد نگهبانان ارتفاع داشت، به اتفاق می‌رسید. آن پنجه را در یک دیوار بسیار ضخیم تعییه کرده بودند و سه میله آهین با فواصل مساوی در مقابل آن قرار داشت. به این ترتیب بین زندانی و نگهبان کشیک حدود سه و نیم متر فاصله وجود داشت. من در آن قلعه افسری هفتاد و نه ساله را دیدم که می‌گفت پدرش جزو نگهبانان مقاب آهین بوده است و از پدرش شنیده بود که روزی یک استاد سلمانی چیزی سفید را زیر پنجه زندانی روی آب شناور دید. او آن شئ را که پارچهٔ تختی سفیدی بود و زندانی روی آن چیزهایی نوشته بود، برداشت و نزد مسیو دوسن مار بردا. مسیو دوسن مار تکهٔ پارچه را که بدقت تا شده بود گشود و پس از خواندن چند کلمه از آن بشدت مضطرب شد و از آن مرد پرسید که آیا از روی کجکاوی آن را باز کرده و خوانده است یا نه. مرد سلمانی چندین بار پاسخ داد که بهیچوجه چنین کاری نکرده است اما دو روز بعد او را در تختخوابش مرده یافتدند. افسر مزبور این ماجرا را چندین بار از پدرش و همچنین کشیش آن روز قلعه شنیده بود و در صحبت آن شک نداشت. مطلب زیر نیز، بر اساس شواهدی که در آن نقطه و نیز در دیر لرن<sup>۵۴</sup> جمع آوری گردیده‌است، به همان اندازه در نظر من واقعی است.

دولت خیال داشت که زنی را برای خدمت کردن به زندانی

استخدام کند و یکی از زنان خوب دهکده مونوون<sup>۵۵</sup> داوطلب اینکار شد زیرا گمان می‌کرد که به اینوسیله می‌تواند آینده فرزندانش را تأمین کند اما وقتی به او گفتند که با پذیرش این شغل باید بکلی فرزندان خود را به فراموشی بسپارد و از دیدن دوباره آنها و یا مایر نوع بشر صرف نظر کند، آن زن از پذیرش آن کار منصرف شد زیرا می‌دید که تا پایان عمر باید با اسیری بربرد که هراهی او موجب چنین مكافات سنگینی است. اینرا هم باید بگوییم که در چهار گوشه قلمه همیشه نگهبانانی گمارده می‌شدند که دستور داشتند اگر قایقی بیش از حد مجاز به جزیره نزدیک شود، بسویش تیراندازی کنند.

شخصی که پیشخدمتی زندانی را بعده داشت، در جزیره سنت مارگریت از دنیا رفت، برادر افسری که به او اشاره کردم، و در بسیاری از امور، شخص مورد اعتماد می‌بود، غالباً به فرزندش می‌گفت که او نیمه شب به زندان رفته و جسد آن پیشخدمت را بروی شانه اش گذاشته و به محل دفنش برده است، او ابتدا گمان می‌کرده که خود زندانی مرده است، اما بعداً چنانکه گفتم دریافته که او پیشخدمت نقاب آهین بوده است و در همان هنگام بود که برای خدمت به او، بدنبال زنی می‌گشتند.»

آبه پابون مقالات جالب توجهی درباره برخی از جزئیات موضوع که تا آن هنگام ناشناخته مانده بود، منتشر کرد، اما از

آنچایی که او هیچ نامی برای مارشیالی ذکر نکرد، هیچکس نیز در صدد رد کردن گفته‌های او بر نیامد. ولتر نیز به لاغر انژ شانسل که همان سال در گذشت، پاسخی نداد. فررون بشدت از ولتر بخاطر نصویر توهین آمیزی که در کتاب (اسکاتلنديها) از او ترسیم کرده بود، خشمگین شد و قصد داشت که از او انتقام بگیرد، بنابراین موضوع را با دشمنی خود درهم آمیخت و مقاله تندی علیه او نوشت.

ست فوا<sup>۵۶</sup> فرضیه‌ای را عنوان کرد که رویه‌رفته تازه بود و خواندن فرازی از کتاب هیوم<sup>۵۷</sup> او را به این فکر انداده بود. او در سالنامه ادبیات (۱۷۶۸، مجلد چهارم) نوشت که زندانی نقاب آهینین دوک مون‌ماوث<sup>۵۸</sup> فرزند حرامزاده چارلز دوم پادشاه انگلستان بوده که به جرم قیام مسلحانه علیه حکومت محکوم شده است و در ۱۶۸۵ روئیه در لندن سر از بدنش جدا کردن.

فرازی که در کتاب مورخ انگلیس آمده و ست فوارا تحت تأثیر قرار داده، چنین است:

«دعای خیر مردم هنوز در هر کاری همراه او بود. حتی پس از اعدام او، زودباقری خوشبینانه آنان باعث شد که امیدوار

باشند، باز هم روزی او را فرمانده خود ببینند. آنها باور داشتند که شخص اعدام شده مونماوث نبوده، بلکه کسی بوده است که بخت با او باری کرده و شباهت زیادی به دوک داشته و برای ابراز علاقه ببعد خود به او، حاضر شده است که بجای او تن به مرگ بدهد.»

علاقة فوق العادة مردم انگلستان به دوک مونماوث، و گمان شاهزاده جوان میشی بر این که ملت تنها منتظر یک رهبر است تا جیمز دوم را از انگلستان بیرون ببراند، باعث شد که او وظیفه‌ای را بعهده بگیرد که شاید اگر با دقت و احتیاط بیشتری دنبال می‌شد، به موفقیت میرسد. وی در حالی که تنها یکصد و بیست سرباز بهمراه داشت در شهر لایم از آیالت دورست شایر از کشی پیاده شد و بلافاصله شش هزار نفر دیگر نیز به او پیوستند. چند شهر نیز نسبت به او اعلام وفاداری کردند و دوک مونماوث خود را پادشاه خواند و گفت مدرکی دارد که نشان می‌دهد چارلز دوم پنهانی با مادرش لوسی والترز عروسی کرده و بنابراین او فرزند مشروع شاه و جانشین اوست.

به این ترتیب دوک مونماوث با جیمز دوم وارد جنگ شد و چیزی ندانده بود که به پیروزی بر سد اما ناگهان باروت و گلوة ارتش او تمام شد. لرد گری<sup>۵۱</sup> که فرماندهی سواره نظام او را بعهده داشت، ناجوانمردانه از جبهه جنگ گریخت و مونماوث

نگونبخت اسیر و به لندن منتقل شد و در آنجا پس از محاکمه در پانزدهم زوئیه ۱۶۸۵ به مرگ محکوم شد.

جزئیات مربوط به زندانی نقابدار که در کتاب «عصر لویی چهاردهم» آمده است، با این فرض که زندانی مزبور دوک مون ماوٹ بوده است، مطابقت دارد. سنت فوانیز هر مدرکی را که در دسترس بود و به تقویت این فرض کشک می‌کرد، گرد آورد و از فراز زیر هم که در داستان بنام «اعشقهای چارلز دوم و جیمز دوم، پادشاهان انگلستان» اثر نویسنده‌ای ناشناس آمده است، نهایت استفاده را بردا.

«در شب اعدام ظاهیری دوک مون ماوٹ، شاه به مردم سه مرد به برج لندن رفت. در آنجا صورت دوک را با کلاه خودی پوشاندند و شاه و هرآهانش بهاتفاق او سوار کالکمای شدند.» وی همچنین تأکید می‌کرد که کسی پس از مرگ مون ماوٹ، پدر تورناین<sup>۶۰</sup> و پدر ساندرز<sup>۶۱</sup>، اعتراف گیرنده جیمز دوم، به دیدار دوش پورتس ماوٹ رفته و وی از آن موقعیت استفاده کرد و گفت که هرگز جیمز را با خاطر اعدام مون ماوٹ نخواهد بخشید زیرا با اینکار سوگند خود را زیر پا گذاشته است، چرا که چارلز دوم در بستر مرگ او را سوگند داد که هرگز برادر ناتنی خود را نکشد حتی اگر علیه او قیام کند.

پدر ساندرز نیز بسرعت پاسخ داد: «شاه به سوگند خود

وفدار مانده است.»)

این سوگند توسط هیوم نیز نقل شده است اما باید اظهار کرد که مورخان در اینصورت اتفاق نظر ندارند. کتاب «تاریخ جهان» نوشته گوتیری و گری<sup>۶۳</sup>، و «تاریخ انگلستان» به قلم «اپین تویرام»<sup>۶۴</sup> و «بارو»<sup>۶۵</sup> در اینباره بکلی مکوت کرده است.

سنت فوا می‌نویسد: «یک جراح انگلیسی بنام نلاتون<sup>۶۶</sup> که غالباً به کافه پروکوب<sup>۶۷</sup>، محل اجتماع همیشگی نویسندگان و هنرمندان می‌رفت، همیشه این ماجرا را تعریف می‌کرد. او می‌گفت که زمانی دستیار جراحی در بندر سنت آنوان بوده است و روزی او را برای خون گرفتن از یک بیمار می‌فرستند. او را به باستیل می‌برند و در آنجا می‌بیند که رئیس زندان شتابان به اتاق یک زندانی که سر درد شدیدی داشت وارد می‌شود. این زندانی با لهجه انگلیسی سخن می‌گفت و لباسی زرد و سیاه بدن داشت که با گلهای طلایی درشت تریین شده بود و چهره‌اش بهیچوجه پیدا نبوده، زیرا دستمالی را روی صورتش انداده و پشت سرش گره زده بودند.»

این گفتها نیز نمی‌توانند به چیزی دلالت کند چرا که مشکل بتوان پذیرفت که کسی دستمال پارچه‌ای را با نقابی آهین اشتباه

کند و بعلاوه در باستیل هسواره یک جراح، یک پزشک و یک داروساز حضور داشتند و هرگز بدون اجازه مقامات بالای کشور، کسی را از بیرون به بالین بیمار نمی‌خواندند. حتی بدون کسب اجازه از رئیس پلیس، برگزاری مراسم عشای ربانی، و یا اعتراف کردن نیز منوع بود.<sup>۶۷</sup>

این دامستان در ابتدا با هیچ خبری روبرو نشد و کم کم بعنوان حقیقت این ماجرا تثبیت می‌شد. این امر بیشتر از آنجهت بود که سنت فوا مردی پرخاشگر و بی حوصله بود و تحصل انتقاد دیگران را نداشت بطوری که هیچکس حاضر به تحریک او نبود زیرا شمشیری برای محکمتر از قلم داشت.

این راهمه می‌دانستند که سن مار هنگام انتقال از جزیره سنت مار گرفت به باستیل، در املاک او بنام پلاتو<sup>۶۸</sup> در شامپانی مدت کوتاهی توقف کرد. فررون از نوء برادر سن مار که در آنهنگام صاحب پلاتو بود در اینباره پرس و جو کرد و وی در سالنامه ادبیات سال ۱۷۶۸ پاسخ او را بدینگونه داد:

«اینطور که از مقاله میتو دوست فوا - که شما خلاصه ای از آن را برای من فرمودید - برمی‌آید، مرد نقاب آهین هنوز هم مخیله نویسندگان شما را به تحریک و امس دارد. در جزیره سنت مار گرفت او نامی جز لاتور<sup>۶۹</sup> نداشت. حکمران جزیره و همه

-۶۷- به یادداشتی از نویسنده در بیان همین بخش رجوع شود. (متترجم).

Plateau -۶۸-

-۶۹- La Tour در زبان فرانسه بمعنی «برج». (متترجم).

صاحب منصبان با احترام کامل با او رفتار می‌کردند و هرچه را که بتوان به یک زندانی داد، در اختیارش می‌گذاشتند، او غالباً از اتفاق خارج می‌شد اما در اینگونه موقع همواره نقابی به چهره داشت. من تا زمانی که کتاب عصر لویی چهاردهم آغازی ولتر مشتر نشد، هیچ چیز درباره آهین بودن آن نقاب و یا فنر داشتن آن نمی‌دانستم. شاید منابع اطلاعاتی من فراموش کرده‌اند که چیزی در اینباره به من بگویند اما بهر حال او فقط هنگامی که برای هواخوری از زندان خارج می‌شد و یا غریب‌دایی به اتفاق می‌رفت، نقاب به صورت می‌گذاشت.

میو دوبلن ویلیه<sup>۷۱</sup>، یکی از افسران پیاده‌نظامی که هم در پیشرون و هم در سنت مار گریت با سن مار در تماس بود، به من گفت که چندین بار سیمروزی لاتور، کنجکاوی او را چنان برانگیخت که برای ارضای آن، سلاح و لباس یکی از سربازانی را که در راهرو زیر پنجه اتفاق او کشید که می‌داد بعارت گرفت و بجای او به نگهبانی پرداخت و توانست چهره او را بوضوح بیند. بلن ویلیه می‌گفت که صورت زندانی بسیار رنگ پریده می‌شود و قدی بلند و اندام مناسب داشت جز آنکه قوزک پایش قدری ضخیم بود و اگرچه سنین جوانی را پشت سر می‌گذاشت، مویی سپید داشت. او تقریباً تمام آتشب را در اتفاق خود بد قدم زدن گذراند. بلن ویلیه همچنین اضافه می‌کرد که

نقاب آهنین هسواره جامه قهقهه‌ای می‌پوشید و همیشه ملحفه‌های لطیف و تیز و همینطور کتاب در اختیارش می‌گذاشتند، حکمران و سایر افران در حضورش می‌ایستادند و کلاه خود را از سر بر می‌داشتند تا آنکه او به آنها اجازه نشان می‌داد.

در سال ۱۶۹۳ مسیو دوسن مار از جزیره سنتر مار گرفت به باشیل منتقل شد و در راه خود به مقر جدیدش، همراه زندانی در املاک پلاتو مدتها توقف کرد. نقاب آهنین سوار بر تخت روانی که پیشاپیش تخت روان مسیو دوسن مار حرکت می‌کرد، وارد پلاتو شد. چند سوار نیز آنان را همراهی می‌کردند. کشاورزان برای استقبال از باب خود از خانه‌ها بیرون آمدند. مسیو دوسن مار و زندانی در سالن غذاخوری که مشرف به حیاط بود، شام صرف کردند. روستاییانی که من از آنها سوال کردم نتوانستند بگویند که آیا زندانی نقاب به چهره داشت یا نه، زیرا او پشت به پنجه نشسته بود لیکن همگی دیده بودند که مسیو دوسن مار همانطور که روپروری او نشسته بود، دو طبانجه کنار بشقابش داشت، تنها یک خدمتکار مأمور خدمت آنها شد و او هم ظروف غذارا به اتاق مجاور سالن غذاخوری می‌برد و به سن مار می‌داد و سن مار هم شدیداً دقت می‌کرد که در، پشت سر او بسته شود.

وقتی که زندانی از حیاط می‌گذشت، نقابی سیاه بر چهره داشت و روستاییان توانسته بودند که لب و دندان او را ببینند و این که بلند قامت است و موی سپید دارد، مسیو دوسن مار در ناخنها که کنار تختخواب زندانی گذاشته شد، شب را به روز

رساند. مسیو دوبلن وبلیه به من گفت که وقتی نقاب آهین در سان ۱۷۰۴ مرد، مخفیانه او را در کلیسای سن پل دفن کردند و در تابوت ش آهک زنده ریختند تا جسد زودتر متلاطم شود. من هرگز از کسی نشیدم که بگویید نقاب آهین لهجه خارجی داشته است.»)

سنت خوا این ماجرا را که به اسم مسیو دوبلن وبلیه عنوان شد رد کرد، و یا لااقل از یک نکته آن مقاله سود بردا نثبت گند که نقاب آهین، دوک دوبوفور نبوده است. او لطیفهای را از مدام دوشوازی نقل می‌کند که می‌گفت: «مسیو بوفور بسیار مشتاق گاز گرفتن است، اما نمی‌تواند.» و می‌گوید چون کشاورزان هستگی دندانهای زندانی را دیده‌اند، پس او دوک دوبوفور نبوده است.

بنظر میرسید که تقریباً همه فرضیه او را پذیرفتند تا آنکه کشیش ژزوئیت اعتراف مگیرنده باستیل، بنام پدر گرفده<sup>۷۱</sup>، دوازدهمین فصل کتاب خود را بنام «رسالاتی درباره انواع عکوناگون مستندات و شواهدی که واقعیتهای تاریخی را به اثبات میدسانند» (لیو ۱۶۷۶) به نقاب آهین اختصاص داد. او اولین کسی بود که سندی معتبر و نشاندهنده وجود زندانی نقابدار ارائه داد حال آنکه دیگران تنها درباره هویت او بحث می‌کردند و کم کم این شبیه پدید می‌آمد که آیا واقعاً چنین کسی در تاریخ

بوده است یا نه. پدر گریفه، خلاصه‌ای از یکی از دست‌نوشته‌های مسیو دوزونکا<sup>۷۲</sup>، افسر گارد شاهی در باستیل سال ۱۶۹۸ و نیز دفاتر و آمارهای غمالخانه کلیسا‌ی سن‌پل را در کتاب خود آورده است.

دوژونکا می‌گوید: «سه شبیه هشتم میتامبر ۱۶۹۸ در ساعت سه بعدازظهر مسیو دوسن مار حکمران باستیل برای اولین بار در آن قلعه دیده شد، او در آنهنگام از جزیره سنت مار گریت می‌آمد و در تخت روان خود، یک زندانی داشت که پیش از آن نیز در پیشرون و سنت مار گریت هراه او بوده است. نام آن زندانی در دفتر ثبت نشد و او همیشه نقاب به چهره داشت و در روز اول ورود، او را تا ساعت نه شب در برج لاباز پیر<sup>۷۳</sup> محبوس گردند و در آن موقع خود من او را به سومین سلول برج لابرتو دیر<sup>۷۴</sup> بردم. مسیو سن مار قبل از من دستور داده بود که آن اتفاق را پیش از ورود زندانی کاملاً آماده سکونت کنم و هرچه را که لازم است<sup>۷۵</sup> در آنجا بگذارم و من نیز همین کار را کرده بودم. وقتی که من زندانی را به اتفاق مزبور می‌بردم، مسیو روز ادرز<sup>۷۶</sup> که مسیو دوسن مار او را با خود به باستیل آورده بود،

la Baziniere -۷۳ Dujonca -۷۲

به پادداشت‌های تویسته در پایان همین بخش رجوع

شود. (ترجم).

-۷۷ به پادداشت‌های تویسته در پایان همین بخش رجوع شود. (ترجم).

Rosarges -۷۶

مرا همراهی می کرد، او را مجبور کرده بودند که خدمت زندانی را  
بعهده بگیرد و مر میز شامی که حکمران آن را چیده بود، هرچه  
لازم دارد، در اختیارش قرار دهد.»

دو زونکا در گزارش روزانه خود، مرگ زندانی را چنین  
ثبت کرده است:

«دوشنبه نوزدهم نوامبر ۱۷۰۳ - زندانی ناشناسی که  
همراه میتواند مار از سفت مار گیریت به اینجا آمده بود،  
مردی که هماره نقابی از مخل سیاه به چهره داشت،  
دیروز وقتی که از مراسم عشای ربانی بازمی گشت، بدحال  
شد و در ساعت ده امشب، بی آنکه بسیاری سختی داشته  
باشد و از ظاهرش چیزی پیدا نباشد، درگذشت. میتوان  
گیران<sup>۷۷</sup>، کشیش ما دیروز از او اعتراض گرفت، مرگ  
زندانی چنان سریع و ناگهانی بود که نتوانست آمرزش  
پدر روحانی را دریافت کند، اما کشیش، چند لحظه پیش  
از مرگ او فرارسید و برایش طلب بخایش کرد. او را  
روز سهشنبه بیست نوامبر در ساعت چهار بعدازظهر، در  
قبرستان کلیسای سن پل دفن کردند. کفن و دفن او چهل  
لیور هرینه داشت.»

نام و سن او را از کشیشان کلیسا پنهان نگه داشتند. در دفتر  
کلیسا تنها جملات زیر آمده است:

«نوزدهم نوامبر ۱۷۰۳ - مارشیالی، من حدود چهل و پنج، در باستیل درگذشت، کالبدش در قبرستان کلیای من پل دفن شد، در بیست ماه جاری و در حضور مسیو روزارژ و مسیوری<sup>۷۸</sup> جراح باستیل که اسمی خود را ذیل این ورقه امضا کرده‌اند».

### ردیارژ - ردی

بحض آنکه زندانی مرد، قدر مسلم آن است که هرچه به او تعلق داشت، مانند ملافه‌ها، لباسها، تشكها، البته خواب و حتی در ملوش و تختخواب و صندلی او را سوزانند، بشتاب نقره‌ای او را آب کردند و دیوارهای ملوش را تراشیدند و دوباره سفید کردند، حتی در احتیاط خود تا جایی پیش رفتند که کف اناق را کنندند تا ببینند آیا پادداشتی در آنجا پنهان کرده است و یا نشانه‌ای از خود بجای گذاشته که هریش را معلوم کند یاند.

پدر گریفه، پس از رد کردن عقاید لاگرانژ شانسل و سنت فوا، ظاهرآ بجانب نظریة ابراز شده در کتاب خاطرات ایرانی متایل می‌شود زیرا می‌گوید که در رد آن نظریه هیچ دلیل بی‌چون و چرایی ارائه نشده است و چنین نتیجه گیری می‌کند که برای رسیدن به یک پاسخ نهایی، اساساً ترین کار این است که تاریخ دقیق ورود زندانی به پیروی تعیین شود.

سنت فوا بی‌درنگ از پی‌باشگویی برآمد و همان نظر قبلی

خود را تکرار کرد، او کسی را به آراس فرستاد تا در میان پرونده‌های کلیسای جامع آن شهر نامه‌ای را بباید که در آن لویی چهاردهم به خط خود نوشته بود که جسد کشت دوورماندوا را که در کورتره<sup>۷۹</sup> مرده بود، در آن کلیسا دفن کشند و دستور داده بود که متوفی را در همان دخمه‌ای بخاک بسپارند که الیزابت کنستی دوورماندوا، همسر فیلیپ دالراس کشت دوفلاندر<sup>۸۰</sup>، متوفی بصال ۱۱۸۴ دفن شده بود، باور کردند نیست که لویی چهاردهم، برای دفن یک کنده درخت، یک مقبره خانوادگی را انتخاب کرده باشد.

سنت فوا از مقاله باربیزیو مورخ ۱۳ اوت ۱۶۹۱ که ما آن را نقل کردیم و نظریه ورماندوا را رد می‌کرد، اطلاعی نداشت. همان مقاله، نظریه‌ای را که سنت فوا عنوان کرد نیز مردود می‌شارد زیرا دو کسی موقت در سال ۱۶۸۵ اعدام شد: «مردی که مدت بیست مان زندانی شما بوده است.»

در همان سالی که سنت فوا بخود می‌باید که توانسته است پیروزمندانه نظریه خود را به همه بقولاتد، بارون فون هایس<sup>۸۱</sup> فرضیه دیگری را عنوان کرد، او نامه‌ای خطاب به ژورنال آنسیکلوپدیک نوشته بود (و در بیست و هشتم ژوئن ۱۷۷۰ در فالسبورگ بچاپ رسید) و مقاله دیگری را که از زبان ایتالیایی

ترجمه شده بود خصیمه آن گرد. آن مقاله قسمتی از کتاب «خلاصه تاریخ اروپا» نوشته زاک برناز<sup>۸۲</sup> بود که بصورت جزوای هر آنکنه از سال ۱۶۸۵ تا ۱۶۸۷ به میله گلود ژوردون<sup>۸۳</sup> در لیون چاپ رسید. در آن مقاله (اویت ۱۶۸۷، مقاله مانتو) آمده بود که دوک دومانتوا<sup>۸۴</sup> تصمیم گرفت که پایتخت کشورش را به پادشاه فرانسه بفروشد اما وزیرش رأی او را برگرداند و ترغیب کرد که به سایر شاهزادگان ایتالیایی بپیوندد و با جاه طلبی‌های لویی چهاردهم مقابله کند. مارکی دارسی<sup>۸۵</sup> مغیر فرانسه در دربار ساواوا، وقتی که از نقشه وزیر آگاه شد، با روش‌های گوناگون، دل او را بدست آورد و عاقبت او را برای شکار، به شکارگاهی در دو سه فرسخی تورینو دعوت کرد.

آندو بهاتفاق یکدیگر از شهر خارج شدند، اما هنوز از دروازه شهر چندان دور نشده بودند که دوازده سوار آنها را احاطه کردند سپس وزیر را با خود برداشت؛ لباسهایش را عرض کردند، نقابی بر جهره اش گذاشتند و او را به پیشرون برداشتند. زندانی مدت زیادی در آن قلعه نماند، زیرا آن قلعه بیش از حد به ایتالیا نزدیک بود و اگرچه با دقتی فوق العاده مراقب او بودند، لیکن می‌ترسیدند که دیوارها گوش داشته باشند، لذا او را به جزیره سنت مارگریت منتقل کردند و او هنوز هم در آنجا اسیر

میو دومن مار است.

این فرضیه که چند وقت بعد نیز دوباره مطرح شد، این‌ها تأثیر زیادی بر مردم و مورخان نگذاشت. شکن نیست که وزیر دوک دماتتو، بنام ماتیولی<sup>۸۶</sup> در سال ۱۶۷۹ از طریق آبه دسترداد<sup>۸۷</sup> و کاتینات<sup>۸۸</sup> اسیر شد و بطور مخفیانه به پیپرول منتقل گردید و تحت حفاظت میو دومن مار قرار گرفت لیکن باید او را با نقاب آهین اشتباه گرد.

کاتینات در نامه‌ای خطاب به لوووا درباره ماتیولی می‌گوید: «هیچکس نام این گستاخ را نمی‌داند.»

ولوووا به سر مار نوشت: «من شما را بخاطر صبر و تحملتان متایش می‌کنم زیرا با انسانی پست که احترام شارا چنان‌که باید بجا نباورد، طبق دستوری که گرفته‌اید رفتار می‌کنید.»

سر مار پاسخ داد: «بده بلن ویله گفتم که چاقی را بد او نشان بدهد و بگوید که زندانیان سبک‌مفررا با این سر عقل من آورند.»

یکبار دیگر لوووا نوشت: «شما باید برای اینگونه زندانی‌ها، هر سه چهار سال یکدست لباس تهیه کید.»

ملتاً این شخص همان زندانی مرموزی نیست که با احترام

کامل با او رفتار می‌شده و لورووا در حضورش کلاه از سر بر می‌داشته است و همه گونه پارچه‌های ظرفی و توری در اختیارش می‌گذاشته‌اند.

بعلاوه بنظر می‌رسد که نامه سن‌مار به آن موجود نگوینختی اشاره می‌کند که همراه با مردی دیوانه در یک سلو بسر می‌برد و عاقبت خود نیز دیوانه شد و در آخرین روزهای سال ۱۶۸۶ در گذشت.

ولتر اولین نفری بود که باب بحث و جدل را درباره این موضوع جنجال برانگیز گشود و از این نظر قابل تحسین است. او درباره این نظریه‌ها سکوت اختیار کرد و پاسخی نداد تا آنکه همه فرضیه‌ها عنوان شد و آنگاه تصمیم به رد کردن آنها گرفت. در هفتین چاپ کتاب (فرهنگ فلسفی)، ولتر این نظریه را که لویی چهاردهم آنقدر متواضع بوده است که ابتدا برای جیمز دوم و سپس برای شاه ویلیام و ملکه آن - که با آنها در جنگ هم بود - نقش پنس و زندانیان را ایفا کرده است، بیرونیانه به باد استهzae گرفت. سپس با تأکید بر اینکه سال زندانی شدن نقاب آهینی ۱۶۶۱ یا ۱۶۶۲ بوده است، نظر لاگرانژ شانسل را نیز مردود دانست و همین‌طور فرضیه پدر روحانی گریله را که با مطالب کتاب «خاطرات ایرانی» مطابقت داشت.

ولتر می‌گوید: «وقتی که همه این اوهام را کنار بگذاریم، تنها همین سؤال باقی می‌ماند که آن زندانی که مجبور بود همیشه نقاب به چهره داشته باشد که بود و در چه صنی از جهان رفت.

واضح است که اگر به او اجازه می‌دادند در حیاط باستیل قدم بزنند و با پزشکش صحبت کند، اما نمی‌گذاشتند کسی چهره‌اش را ببیند، بدون شک از این می‌ترسیدند که دیدن سیمای او، شباختش را به شخصی دیگر آشکار کند، او می‌توانست زبانش را به پزشک نشان دهد اما صورتش را هرگز، اما درباره سن او، خودش کسی پیش از مرگ به دارو فروش باسجیل گفته بود که گمان می‌کند حدود شصت سال داشته باشد، و مسیو مارسوبان<sup>۸۹</sup>، جراح مارشال دوریشلیو که بعداً به خدمت دوک دورلنان نایب‌السلطنه لویی پانزدهم درآمد و خود داماد دارو فروش مزبور بود این موضوع را چندین بار برای من تعریف کرد. بهرحال نویسنده این مقاله در مورد موضوع مورد بحث بیش از پدر روحانی گریفه اطلاع دارد اما بیش از این چیزی نمی‌گوید».

بدنیال کتاب «فرهنگ فلسفی»، ناشر آن خمینه‌ای را منتشر کرد که آن را به خود ولتر نسبت می‌داد، ناشر مزبور همه فرضیات آنزمان و از جمله نظریه بارون هایس را مردود می‌شمارد، بنظر او مرد نقاب آهینی برادر ارشد لویی چهاردهم است، و آن دو تریش که بیش از آن خود را نازا می‌دانست با بدنا آوردن این فرزند فامشروع از اشتباه بیرون آمد. پس از زاییان مخفیانه ملکه، کار دینال دوریشلیو نقشه ماهرانعای طرح کرد و شاه را واداشت

که هر شب در اتاق همسرش بخوابد. در نتیجه این امر پسر دوم یعنی لویی چهاردهم بدنبال آمد. شاه پیش از آنکه به سن قانونی برسد از وجود برادر حرامزاده خود بی اطلاع بود.

لویی پس از آگاهی از حقیقت امر، بخاطر احترام عیقی که برای خاندان سلطنتی فرانسه قائل بود، و برای این که از هرج و مرج و مشکلات سیاسی جلوگیری کند و آن دو تریش را از عذاب خاطره‌ای شرم آور و هولناک نجات دهد، با خرد و عدالت خود تصمیم گرفت که شاهد زنده آن عشق نامشروع را در گنایی نگه دارد. به این ترتیب شاه از اقدام به عملی ظالمانه که اگر پادشاهی بی‌وجودی و نانجیب بجای او بود، آن را ضروری میدانست، خلاص شد.

پس از این مقاله ولتر دیگر موضوع نقاب آهنین را پیش نکشید. فرضیه‌ای که او عنوان کرده، نظریه مبتدا فوا را نقض کرد. ولتر از طریق مارشال دوریشلیو در جریان اسرار دولتش فرار می‌گرفت. پس آیا نمی‌توانیم تصور کنیم که حزم و احتیاط فطری او باعث شد که آنچه را میدانست ثابت‌بوشش نامی فرضی بگوشش همه مرساند و با لاقن ماجراهای را که تا حدود زیادی به حقیقت نزدیک بود تعریف کند، و اینکه سکوت آخرش به این خاطر بوده است که کس معنای خطرناک کلاماش را به او گوشزد کرده است؟

آیا این شاهزاده‌ای که بصورت محکوس نقابدار درآمده بود، برادر حرامزاده لویی بود یا برادر دوقلوی او؟... نظریه اول

را آقای کوئنین کرافورد<sup>۱۰</sup> می‌پذیرد و فرضیه دوم را آبه سولاوی در کتاب خاطرات مارشال دوریشلیو می‌آورد. در سان ۱۷۸۳ مارکی دولوشه<sup>۱۱</sup> در روزنامه «مردم جهان» (مجلد چهارم، شاره ۴۲ صفحه ۲۸۲) این فرزند حرامزاده را به دو ک بوکینگهام نسبت می‌دهد و در تأیید نظر خود، گواهی زنی بنام مادموالز دومن کوانشن را نقل می‌کند که معشوقه (باریزیو)، همان کس که در اواسط قرن هیجدهم در شارتر از جهان رفت بود، من کوانشن علناً می‌گفت که لویی چهاردهم برادر ارشدش را تا پایان عمر در زندان نگه داشت و شباخت زیاد دو برادر، استفاده از نقاب را ایجاد می‌گرد.

دو ک بوکینگهام که در سال ۱۶۴۵ به فرانسه آمد تا هانریت دو فرانس خواهر لویی سیزدهم را که نامزد شاهزاده ولز بود، تا انگلستان همراهی کند. او در این سفر علاقه و عشق زیادی نسبت به ملکه بروز داد، و تقریباً قطعی است که ملکه هم در برابر احساسات او ساکت نماند. نویسنده‌ای ناشناس در مقاله «مشاوره کاردینال مازارن با یک خبرنگار» (بروسل، ۱۶۴۹) تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید ملکه بطرزی دیوانهوار شیفته و مفتون بوکینگهام شد و حتی وقتی که در تختخواب بود او را بحضور می‌پذیرفت و یکبار هم آقای دو ک دستکش آن دو تریش را از دستانش بیرون آورد و آن را با افتخار به چندتن از درباریان

نشان داد که این امر موجب رنجش شدید لویی سیزدهم شد. در لطیفه‌ای که هرگز کس آن را رد نکرد، گفته می‌شود که یکروز طرز صحبت بوکینگهام با منکه، در حضور ندیمه‌اش مارکیز دوسانس<sup>۹۳</sup> اچنان بود که ندیمه بنناچار گفت: «ساکت باشید آقا، هرگز با یک ملکه فرانسه نباید اینطور صحبت کرد.»

این فرضیه جدید تولد زندانی مقابدار را حداکثر سال ۱۶۳۷ من دارد، اما بهر حال تعیین هر تاریخ مشخص، احتمال این را که بوکینگهام پدر او باشد، رد می‌کند زیرا او در دوم سپتامبر ۱۶۴۸ ترور شد.

هنگام سقوط باستیل، زندانی مقابدار بار دیگر موضوع بحث مورخان شد. در سیزدهم اوت ۱۷۸۹، آخرین شماره «فرصتهای یک وطن پرست فرانسوی» اعلام کرد که سردار ناشناس آن روزنامه در میان چندین سند یافتشده در باستیل، کارتی را دیده است که روی آن عدد بی‌معنای ۶۴۳۸۹۰۰۰ و بدنبال آن این عبارت نوشته شده است:

«فوکه<sup>۹۴</sup> هراه با یک نقاب آهینی از جزیره سنت مارگریت آمد» و بدنبال آن آن علامت<sup>xxx</sup> و در زیر، کلمه «کرسادیون»<sup>۹۵</sup> ثبت شده است. روزنامه‌نگار چنین تصور کرده

است که فوکه موفق به فرار شده و سپس بار دیگر او را دستگیر  
کرده‌اند و بعنوان مجازاتی برای فرار او را مرده جلوه داده و  
مجبور کرده‌اند که نقابی آهین بصورت بگذارد.

این فرضیه با استفاده از چندانی رو و رُو نش زیرا بزودی همه  
بیاد آورده‌اند که در تکمیلیه «عصر لویی چهاردهم»، شامپار گفته  
است: «مرد نقاب آهین کسی بود که از همه اسرار آفای فوکه  
اطلاع داشت.»

اما معتبر بودن آن کارت هرگز به ثبوت نرسید، و مشکل  
بتوان تنها به گفته روزنامه‌نگاری ناشناس، چنین موضوعی را  
نتیجه‌گیری کرد.

وقتی که نویسنده‌گان، دیگر مجبور نبودند برای انتشار  
افکارشان، تأیید و اجازه شاه را دریافت کنند، هر روز جزو  
جدیدی راجع به زندانی نقاب آهین وارد بازار شد. لویی  
دو تا<sup>۱۵</sup>، فرخ<sup>۱۶</sup> بارون هایس را با ارائه دلایلی نازه، و در عین  
حال عجیب بار دیگر مطرح کرد. او دلایلی عنوان کرد مبنی بر  
اینکه بدستور لویی چهاردهم یکی از وزیران دوک دو مانتوا دزدیده  
شد و در پیشرون زندانی گردید. دو تا<sup>۱۷</sup> این زندانی را (جیرولا مو  
مانی) منامد و نیز به پیشه‌هاد مارکی دو کاستلان<sup>۱۸</sup> حکمران  
جزیره سنت مار گزینت، خاطرات شخصی بنام سوشون<sup>۱۹</sup> را که

فرزند یکی از نگهبانان زمان سُن مار بوده و در آن زمان هفتاد و نه سال داشته است، مطرح می‌کند، در این خاطرات پتفصیل ماجراهی ریودن زندانی نقابدار (در ۱۶۷۹) آمده است و گوینده او را «از وزیران امپراتوری» می‌خواند و اظهار می‌کند: «(زندانی) نه سال پس از تاپدید شدنش، در جزیره سنت مار گرفت درگذشت.»

به این ترتیب دونان، قضیه نقاب آهین را از عنصر شگفتانگیز و پر کشی که ولریه آن افزوده بود، محروم کرد و اظهارات دوک دوشوازل<sup>۹۹</sup> را که خود نتوانسته بود راز هویت زندانی را از لویی پانزدهم بپرون بکشد، در کتاب خود نقل می‌کند. دوک پس از شکست تلاشهایش، از مادام دوپادور<sup>۱۰۰</sup> می‌خواهد که لویی را به حرف بیاورد و سرانجام از طریق او در می‌یابد که زندانی «وزیر یکی از کشورهای ایتالیاست.» در همان موقعی که دونان به اصرار می‌گفت در تاریخ جهان هرگز ماجراهی به پیچیدگی این قضیه که مرد نقاب آهین یکی از وزیران ایتالیایی بوده - به اثبات نرسیده است، آقای کونین گرافورد صراحتاً اورا یکی از فرزندان آن دوپادور می‌خواند.

چند سال پیش از آن تاریخ، وکیلی به نام بوش<sup>۱۰۱</sup> (نقدي

-۹۹ Choiseul (1719-1785) وزیر لویی پانزدهم. (متجم).

-۱۰۰ Pompadour (1721-1764) مشهورة لویی پانزدهم. (متجم).

Bouche - ۱۰۱

بر تاریخ پرووانس، در دو مجلد، قطعه خشتم (۱۷۸۵) این قضیه را کلاً افسانه‌ای ساخته و لتر دانست و گفت که زندانی یک زن بوده است، به این ترتیب می‌بینیم که بعثهای طولانی و مکرر، نه تنها این قضیه را روشن نکرد، بلکه آن را در ابهام بیشتری فرو برد.

در سال ۱۷۹۰، کتاب «خاطرات مارشال دوریشلیو» در دسترس قرار گرفت. مارشال دوریشلیو همهٔ یادداشت‌های مراسلات و کتابخانه‌اش را در اختیار آبده سولاوی قرار داد تا خاطرات او را بنویسد. پیش از آنکه ما خلاصه‌ای از آن قسمت از خاطرات را بنویسیم، پیش از آنکه ما خلاصه‌ای از آن قسمت از خاطرات را که به نقاب آهنین مربوط می‌شود و بر اصول بسیار معکمی بنا شده است، و حتی اگر حقیقت قضیه هم نباشد، برغم گفته‌های دیگران با استقبال اکثر مردم روپرورد - برای خوانندگان نقل کنیم، دو سه کلمه‌ای، تنها از روی حافظه، از دو فرضیه دیگر که ارزش چندانی ندارند، سخن می‌گوییم.

طبق یادداشت‌های میو دوبوناک<sup>۱۰۲</sup>، سفیر فرانسه در قسطنطینیه در سال ۱۷۲۴، یکی از پیشوایان ارمنی، بنام آرودیکمن<sup>۱۰۳</sup>، که از دشمنان خونی مذهب ما بود و عده‌زیادی از کاتولیکها به فرمان او مورد آزار و شکنجه قرار گرفتند، به درخواست ژزوئیت‌ها از آن کشور تبعید شد و با یک کشی فرانسوی به فرانسه منتقل گردید و در آنجا او را به زندانی

فرستادند، که رهایی از آن هرگز برایش می‌برند. آرودیکس به سنت مارگریت و مپس به باستیل منتقل شد و در آنجا درگذشت. دولت ترک تا سال ۱۷۲۳ پیوسته تقاضای آزادی او را داشت و دولت فرانسه همیشه شرکت خود را در آن آدمربایی بگلی انکار می‌کرد.

اگر در تاریخ کاملآ شکار نبود که آرودیکس به مذهب کاتولیکی گرایید و در پاریس، یک مرد آزاد از جهان رفت، چنان که گواهی فوت او که هنوز در بایگانی دفتر وزارت امور خارجه موجود است و این امر را ثابت می‌کند، فرضیه مسیو دوبوناک تنها با همان جمله‌ای که خود می‌گوید، آرودیکس در زمان مفارقت مسیو فریول<sup>۱۰۴</sup>، جانشین مسیو دوشاتونف<sup>۱۰۵</sup> در ۱۶۹۹ در قسطنطیله به اسارت گرفته شد، باید مردود دانسته شود زیرا سن مار در سال ۱۶۹۸ همراه با زندانی نقابدار وارد باستیل شد.

بسیاری از مورخان انگلیس از جمله گیبون<sup>۱۰۶</sup> گمان کرده‌اند که زندانی مرمز، احتسالاً هانری پسر دوم الیور کرامول بوده که از سوی نوبی چهاردهم به گروگان گرفته شده است، براستی هم عجیب است که پسر دوم (حامی)<sup>۱۰۷</sup> در سال

Châteauneuf - ۱۰۵ Feriol - ۱۰۴

Gibbon - ۱۰۶

Protector - ۱۰۷ تقب الیور کرامول، (مترجم).

۱۶۵۹ بکلی ناپدیده گردیده است و کسی نمی‌داند که از آن پس چگونه زیسته و چگونه مرده است. اما چرا باید در فرانسه یک زندانی دولتی باشد در حالی که برادرش ریچارد در همان کشور آزادانه زندگی می‌کرد؟ بدلیل وجود نداشتن مدارکی برای اثبات این فرضیه، هیچکس آن را حتی محتمل هم ندانسته است.  
اکنون برای خلاصه‌ای از خاطرات مارشال دوریشلیو می‌رویم.

«در حکومت شاه فقید، زمانی بود که همه طبقات جامعه داشتند این سوال را از یکدیگر می‌پرسیدند: کسی کدام را مرد نقاب آهین می‌نامند کیست؟ اما آنطور که من شنیدم، وقتی من مار او را به باستیل منتقل کرد، این کنجکاوی تا حدودی فروکش کرد زیرا من گفتند که او دستور دارد اگر زندانی خودش را به کسی بشناساند، او را با گلوله بزند. و نیز سن مار به همه همچناند، مردی که آنقدر بدبهخت است، اگر خود به هویت خود پیش ببرد، به همان سرنوشت دچار خواهد شد. این تهدیدات باعث شد که در زمان حیات شاه فقید، کسی جرئت نکند در مورد زندانی، کنجکاوی بخرج دهد و موضوع او را تنها در محافل خصوصی و بصورت کنایه عنوان می‌کردند. تویینده ناشناس کتاب «خاطرات پنهانی دربار ایران» که پانزده سال پیش از فوت لویی چهاردهم در خارج از کشور منتشر شد، اولین کسی بود که جمارت سخن گفتن از زندانی و نقل چند لطیفه رایج درباره او را داشت.

از آن زمان به بعد، بعموازات پیشرفت آزادیها در فرانسه، چه در سخن گفتن و چه در نوشتن کتاب، در همان ایام که خاطره استبداد لویی چهاردهم بتدریج از اذهان عموم معو می شد، مردم صحبت کردن آزادانه درباره زندانی تقابدار را شروع کردند و در این روزهای آخر عصر من، هفتاد سال پس از مرگ لویی چهاردهم، هنوز از من می پرسند که نقاب آهین براستی چه کسی بوده است.

این همان سوالی است که من در سال ۱۷۱۹ از شاهزاده خانی که شدیداً مورد توجه دوک دورلثان نایب‌السلطنه لویی پانزدهم بود پرسیدم. شاهزاده خانم مزبور جز احترامی که برای نایب‌السلطنه قائل بود، احساس دیگری نسبت به او نداشت و هماره او را از خود می‌داند زیرا عیقاً عاشق من بود. باری در آن روزها چون همه تصور می‌کردند که نایب‌السلطنه از تاریخچه زندگی مرد تقابدار و علت زندانی شدن او اطلاع دارد، من که بیش از همه در این باره کنجکاو و بی‌حافتم بودم، سعی کردم که این راز بزرگ را بوسیله شاهزاده خانم از نایب‌السلطنه بپرون بکشم. پرسی همیشه می‌کوشید که دوک دورلثان را از خود دور نگه دارد، اما چون نایب‌السلطنه او را بسیار دوست می‌داشت و هماره حاضر بود تا به اشاره‌ای، درخواستهای او را برآورد، من از پرسی، که خود نیز طبعاً در این مورد کنجکاو بود خواستم که نقشه‌مرا به اجرا بگذارد و ترغیب کردم که به نایب‌السلطنه اطمینان بدهد که اگر اجازه داشته باشد کتاب خاطرات مربوط به

نقاب آهین را که در اختیار اوست بخواند، به عشق او پاسخ خواهد داد.

دو ک دورلنان هرگز یک راز دولتی را آشکار نکرده بود. رازداری او در این زمینه خارج از حد تصور بود زیرا مربی و مشاور او دو بوا<sup>۱۰۸۱</sup>، به وی آموخته بود که چنین رازهایی را همواره برای خود نگه دارد. بنابراین احتمال کم وجود داشت که او آن کتاب را به کسی بدهد و هویت و علت زندانی شدن نقاب آهین را آشکار کند. بنابراین امیدی به اقدام پرنیس نیز نمودفت، لیکن براستی نمی‌توان گفت که، نیروی عشق به چه کارهایی که قادر نیست.

\*\*\*

نایب‌السلطنه آن مدرک را در اختیار پرنیس گذاشت و او نیز روز بعد آن را برای من فرستاد. کتاب را در کاغذی پیچیده بودند که روی آن یادداشتی به رمز نوشته برد و توانین تاریخ‌نگاری اتفاق می‌کند که من آن را در اینجا عیناً نقل کنم تا اعتبار آنچه در زیر می‌آید برای همه روشن شود. پرنیس غالباً نامهایش را برای من به رمز می‌نوشت حتی وقتی که تنها از موضوعات مورد علاقه خودمان صحبت می‌کرد و در این یادداشت آخر برای من نوشته بود که بمنظور دسترسی به آن

۱۰۸ Dubois وزیر دو ک دورلنان نایب‌السلطنه<sup>۱</sup> نویس پائzedem

(۱۷۴۳-۱۶۵۶). (متوجه).

خاطرات، چه بهایی پرداخته است. من جرئت نمی‌کنم که جزئیات آن یادداشت را در اینجا عنوان کنم و در اینجا مرز آن را می‌نویسم و بدنبال آن قصتهایی از خاطرات مزبور را نقل می‌کنم:

۳ و ۱۰ و ۲۰ و ۱۴ و ۱۷ و ۱ و ۲۰ و ۲ و ۹ و ۱۲ و ۱۷ و ۱ و  
و ۲ و ۲۱ و ۱ و ۲ و ۱۴ و ۱۷ و ۱۲ و ۱۶ و ۱۵ و ۱ و ۱۴ و  
۱۱ و ۱ و ۲۱ و ۲ و ۲۰ و ۵ و ۲۰ و ۸ و ۲ و ۸ و ۹ و ۱۴ و ۹ و ۱ و  
۱۲ و ۱۷ و ۲۰ و ۱۱ و ۱۵ و ۱۷ و ۱۲ و ۵ و ۱ و ۱ و ۲۱ و ۲۱ و ۹ و  
و ۲۰ و ۲ و ۸ و ۱۷ و ۱۶ و ۲۱ و ۹ و ۱۲ و ۵ و ۵ و ۱ و ۹ و  
۱۲ و ۱۴ و ۵ و ۱ و ۰۰ و ۳ و ۸ و ۳ و ۱۴ و ۰ و ۲۰

\*\*\*

ماجرای تولد و تعلیم شاهزاده نگونبخت که بوسیله کاردینال دوریشلیو و کاردینال دومازارن از جهان منزوی شد و بدستور لویی چهاردهم زندانی شد.

توشتہ مری شاهزاده مزبور، در برتر مرگ.

شاهزاده بینوای که من او را بزرگ گردم و تقریباً تا پایان عمر خود مراقب او بودم، در پنجم سپتامبر ۱۶۳۸ در ساعت هشت و نیم بعداز ظهر، در همان هنگامی که شاه مشغول صرف شب چره بود بدنبال آمد. برادر او که اکنون بر تخت سلطنت نشسته است، هنگام ظهر متولد شد و در آن موقع شاه بر سر میز ناهار بود. اما درحالی که تولد برادر بزرگتر با تشریفات و مراسم باشکوهی همراه بود و موجب خوشحالی شاه شده، بدنبال آمدن

فرزند دوم باعث اندوه او شد و با دقت خاصی از همگان پنهان نگه داشته شد. زیرا همین که لویی سیزدهم از قابلة ملکه شنید که او احتسالاً فرزند دومی نیز بدنبال خواهد آورده، به وزیر خود، ندیمه ملکه، کشیش قصر، اعتراف گیرنده ملکه و من دستور داد که در آپارتمان او بمانیم تا اگر فرزند دوم متولد شد، آنچه را که شاه در نظر داشت به انجام برسانیم.

از مدت‌ها پیش به شاه گفته بودند که شاید ملکه دولو بزاید و حتی عده‌ای آن را پیش‌بینی کرده بودند. از چند روز قبل، عده‌ای چوبان به پاریس آمده بودند که من گفتند این موضوع به آنها الهام شده است و در پاریس شایع بود اگر ملکه دو پسر بدنبال بیاورد اوضاع ملکت به وحامت خواهد گردید.

اسقف پاریس پیشگویان را نزد خود خواند و سپس دستور داد که آنها را در من لازارزندانی گشته زیرا باعث هیجان و اضطراب شدید مردم شده بودند. این امر موجب نگرانی و تشویش زیاد شاه شد چرا که می‌دانست اگر دو وارث برای تاج و تخت او بوجود بیاید، کشورش به چه آشوبی کشانده می‌شود. گفته پیشگویان به حقیقت پیوست، خواه براستی از روی اوضاع ستارگان آن را پیش‌بینی کرده بودند، و خواه پروردگار اراده کرده بود که اعلیحضرت را از مشکلات احتمالی آینده فرانسه باخبر کند.

کاردینان دور شلیو وقتی که از این پیشگویی باخبر شد، پاسخ داد که بلا فاصله باید جلسه مشورتی تشکیل گردد زیرا

وجود دو ولیعهد در یک کشور مسکن نیست بنابراین پسر دوم باید با دقت از دید همه پنهان نگه داشته شود زیرا شاید در آینده تصمیم به شاه شدن بگیرد و عده‌ای را دور خود گرد بباورد و برادرش را سرنگون کند و یا دست کم کشور را به آشوب بکشاند.

شاه بشدت پریشان و مضطرب بود و فریادهای ملکه ما را از زایсан دوم آگاه می‌گرد بنابراین شخصی را نزد شاه فرستادیم و این خبر را به او دادیم. لویی سیزدهم از تصور این که پدر دو ولیعهد باشد، از حان رفت و نقش زمین شد.

وقتی که شاه بحال آمد، به عالیجناب اسقف شارت‌تر گفت: «ملکه را تا وقتی که نزایده است تنها نگذارید من از شدت ترس در شرف موتم!»

آنگاه بلافاصله اسقف مو<sup>۱۰۹</sup>، رایزن خود، میوه‌نور<sup>۱۱۰</sup>، دام پروشت<sup>۱۱۱</sup> قابل و مرا نزد خود خواند و گفت که اگر راز بدنا آمدن پسر دوم فاش شود سر ما را از بدن جدا خواهد کرد و این امر باید یک راز دولتش تلقی گردد تا از نتایج سوء آن در آینده جلوگیری شود زیرا قانون سالیک<sup>۱۱۲</sup> درباره این که وقتی شاه دو

Honorat - ۱۱۰ Meaux - ۱۱۱

Dame Péronète - ۱۱۱

۱۱۲ - Salic Law قدیمی‌ترین قانون شناخته شده فرانسه که طبق یکی از مواد آن، زنان در سلسله اتاب پادشاهی محسوب نمی‌شوند. (مترجم).

پسر ارشد داشته باشد تکلیف ناج و تخت جه خواهد بود،  
هیچ چیز نگفته است.

در حالی که شاه سر میز شام بود، پسر دوم که ظرفت و  
نحیفتر از اولی بود بدینا آمد، او داشاً فرباد میزد و من گریست  
گوینی از اینکه با به چهانی گذاشته است که باید رنجی طولانی و  
کشنه را در آن تعامل کند، پشیان شده است.

صدراعظم از این تولد شگفتانگیز گزارشی تهیه کرد که در  
تاریخ ما هیچ نوشته‌ای با آن برابری نسکند اما اعلیحضرت که  
از آن گزارش راضی نبود، در حضور ما آن را سوزاند و دستور  
داد که گزارش تولد دوباره نوشته شود. این عمل چندبار تکرار  
شد تا آنکه رضایت شاه بدست آمد در حالی که آقای کشیش  
پیوسته اعتراض می‌کرد و من گفت که اعلیحضرت باید تولد یک  
شاهزاده را از مردم پنهان کند اما لویی میزدهم در پاسخ می‌گفت  
که این عمل بخاطر حفظ مصالح کشور انجام می‌گیرد.

آنگاه شاه از ما خواست که سوگندنامه‌ای را امضا کنیم.  
ابن‌دا صدراعظم امضا کرد و بعد کشیش قصر، سپس  
اعتراف گیرنده ملکه و آنگاه من پای ورقه را امضا کردم. جراح  
دربار و قابلعای که کنار بستر زایمان حاضر بودند نیز ورقه را  
امضا کردند و شاه آن کاغذ را فرمیمه گزارش کرد و آن را با  
خود برده و من دیگر هرگز حتی ذکری از آن را هم نشنبدم.

بیاد دارم که اعلیحضرت درباره جملات سوگندنامه مدقی با  
عالیجناب کاردینال دوریشلیو نجوا می‌کرد. پس از آن تو زاد را

به قابله سپردند. او خود روزی به من گفت که چون می‌ترسیده‌اند سخنی درباره فرزند دوم بربان بیاورد، گهگاه براغش می‌رسد و او را نهادید می‌کردند که در صورت بروز راز، سرش را از دست خواهد داد. حتی ما چند نفری که هنگام زایمان ملکه حاضر بودیم، اجازه نداشتیم که بین خودمان از آن کودک سخنی بگوییم.

هیچک از ما سوگندش را زیر پا نگذاشت، زیرا اعلیحضرت از هیچ چیز آنقدر نمی‌ترسید که از وقوع جنگ داخلی پس از مرگش و اینکه دو برادر به جان هم بیفتدند و کشوری را بیاد دهند، کاردینال نیز دانسا کاری می‌کرد که این ترس در دلش زنده بماند تا آنکه وظيفة تعلیم و تربیت کودک دوم به او واگذار شد. شاه همچین به ما دستور داد که شاهزاده نگونبخت را دقیقاً معاینه کنیم (او زگیلی بالای آرنج دست چپش و لکه‌ای زردرنگ در سمت چپ گردن وزگیلی کوچکتر روی نرمۀ ساق پای راستش داشت) زیرا اعلیحضرت در نظر داشت که در صورت فوت فرزند اول، کودکی را که تحت نظر ما بود به ولیعهدی برگزیند و این نصبم کاملاً عاقلانه هم بود. به همین دلیل شاه امضای ما را زیر گزارش نیاز داشت و در حضور ما آن را مهروموم کرد.

اما چوبانانی که دوقلو بودن بجهه‌های شاه را پیش‌بینی کرده بودند، من دیگر هیچ خبری از آنان نشنیدم، لیکن تحقیقی هم در این باره نکردم. شاید عالیجناب کاردینال که مسئولیت کودک

مزبور را بعده گرفت، آنها را به خارج از کشور فرستاده باشد، و اما کودکی شاهزاده دوم؛ دام پرونت در ابتدا با او مانند یکی از فرزندان خود رفتار می‌کرد و در آن هنگام همه گمان می‌کردند که آن کودک، فرزند حرامزاده یکی از نجایی بزرگ است زیرا مراقبت و رسیدگی شدید دام پرونت و پول زیادی که برای او خرج می‌کرده، نشان می‌داد که آن فرزند پدری ثروتمند دارد هرچند که او را بدور اندخته است.

و فتنی که پرسن کسی بزرگتر شد، آقای کاردينال مازارن که پس از کاردينال دوریشلیو مسئولیت تربیت و نگهداری شاهزاده را بعده گرفته بود، او را به من سپرد و گفت که کودک باید آنطور که یک ولیعهد را تربیت می‌کنند، بزرگ شود لیکن این کار باید در خفا صورت بگیرد. دام پرونت به ادای وظیفه خود تا پایان مرگ ادامه داد و نوعی علاقه بین آن زن و کودک مورد بحث بوجود آمده بود که شاید بتوان گفت وابستگی کودک به او، بیش از علاقه او به کودک بود. تعلیم و تربیت کودک در خانه من در بورگونی با همه احترامات شایسته فرزند و برادر یک شاه انجام می‌گرفت.

من غالباً هنگام بروز مشکلات در فرانسه با ملکه مادر گفتگو می‌کدم و علیاً حضرت بنظر صورید که دانساً از افشاری راز وجود فرزند دوم در هراس باشند زیرا گمان می‌کردند که اگر ناراضیان از وجود او آگاه شوند، بهانه‌ای برای آشوب بیابند و علیه شاه جوان شورش گنشتند و می‌گفت عده‌ای از پرشکان

معتقدند که از بین دوقلوها آن که دیرتر بدنیا می‌آید همانی است که نطفه‌اش زودتر بسته شده است و به همین دلیل او باید به ولیعهدی برگزیده شود در حالی که این فرصتی را سایر پزشکان نمی‌بینند.

با اینهمه، هرگز این ترس باعث نشد که ملکه به نابودی مادر ک تولد اقدام کند زیرا قصد داشت که در صورت مرگ شاه جوان، برادرش را بجای او به تخت سلطنت بنشاند هرچند که مسکن بود تا آن موقع فرزند دیگری نیز بدنیا بیاورد، او غالباً به من می‌گفت که آن مدرک را در صندوقه خود نگهداری می‌کند.

من شاهزاده جوان را طوری تربیت کردم که آرزو داشتم خود آنگرنه تعلیم بیشم و باید بگویم که تاکنون هیچ شاهزاده‌ای به اندازه او از وسعت معلومات برخوردار نشده است. تنها چیزی که باید بخاطر آن خود را سرزنش کنم این است که تدانسند باعث شدم آن فاجعه هولناک بر سر شاهزاده بیچاره فرود بیايد. او در نوزده سالگی بسیار مشتاق آن شده بود که بداند کیست و پدر و مادرش کیستند، و چون دید که من حاضر به افشاء این راز نیستم و هرچه اصرار و العاج او بیشتر می‌شود، من نیز بر تصمیم خود بیشتر پافشاری می‌کنم، بر آن شد تا در آینده کنجکاوی خود را از چشم من پنهان کند و رفتاری دریش بگیرد که من تصور کنم، او خود را فرزند نامشروع من می‌داند و دیگر در این باره کنکاش نخواهد کرد. من غالباً وقتی که تنها بودیم به او می‌گفتم که در این باره اشتیاه می‌کند و نباید مرا پدر بخواند.

اما عاقیت دست از اصرار کشیدم و گذاشتم که هرچه می خواهد فکر کند (که البته باور او اختلاً برای ترغیب من به حرف زدن بود) و مرا پدر خود بداند. او نیز از این وضع راضی بنتظر می رسید اما همواره بدنبال راهی بود تا بتواند هویت واقعی خود را بشناسد.

دو سال گذشت، تا آنکه یک بیاحتیاطی از جانب من، که هرگز خود را بخاطر آن نمی بخشم، اطلاعات لازم را در اختیار شاهزاده جوان گذاشت. او می دانست که شاه گهگاه کسانی را نزد من می فرستد تا پیامهای او را به من برسانند و من آنقدر بی فکر بودم که صندوقچه نامه های خود را در جایی قرار می دادم که در دسترس او بود و در این صندوقچه نامه های ملکه، کاردینال دوریشلیو و کاردینال مازارن نگهداری می شد.

او وقتی از حقیقت را در آن نامه ها خواند و بقیه را با هوش سرهاری که داشت حدس زد و بعداً نزد من اعتراف کرد که یکی از نامه هارا که بیش از بقیه درباره تولدش در آن مطالب سودمند نوشته شده بود، از صندوقچه برداشته است.

بیناد دارم که روزی ناگهان رفتار او تغییر گرد و بجای احترام آمیخته به علاقه های که درنتیجه نوع تربیتش برای من فائل بود، حالی مسد و نخوت آمیز درپیش گرفت اما من در ابتدا نتوانستم دلیل این تغییر روی را دریابم، زیرا هرگز نتوانستم بفهم که او چگونه توانست به صندوقچه من دسترسی پیدا کند و خود او نیز هیچگاه حاضر نشد که بگوید برای رسیدن به مقصد از چه

وسائلی استفاده کرده است، آیا از یکی از کارگران خانه، که حاضر به افشار نامش نبود، استفاده کرده، و با شخص دیگری را بکار گرفته است.

به حال، یک روز آنقدر حزم و تدبیر را نادیده گرفت که از من خواست، تصویری از شاه فقید لویی سیزدهم، و پرسش لویی چهاردهم برایش تهیه کنم. من در پاسخ او گفتم که تصاویر موجود بسیار بد نقاشی شده‌اند و من منتظرم که تصویر بهتری کشیده شود تا آن را برای نصب در خانه خود بخرم.

این جواب که در نظر او قانع کننده نبود، باعث شد که اجازه مسافرت به دیژون<sup>۱۱۳</sup> را از من بخواهد. من بعدها فهمیدم که او من خواست به آنجا برود تا یکی از تصاویر لویی چهاردهم را ببیند و از آنجا به سفر خود ادامه دهد و به دربار بپیوندد، که در آنهنگام در من زان دولو<sup>۱۱۴</sup> مستقر بود و انتظار ورود شاهزاده خانم اسپانیابی را می‌کشید تا مراسم عروسی شاه جوان انجام بگیرد. شاهزاده جوان من خواست به دربار برود و کنار برادرش بایستد تا با چشان خود شباهت بین شاه و خودش را ببیند. من وقتی که از تصمیم او به مسافرت آگاه شدم، دیگر حتی یک لحظه هم او را تنها نگذاشتم.

در این ایام، شاهزاده جوان به اوح زیبایی و ملاحت جوانی رسیده بود، و این وجاهت و سلله خوبی شد تا با استفاده از آن

بتواند به یکی از تصاویر لویی چهاردهم دست پیدا کند، مدت چند ماه خود را عشق یکی از زنان مدیره خانه نشان داد و چنان دل او را بدبست آورد که وادارش کرد تصویر مورد نظر را، خلاف دستورهای اکید من، برای او ببره، من به همه امر گرده بودم که بدون اجازه من چیزی در اختیار او نگذارند.

جوان بیچاره در آن تصویر، خطوط چهره خود را مشاهده کرد و دریافت که آن تصویر ممکن است هم عکس شاه باشد و هم عکس خود او. این موضوع چنان بر او اثر گذاشت که بکل جانب عقل و تدبیر را رها گرد و نزد من آمد و گفت: «این برادر دوقلوی من است، و این تصویر به من می‌گوید که گیستم.»

آنگاه نامه کاردینال مازارن را که از صندوقچه من دزدیده بود، نشانم داد، این بود ماجرایی که در خانه من اتفاق افتاد.

ترس من از اینکه میادا شاهزاده جوان از خانه من بگریزد و خود را به مراسم ازدواج شاه برساند، باعث شد که از این عمل جلوگیری کنم. من نامهای برای شاه فرستادم و به اطلاع او رساندم که صندوقچه من گشوده شده است و منتظر دستورهای بعدی هستم. شاه اوامر خود را از طریق کاردینال به من ابلاغ کرد. او به من دستور داده بود که همراه شاهزاده جوان، در گوشای پنهان شوم و به او بفهمانم که ادعای عجیبیش، باعث مجازات هر دو ما خواهد شد. از آنروز تا این لحظه، من همراه او در زندان رنج کشیده‌ام و اکنون گمان می‌کنم که اراده خداوند بر آن تعلق گرفته است که این جهان خاکی را ترک کنم.

بنابراین نمی‌توانم، لاقل بخاطر آرامش روح خود، این خدمت را از جوان تحت تکفل خود دریغ کنم که به او بیاموزم چگونه می‌تواند در صورت مرگ پادشاه بی‌آنکه فرزندی داشته باشد، از این وضعیت رقت‌بار رهایی یابد. آیا سوگندی که برای حفظ یک راز بزور به کسی تحمیل شده است، شامل حقایقی که خود بخود باور گردنی نیستند، اما برای نلهای آینده مایه عبرت خواهد بود نیز می‌شود؟»

چندین بود خاطرات تاریخی اسرار آمیزی که جناب نایب‌السلطنه به پرنیس داد و با مطالعه آن بلا فاصله پرستهای زیادی مطرح می‌شود، از جمله این که مربی شاهزاده که بود؟ یکی از اهالی بورگونی یا کسی که فقط در آنجا صاحب ملک بود؟ منک او تا دیژون چقدر فاصله داشت؟ بدون شک او از مردان برجسته زمان خود بود که اعتقاد کامل لویی سیزدهم و ملکه و کار دینال دوریشلو را بدست اوردۀ است. آیا در پرونده‌های مربوط به خانواده‌های بزرگ بورگوندی به تاپدید شدن شخص مهم، بلا فاصله پس از ازدواج لویی چهاردهم برنی خوریم؟ آنهم کسی که بیست سال جوان غریبه‌ای را نزد خود نگه داشته و به اتفاق او ناپدید شده باشد؟ چرا این مستنوشه که پس از صد سال بر ملا می‌شود، نویسنده خود را به ما نمی‌شناساند؟ آیا راوی، آن را در پست مرگ نوشته و دیگر قدرت امضا گردن زیر آن را نداشته است؟ چگونه این خاطرات از زندان به خارج راه یافته؟ و غیره و غیره.

ملاً به این پرستها هرگز پاسخی داده نشده است و من هم نمی‌خواهم اعتبار و سندیت این نوشتة را تأیید کنم. آبه سولاوی می‌گوید که یک روز این موضوع را از مارشال دوریشلیو پرسید،

- آقای مارشال، آیا حقیقت دارد که این زندانی برادر ارشد لویی چهاردهم بوده که بدون اطلاع لویی سیزدهم بدنیا آمده است؟

بنظر پرسید که مارشال دستپاچه شده است. پاسخ او صادقانه نبود اما رویه مرفته گفته آبه را هم رد نکرد. او گفت: «شخص معروفی که مورد نظر شماست، نه برادر نامشروع لویی چهاردهم بود، نه آنطور که عده‌ای از مورخان گفتند، دو کمون ملوث یا کنت دوورماندوا، یا دوک دوبوفور و غیره، همه این فرضیات براساس روئیا بنا شده است، اما بسیاری از وقایعی که در آنها ذکر شده است، حقیقت دارد، از جمله این که دستور داده بودند که اگر زندانی خود را به کسی بشناساند، بلافاصله او را بکشند».

عقایبت مارشال اعتراف کرد که از واقعیت آن راز اطلاع دارد. او گفت: «آقای آبه، تنها چیزی که در این باره می‌توانم به شما بگویم این است که زندانی وقتی که در اوایل این قرن به از عمری بسیار طولانی از دنیا رفت، چندان مورد توجه مردم و مورخان نبود. اما در زمانی که لویی چهاردهم مسئولیت سلطنت را بعهده گرفت و این شخص بنا بدلالیل امنیتی زندانی شد، قطبه

درست بر عکس بود.»)

این کلمات در حضور خود مارشال نوشته شد و به نظر او رسید و چون سولاوی اصرار داشت که او نکات و اشارات دیگری نیز بگوید تا کنجکاوی مردم در مورد زندانی نقابدار از خا شود، ریشلیو پاسخ داد: «آخرین مقاله میو دولتر درباره نقابدار را بخوانید، بخصوص آخرين کلماتش را و درباره آن تعقیق کنید.»

همه محققان، با استنای دولور<sup>۱۱۵</sup>، روایت سولاوی را پذیرفته‌اند و ایرادی در آن نمیدیده‌اند. ما نیز باید قبول کنیم که اگر این گفته‌ها دروغ باشد و آبه سولاوی خود آن یادداشت رمزی را اختراع کرده باشد که من گویید: «این راز بزرگ را به تو من سپارم. برای افشاء آن مجبور شدم که اجازه بدهم ۳ و ۸ سه بار مرا ۱۱ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۲ و ۱۰.» براستی دروغ‌گوی فرومایه‌ایست، در حالی که مطمئنم که اصلاً ایتطور نیست.

لیکن بدینکنه برای مدافعان مادموازک دووالوا<sup>۱۱۶</sup>، هرچه درباره صفات اخلاقی او، یا عاشقش و یا پدرش گفته شود، نمی‌توان آن را افترا شمرد و بنا بر آنچه که از این سه نفر می‌دانیم، هرچه رسوایی و فضیحتی که به آنان نسبت داده می‌شود بزرگتر

Dulaure - ۱۱۵

۱۱۶ - Valois مفهود بکی از دختران لویی چهاردهم است یا همان

پرنی که ریشلیو به او اشاره کرده است. (متترجم).

باشد، احتمال درست بودن آن بیشتر است. و اما درباره این اعتراض که لوووا درباره فرزند لویی سیزدهم، و یا حتی فرزند نامشروع آن دو تریش اینگونه نمی‌نویسد که: «برای انتقال شوالیه دوتزو<sup>۱۱۷</sup> از سلوی که اکنون برای زندانی شا در نظر گرفته شده اشکالی وجود ندارد، به محض آماده شدن آنجا می‌توانید او را تحويل بگیرید...» (نامه به سن مار ۱۶۸۷) باید بگوییم که برای ما فیز پذیرفتن این امر قدری مشکل است. همچنین می‌گویند که محل است سن مار درباره یک شاهزاده با این لعن سخن بگوید: «...تا وقتی که او را به سلو مورد نظر در جنب ناز خانه منتقل کنیم.»

اما چرا سن مار نمی‌بایست با این لعن سخن بگوید؟ آیا نامیدن زندانی با عنوان زندانی تعقیر و تخفیف اوست؟ یا اینکه سلوش را سلو بخواهد؟

شخصی بنام میو دوسن میهیل در سال ۱۷۹۱ در استراسبورگ کتابی را منتشر کرد که عنوانش چنین بود: «حقیقت ماجراهی مرد موصوم به «نقاب آهین»» که در آن مدارک انکارناپذیری درباره پدر و مادر آن نگوییخت مشهور، و زمان و مکان تولدش آمده است.» خواندن عنوان کتاب کافی است که به ابتدا شیوه نویسته در مراسر کتاب پی ببریم. خود پستی و کوتاهبینی این گثایده اسرار بحدی است که

نمی‌توان درباره آن اغراق کرد. فکر می‌کنم اگر او به سنگ  
کیمیا دست یافته و یا کشفی کرده بود که چهره جهان را بکلی  
دگرگون می‌ساخت، باز هم بیش از این ابراز غرور و رضایت از  
خود نمی‌کرد. به حال، با درنظر گرفتن همه جوانب، باید گفت  
که «مدارک انکارناپذیر» این فرضیه نیز مانند سایر فرضیات  
 قادر به حل قطعی مسئله نیست و نمی‌تواند از فرضیات قبل و بعد  
 از خود پیشتر برود. اما بزرگترین نقصی که در کار این نویسنده  
 به چشم می‌خورد، ناتوانی و کم هوشی در کنار هم چیدن و مرتب  
 کردن حقایقی است که در کتاب خود عنوان کرده است.  
 در صورتی که اگر مؤلف از کمی استعداد و مهارت در امر تحقیق  
 برخوردار بود، می‌توانست فرضیه‌ای بوجود بیاورد که ناب  
 مقاومت در برابر نگاه نقادان را داشته باشد و از آن، اگرنه با  
 مدارک انکارناپذیر (که هیچگی در این مورد نتوانسته است فراهم  
 بیاورد)، بلکه با تکیه بر جنبه‌های اخلاقی و پیش‌فرضهای ذهنی  
 انسانها به آن استحکام ببخشد که در مسائل اینگونه که همه‌چیز  
 در هاله‌ای از ابهام و تناقض قرار دارد، و در جایی که لازم است  
 نویسنده رفتار احترام‌آمیز لورووارا نسبت به زندانی و اینکه همیشه  
 در حضور او کلاه از سر بر می‌داشته است، بنوعی توجیه کنند،  
 بنچار چنین روشهای باید بکار گرفته شود.

طبق گفته مسیو دوسن میهیل، مرد نقاب آهین، فرزند  
 مشروع آن دو تریش و کاردینال مازارن بود!  
 وی بیش از هر چیز، نشان می‌دهد که مازارن یک شناس

کاردینال بود و نه یک کشیش و حتی وارد سلسله مراتب کلیسا نشده بود، سن میهیل ادعای خود را براساس گفته‌های پرنس پالاتین<sup>۱۱۸</sup>، همسر فیلیپ اول دوک دورلان (برادر لویی سیزدهم و پدر نایب‌السلطنه) مطرح می‌کند و می‌گویند که مازارن مخفیانه آن دو قریش را به عقد خود درآورد.

«مادام دوبووه<sup>۱۱۹</sup> پیر، نديمه معرم ملکه مادر از راز اين ازدواج مسخره آگاهی داشت و از اين اطلاع خود استفاده می‌کرد و هرچه می‌خواست از ملکه می‌گرفت. اين وضع علت اصلی نفوذ و قدرت همه‌جانبه آن نديمه، در اين گشور بود.»

(نامه دوش دورلان، سیزدهم سپتامبر ۱۷۱۳)

«ملکه مادر، همسر لویی سیزدهم کاری بدتر از معاشقه با مازارن انجام داد، یعنی با او ازدواج کرد زیرا او یک کشیش رسمی نبود و حتی وارد سلسله مراتب کلیسا نشده بود، تا نتواند زنی را به همسری بگیرد. مازارن از ملکه مادر کاملاً خسته شده بود و با او بطرزی توهین آمیز صحبت می‌کرد. آن دو قریش هم بخاطر تن دادن به چنین ازدواجی، شایسته این رفتار بود.» (نامه دوش دورلان، دوم نوامبر ۱۷۱۷)

«و جدان او (ملکه مادر) از بایت کاردینال مازارن آسوده

- ۱۱۸ - به معنی «خز دور یقه»، لقب مادر دوک دورلان Palatine

نایب‌السلطنه، که همواره لباسی با یقه‌ای ر پوست خو می‌پوشید. (متوجه).

است. او یک کشیش نبود بنابراین آنها اجازه داشتند که با یکدیگر ازدواج کنند. آن راهرو پنهانی که شبهای مازارن برای رسیدن به آپارتمان ملکه از آن استفاده می‌کرد، هنوز هم در پالمرولوایال<sup>۱۲۰</sup> هست و می‌توان آن را دید.» (نامهٔ دوشیزه دورکان، دوم زوئیه ۱۷۱۹)

«ملکهٔ مملکت را طبق احساس عقیقی که روحش را تغیر کرده است اداره می‌کند، هنگام گفتگوی او با کاردینال، براحتی می‌توان در چشم اندازها، در نگاه و در همهٔ حرکاتشان مشاهده کرد که شدیداً به یکدیگر علاقه دارند و بسختی و با رنج زیاد از هم جدا می‌شوند، اگر این که شایع است حقیقت داشته باشد و آنها با یکدیگر ازدواج کرده باشند و این وصلت را پدر و نسان تبرک کرده باشد، آنها هرچه دلشان می‌خواهد و بسیار بیش از آنچه ما می‌بینیم و می‌دانیم، می‌توانند انجام دهند.» (شکوانیهٔ علیه صلح نامه ۱۶۴۹)

مرد نقاب آهین به اعتراف گیرندهٔ باستیل گفت که گمان می‌کند حدود شصت سال داشته باشد. (پرسشهایی دربارهٔ دائرةٌ المعارف)، بنابراین می‌بایست در سال ۱۶۴۴ بدنیا آمده باشد یعنی زمانی که قدرت سلطنت در دست آن دو تریش بود لیکن عملاً مازارن همهٔ کارها را انجام می‌داد.

آیا در قاریخ نکته‌ای ثبت شده است که بر اساس آن احتمال

بدهیم آن دو تریش در آندوره بطور پنهانی پسری زایده است؟

«در سال ۱۶۴۴ آن دو تریش کاخ لوور را ترک گرد زیرا از آپارتمانهای آن قصر خوش نسی آمد. او به پالمرولایال نقل مکان کرد که کاردینال دوریشلیو در بستر مرگ آن را به شاه فقید هدیه کرده بود. آن دو تریش بلا فاصله پس از اقامت در آن کاخ بختی مريض شد و رنگش کاملاً به زردی گرايید. پزشکان اين بيماري را تنها ناش از تهابی و افسردگی و خستگی در انثر کار زیاد و فشارهای عصبی اداره مملکت می دانستند.»

(خاطرات موتولیل<sup>۱۲۱</sup>، مجلد اول، صفحه ۱۹۴)

«وانسود کردن اینکه وضعیت عصبی و بیمارگونه ملکه به فشار کار و اوضاع سیاسی مملکت مربوط است، بدون شک برای پنهان نگه داشتن بیماری خاصی بوده است. افرادگی شدید آن دو تریش و علت اصلی بیماری او پیش از سال ۱۶۴۹ اتفاق نیفتاد و در اواخر سال ۱۶۴۵ بود که او از استبداد و خودرایی مازارن شروع به شکایت کرد.» (خاطرات موتولیل، مجلد اول صفحات ۳ و ۲۷۲)

«او پس از مرگ لویی سیزدهم و در سالی که برای او عزادار بود غالباً به تاثیر می رفت اما دقت می کرد که کسی او را در لع مخصوصش نبیند.» (اید، صفحه ۳۴۲)

آبه سولاوی در مجلد ششم خاطرات مارشال دوریشلیو که

در سال ۱۷۹۳ منتشر شده، در رد نظریه مسیو دو سن میهین به بحث پرداخت و از همان فرضیه‌ای که خود چندی پیش عنوان کرده بود دفاع کرد.

بنتیجه بودن تحقیقات و جستجو در بایگانی باستیل، و اهمیت فوق العاده جریانهای سیاسی روز، تا چند سال توجه عموم را از موضوع مورد بحث منعرف کرد.

در سال ۱۸۰۰ مجله دائرةالمعارف (مجلد ششم صفحه ۴۷۴) مقاله‌ای با عنوان «خاطرات مربوط به مسائل تاریخی و روش حل آنها، که در قضیه مرد نقاب آهین بکار برده شد»، بچاپ رساند که زیر آن C.D.O. امضا شده بود. نویسنده این مقاله همان فرضیه‌ای را پذیرفته است که مس گوید زندانی نقابدار صدراعظم دوک دومنتو بوده است و او را جبرولامانی می‌نامد. در همان سال ۱۸۰۰، روفازیاگ (۱۲۲)، در کتابی ۱۴۲ صفحه‌ای با قطع نیم وزیری بنام «تحقیقات تاریخی و منقادانه درباره مرد نقاب آهین، که از آن حقایق انکارناپذیری نتیجه می‌شود» منتشر کرد. این تحقیقات براساس مکاتبات محترمانه‌ای صورت گرفته است که در آن راجع به مذاکرات، دسیسه‌ها و ریودن وزیر دوک دومنتو بنام ماتبولی (ونه جبرولامانی) صحبت شده است.

در سال ۱۸۰۲ نویسنده‌ای ناشناس (احتمالاً بارون

دوسرویز<sup>۱۲۳</sup> ۱۸۰۵ رساله‌ای بنام کلید معماه مردی با نقاب آهین در یازده صفحه بصورت نامه و با امضای رت<sup>۱۲۴</sup>، خطاب به زنرا ال ژوردان نوشته و در آن جزئیات مسئله ماتیولی و خانواده‌اش را بیان کرد. رت خیالی اظهار می‌کند که وزیر دوک دو مانتوا در سال ۱۸۷۹ بدستور لویی چهاردهم ریووده شد، نقابی بر چهره‌اش کشیدند و او را زندانی کردند اما اثبات نمی‌کند که این وزیر و نقاب آهین هر دو یک نفر بوده‌اند.

در سال ۱۸۰۹ آقای گرافورد که پیش از آن در سال ۱۷۹۸ گفته بود: «نمی‌توانم در این نکته شک کنم که نقاب آهین فرزند آن دو قریش بوده است، اما این را نمی‌دانم که آیا او برادر دولوی لویی چهاردهم بوده یا در زمانی که ملکه جدا از شاه زندگی می‌کرده، و یا در دوره بیوگی او بدنیا آمده است.» (خاطرات باستیل) در کتابی بنام مجموعه مقالات تاریخی و ادبی که در سال ۱۸۰۹ بچاپ رسید، نظریه رو فاز باک را مردود شرد.

در سال ۱۸۲۵ میو دولور چندین نامه مربوط به ماتیولی را در بایگانی‌های مختلف کشف کرد و کتاب «تاریخ مردی با نقاب آهین» را نوشت. این اثر، که بوسیله جرج اگارالیس<sup>۱۲۵</sup> به زبان انگلیسی ترجمه شده، بار دیگر در سال ۱۸۳۰ به فرانسه

برگردانده شد و اینبار نام «تاریخ مستند زندانی دولتی معروف به نقاب آهنین» را بر آن گذاشتند. در اینجا نیز لطیفه مربوط به پسر دوم الیور کرامول تکرار شده است.

در سال ۱۸۴۶ کتاب میو دونوله<sup>۱۲۶</sup> به بازار آمد که در آن نقاب آهنین را رهبر ارمنی دانسته بود.

شش سال بعد، موفقیت نمایشنامه‌ای که در تئاتر ادنون بروی صحنه رفت، اکثریت مردم را به پذیرش فرضیه سولاوی متعابیل کرد. راکوب کتابدوست در آنجا که می‌گوید من از نسخه‌ای استفاده کرده‌ام که در کتابخانه خانوادگی شوازول نگهداری می‌شود، اشتباه کرده است و این مسیو دوک دویاسانو<sup>۱۲۷</sup> بود که نسخه‌ای از آن کتاب را به من داد و گفت زمانی که ناپلئون دستور داد درباره زندانی کاملاً تحقیق کنند، آن نسخه تحت نظر خود او نوشته شد.

دوک دویاسانو به من گفت که اصل این کتاب (که با محتوای خاطرات مارشال دوریشلیو کاملاً مطابقت دارد) در بایگانی وزارت امور خارجه موجود است در سال ۱۸۳۴ مجله «انسقیتوی تاریخ» نامه‌ای از آقای اگوست بیلار را درج کرد که نامبرده در آن اظهار می‌داشت که همان نسخه را به دستور آقای کنت دومونتالیو<sup>۱۲۸</sup>، وزیر کشور حکومت امپراتوری

استخراج کرده است.

آقای دوفی<sup>۱۲۹</sup> در همان سال کتاب «تاریخ باستیل» را متعذر کرد و در آن همان فرضیه‌ای را پیش گرفت که من گوید زندانی نقابدار از پسران بوکینگهام بوده است.

در میان شخصیت‌های واقعی و خیالی تاریخ که از اهمیت زیادی برخوردار بوده‌اند و امکان اینکه همان زندانی نقابدار باشد وجود دارد، یکی هست که هنوز کسی درباره‌اش تحقیق نکرده، اگرچه شامیار نام او را هم ذکر کرده است و او کس نیست مگر پیشکار مالیّ مشهور، فوکه. در سال ۱۸۳۷ ژاکوب کتابدوست با بهره‌گیری از تمامی نوشته‌ها و نقل قول‌های بار دیگر، هم خود را مصروف این معمای چینی گرد. معمایی که مدت‌ها اندیشمندان زیادی را بخود مشغول کرده، لیکن هیچکس موفق به حل آن نشده بود. آیا ژاکوب در این راه از پیشینیان خود توفيق پیشتری بدست آورد؟

ادعای او در وهله اول بسیار چشمگیر و حیرت‌انگیز است. زنده گردن دوباره فوکه، که در سال ۱۶۶۴ به زندان ابد محکوم شد و در پینیرون بدست سن مار سپرده شد و در سال ۱۶۸۰ مرگ او را اعلام کردند، کار بسیار عجیبی است حتی اگر بنا به ادعای ژاکوب، مرگ او در سال ۱۶۸۰ ساختگی باشد. وقتی کسی دربار زندانی نقابدار تحقیق می‌کند، این‌ها می‌خواهد دلیل

کافی و روشن برای محکومیت او و پوشاندن چهره‌اش تا پایان عمر باید، و در درجه دوم می‌کوشد که علت احترام بیش از حد لورووا نسبت به زندانی و تغییر محلهای اسارت او را باید چرا که در زمان سلطنت لوبی چهاردهم همه درباریان دقت می‌گردند که وقتی کسی مغضوب اریابشان شد، کوچکترین ترحمی نسبت به او را ندارند.

علت خشم لوبی نسبت به فوکه هرچه که بوده است، خواه بنا به ادعای خود پیشکار مالیه حادث نسبت به قدرت و ثروت او، و خواه اظهار علاقه‌فوکه به یکی از مشوقهای شاه، و خواه آنطور که از شواهد برمی‌آید توطئه‌فوکه علیه لوبی چهاردهم موجب مغضوب شدن وی شده باشد، آیا همان زندانی گردن او تا پایان عمر برای انتقام گرفتن لوبی کافی نبوده است؟ بیش از این چه می‌خواسته است؟ چرا خشی که در سال ۱۶۶۴ بوجود آمده است، بار دیگر شانزده سال بعد، آنهم سخت‌تر و هولناک‌تر بروز می‌گند و لوبی، دشمن خود را به تیهی در دنیاگتر مبتلا می‌سازد؟

طبق فرضیه زاکوب، شاه بخاطر تقاضاهای مکرر بخشش از سوی خانواده فوکه بتگ آمده بود و تصمیم گرفت که بگوید او مرده است و از شر درخواستهای خسته‌گشته آنان خلاص شود، او می‌گوید که در پس همه این ماجراهای نفرت عمیق کلبر نسبت به فوکه را می‌توان یافت. اما حتی اگر این نفرت باعث سرنگونی فوکه و اسارت‌ش شده باشد، آیا می‌توانیم بپذیریم که پس از

یک دوره طولانی زندانی و سختی کشیدن، این نفرت چنان قوی بوده که باز هم بر ذهن شاه و مشاورانش اثر گذاشته است؟ از همه اینها گذشته، احترام لورووا را چگونه می‌توان توجیه کرد؟ مسلمًا کلبر برای فوکه زندانی احترامی قائل نبود. آیا مسکن است همکارش رفتاری خلاف او در پیش گرفته باشد؟ با اینحال باید اذعان کرد که در میان فرضیات زیادی که راجع به زندانی نقابدار عنوان شده است، این یکی (بلطف معلومات وسیع ڈاکوب کتابدوست) از استحکام و سندیت بیشتری برخوردار است و شواهد و فرائنز تاریخی و زمانبندی محکمی دارد که شایسته تحقیقات یک مورخ است.

مسلم است که:

- ۱- اختیاطهایی که در حفاظت از فوکه در پیشویول بکار برده می‌شد، شبیه آنهایی است که بعداً در باستیل و همچنین سنت مار گریت در مورد نقاب آهینه بکار می‌بردند.
- ۲- اکثر روایات و نقل قولهای مربوط به نقاب آهینه با وضع فوکه نیز مطابقت دارد.
- ۳- ظهور اولیه نقاب آهینه تقریباً بلافاصله پس از مرگ جعنی فوکه در ۱۶۸۰ بوده است.

- ۴- مرگ فوکه در ۱۶۸۰ خالی از شایبه نیست، دیوان عدالت در تاریخ بیستم دسامبر ۱۶۶۴ طی حکمی فوکه را برای همیشه از فرانسه تبعید کرد اما «شاه عقیده داشت که اگر بد فوکه اجازه خروج از کشور بدھند، خطر بزرگی

فرانسه را تهدید خواهد کرد زیرا او با بسیاری از وزیران امور خارجه کشورهای دیگر دوستی نزدیکی دارد.» در نتیجه حکم تبعید همیشگی به زندان ابد تخفیف یافت. (گزارش دفاع میو فوک). دستورنامه رسمی مورخ ۲۴ دسامبر که به امضا شاه رسید و به من مار ابلاغ شد تصریح می‌کند که «میو فوکه با هیچکس و به هیچ طریق چه شفاهی و چه کفی ارتباط نداشته باشد و به هیچ عذری آپارتمان خود را ترک نکند حتی به بهانه هواخوری». سوء ظن‌های لوووا چنان که از ناسهایش به من مار بر می‌آید، شامل همه چیز می‌شود. روش‌های احتیاطی عجیب که او درباره فوکه اعمال می‌کرده، دست کمی از مرد نقاب آهنهای نداشت.

حکایت تکه پارچه‌ای که چیزی بر آن نوشته شده بود و یک سلمانی آن را یافت، آنطور که آبه پاپون آن را نقل می‌کند، شاید به جملات زیر از دونامه لوووا به من مار مربوط باشد:

«نامه شاهراه با دستمالی که خط میو فوکه بر آن دیده می‌شود، بدست من رسید.» (۱۸ دسامبر ۱۶۶۵)

«می‌توانید به او بگویید که اگر باز هم از این سفره نخی برای نوشتن استفاده کنید، شما دیگر از این نوع پارچه در اختیارش نخواهید گذاشت.» (۲۱ نوامبر ۱۶۶۷)

پدر پاپون نقل می‌کند که یک زندانی با نقاب محلی در اتاق اربابش مرد. خدمتکار فوکه که هسره او به زندان ابد محکوم شده بود، در فوریه ۱۶۸۰ در گذشت (نامه لوووا به

(سن مار، ۱۲ مارس)

وقایعی که در پینیرول رخ داد شاید هنگامی که سن مار «(زندانی سابق)» خود را به سنت مار گریت منتقل کرد، در آنجا منعکس شده باشد. لباسهای زیبا، پارچه‌های لطیف، کتابها و همه چیزهایی که در اختیار نقاب آهین قرار می‌گرفت، از فوکه نیز دریغ نمی‌شد. «تهیه اسباب و لوازم آپارتمان او در پینیرول بیش از ۱۲۰۰ لیور خرج برداشت.» (نامه لوووا، ۲۰ فوریه ۱۶۶۵) (پارچهایی که سن مار برای آنها طی سیزده ماه تهیه کرد، برای یکی ۱۰۴۲ لیور و برای دیگر ۱۶۴۶ لیور هزینه دربر داشت.) (نامه لوووا، دوازدهم دسامبر ۱۶۶۵ و بیست و دوم فوریه ۱۶۶۶)

همچنین می‌دانیم که پیش از سال ۱۶۸۰، سن مار دو زندانی بر جسته در پینیرول داشت. یکی فوکه و دیگری لوزن.<sup>۱۳۰</sup> با اینهمه «آن زندانی که قبلاً در پینیرول در اختیار او بود» برآساس نوشته دوزونکا، می‌بایست پیش از آخر ماه اوت ۱۶۸۱ در آنجا بوده باشد زیرا در آنهنگام سن مار به قلعه اشیل منتقل شد. بنابراین بین ۲۳ مارس ۱۶۸۰ تاریخ غرضی مرگ فوکه، و اول سپتامبر ۱۶۸۱ نقاب آهین در پینیرول ظاهر شد، و سن مار دو زندانی مهم را به اشیل برده است. یکی از این دو، احتمالاً نقاب آهین و دیگری مسلماً مانیولی بوده که پیش از سال ۱۶۸۷

<sup>۱۳۰</sup> Lauzun (۱۷۲۲ - ۱۶۳۴) از نجای مورد علاقه لویی چهاردهم

که بفاتر گناهن زیادش در سال ۱۶۷۱ به باشیل و سپس پینیرول فرماده شد. (ترجم)

در گذشته است. یعنی سالی که در آن سن مار حکمرانی جزیره سنت مار گریت را در ماه ژانویه بدست آورد و نهایک زندانی را با خود به آنجا برد.

«من چنان دستورهایی برای محافظت از زندانی خود صادر خواهم کرد که بتوانم در برابر شاپاسخگو باشم.» (نامه سن مار به لوووا، ۲۰ ژانویه ۱۶۸۷)

مکاتبات لوووا و سن مارتان می‌دهد که فوکه در تاریخ ۲۳ مارس ۱۶۸۰ مرده است لیکن در مراسلات بعدی لوووا نص‌نویسید «میو فوکه فقید» بلکه مثل گذشته از او تنها بعنوان «میو فوکه» یاد می‌کند. اکثر مورخان پاریس اظهار گرده‌اند که فوکه در دخمه نازارخانه سن فرانسوا دوسال<sup>۱۳۱</sup>، در کلیسایی که به صومعه دختران سنت ماری راه داشت، در گنار پدرس دفن شد. اما مدارکی وجود دارد که نشان می‌دهد چنین نیست. دخمه نازارخانه سن فرانسوا دوسان، تا سال ۱۷۸۶ که آخرین بازمانده خاندان سیلریس<sup>۱۳۲</sup>، موسوم به آدلاید فلیسیته برولار<sup>۱۳۳</sup> در آنجا دفن شد، باز نشد. در سال ۱۷۹۰ صومعه منحل گردید و کلیسا در سال ۱۸۰۲ به پروتسنثانها واگذار شد اما حرمت مقابر را حفظ گردند. در سال ۱۸۳۶ کلیسای جامع بورژ<sup>۱۳۴</sup> تقاضا کرد که باقیمانده یکی از اسقفهایش را که در صومعه دفن گرده بود، به

Sillerys - ۱۳۲ Saint François de Sales - ۱۳۱

Bourges - ۱۳۴ Adelaïde Félicité Brûlart - ۱۳۳

آنان بدهند. این صومعه در اوایل قرن هفدهم بوسیله مدام دوشونال<sup>۱۳۵</sup> تأسیس گردید. همه نابوتها را معاینه کردند و سنگ‌نوشتها با دقت مورد مطالعه قرار گرفت: اثری از مقبره نیکولا فوکه نبود!

ولتر من گوید: «بسیار جالب توجه است که هیچکس نصیاند پیشکار مالیه معروف در کجا از جهان رفت.» (فرهنگ فلسفی، ذیل آنا)

اما افسوس! این فرضیه که چنین استادانه و با زحمت بسیار بر پایه شواهد متفق بنا گردیده است، بخاطر یک تاریخ مسلم که فرضیه دوک مون‌ماوت و کنت دوورماندو<sup>۱۳۶</sup> بودن زندانی تقابدار را رد گرده بود، از هم می‌پاشد: «آن زندانی که بیست سال در اختیار شا بوده است....» (نامه باریزیو، ۱۳ اوت ۱۶۹۱). بلطف این جمله، که خود را کوب برای رد گردن سایر نظریه‌ها استفاده کرده است، زندانی بیست ساله من مار، فوکه نیز بوده است زیرا در سان ۱۶۹۱، بیست و هفت سان از آغاز دوران محکومیت او من گذشت و از زمان مرگ جعلی او، شها یازده سان سپری شده بود.

ما بدون هیچ غرضی همه فرضیه‌های را که برای حن این معماه شنگفتانگیز مطرح شده است، ذکر کردیم. گمان ما بر این است که «مردی با نقاب آهین» در نزدیکی تخت سلطنت

بدنیا آمد، اگرچه این راز هنوز به حل قطعی نیاز دارد، از روی آنچه که ما در اختیار خوانده قرار دادیم، کاملاً آشکار است که به زندانی گفته بودند اگر چهره‌اش را آشکار کند، جانش به خطر خواهد افتاد. پس از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که دیدن سیما او در نیم قرن از تاریخ و در سرتاسر فرانسه، ممکن بود هویتش را تعیین کندا! پس بدون شک در همه ایالات فرانسه، حق در زندان واقع در یک جزیره، می‌بایست صورتی آشنا و برجسته وجود داشته باشد که شاهدت زیادی بین آن صورت و چهره زندانی بلاخاصله قابل تشخیص باشد!

اگر این صورت آشنا، سیما لویی چهاردهم، برادر دولوی زندانی تقابدار نبود، پس چه کس دیگری ممکن است باشد؟ برای کنار گذاشتن این برداشت ساده و طبیعی، باید شواهد قاطع کننده‌ای بددست بیاید.

ما کار خود را به این محدود کردیم که مانند یک قاضی، صرفاً شواهد و مدارک موجود را بررسی کنیم و اطمینان داریم که خوانده به این خاطر که او را در میان فرضیات گوناگون و بسیار تنها گذاشته‌ایم تا خود از بین آنها یکی را برگزیند، از ما نمی‌رند. در نظر ما، هر داستانی که خلق کنیم، به اندازه تحقیقاتی که انجام داده‌ایم، گیرا و حیرت‌انگیز تخواهد بود زیرا هر چیزی که به زندانی تقابدار مربوط می‌شود، علاقه‌شدید مردم را به خود بر می‌انگیرد. بعلاوه، باید پرسید که غرض ما از توشتن این صفحات چه بوده است؟ پرده برداشتن از جنایتی بزرگ و

تازه کردن یاد جلاد، شواهدی که ما در اینجا ذکر کردیم  
بخودی خود گویا هستند و از هر داستانی که ساخته ذهن باشد،  
شیواتر و باشکوهتر بنظر می‌رسند.

در این کتاب هیچ مدرگ تازه‌ای از آن نشده بود، با اینحال چنان موفقیت در هلند و فرانسه بدست آورد که همان سال تجدید چاپ شد و سال بعد با چند صفحه اضافه مجدداً بطبع رسید. نویسنده این خاطرات که بود؟ دانستن این موضوع از این جمیت جانب توجه است که این نویسنده برای اولین بار کنجکاوی مردم اروپا را نسبت به ماجراهای نقاب آفین برانگیخت. ما در اینجا نمی‌توانیم جز نظریه ژاکوب کتابدوس است، که به گمان ما با روش منطقی و هوش سرشار خود این معما را حل کرده است، نظر دیگری را از آن کنیم.

ژاکوب می‌گوید: «آیا نویسنده این خاطرات، شوالیه دورسگیه بود که در همان ایام به باستیل فرستاده شد؟» اما علت زندانی شدن او در دفتر ثبت درود و خروج باستیل نوشته شده و می‌دانیم که او را بخاطر سرومن اشعار هجرآمیز درباره مادام دوپیادور به محبس فرمودند.

آیا همانگونه که مادام دوهوسه، در نامه‌ای منتشر نشده اشاره می‌کند، این مادام دوژیونرون نبود، که کربیون پسر<sup>۱</sup> را بعنوان ناشر اثر خود برگزیده است؟ اما کربیون که صنعت و قرع داشتنهای خود را در ایران ترسیم می‌کرد و در سال ۱۷۴۶ کتاب عشقهای زنگوکیتیول<sup>۲</sup> پادشاه کوپیروس<sup>۳</sup> (لویی چهاردهم) را منتشر کرد، هرگز جرئت دخالت در امور سیاسی را نداشت و فقط به انتشار آثار عشقی کفایت می‌کرد.

آیا این شخص، پکه<sup>۴</sup>، از اعضای وزارت امور خارجه فرانسه نبوده است که می‌گویند به خاطر همین کتاب در بامتیل زندانی شد؟ اما بدون شک این کتاب از طریق کارمندان سفارتخانه‌ها راه خود را به فرانسه باز کرده و نقطه یک نسخه‌ای که نزد پکه یافت شد برای زندانی کردن او کافی بوده.

و سرانجام، آیا این شخص دوک دونیورنه<sup>۵</sup> نبوده است که از مبارزه با ولتر و منتکیر در زمینه داستان‌سرایی خسته شده و دست به نوشتن این کتاب زده است؟ لیکن دوک دونیورنه کلیه آثار خود را با موسای فراوان در مجموعه‌ای گرد آورد که در سال ۱۷۹۶ در هشت مجلد در پاریس بهجات رسید، بعلاوه این رمان قاریخی از حیث نگارش بهیچوجه با آثار دوک دونیورنه ساخته ندارد. زیرا او شاعر و نویسندهای بود که در کارهایش کلیه اصول را با دقت و هرش فراوان، رهابت می‌کرد اما بطور کلی عاری از خلاصه‌های ذهنی و نکات هنرمندانه بود.

بنابراین مدرگ قاطعی وجود ندارد که این مسئله را حل گند و

Crebillon Fils -۳ Mme. de Haussel -۲

Kofiraus -۴ Zeakinisul -۴

Nivernais -۷ Pequet -۶

سیو باریمه، هم که در کتاب «فرهنگ نویسندهان گچنام» (چاپ دوم، مجلد دوم، صفحه ۴۰۰) با ارائه دستنوشته‌ای در حاشیه نسخه‌ای از این کتاب که در اختیارش بوده، بعنوان سند، این کتاب را به پکه نسبت داده، دچار اشتباه شده است. زیرا ما بخوبی از پیارزشی این حاشیه‌نویسی‌ها آگاهیم، مگر آن که اشخاص مانند هوئه، یا لامونی و با مرلیه دومن لژر<sup>۱۰</sup> آن را نوشته باشد.

من به سهم خود هیچ مدرکی برای اثبات گفته‌های خود ندارم اما به نظر من کتاب «حاظرات دربار ایران» را بطور حتم ولتر نوشته است. در این کتاب می‌توان سبک خاص قصه‌پردازی ولتر را، البته با آب و رنگ کمتر، بوضوح مشاهده کرد و حتی در گوش و گنار این اثر، جملات نیشدار و ظیز گزنده او کاملاً آشکار است. او در مقدمه کتاب خود می‌نویسد: «کتابهای زیادی به طبع می‌رسد که بعداً عندر و بهانه برای آنها می‌فراسند آن هم بیشتر به این دلیل که تقریباً عندر هیچ‌یک از آنها پذیرفتنی نیست.»

من گچان می‌کنم که بکی از دوستان ولتر، احتسالاً یک انگلیس، در عین بازدید از پاریس اجازه می‌باید که از کتابخانه‌ای بازدید کند که تعدادی از حاظرات محترمانه در آنجا نگهداری می‌شده است، یعنی کتابخانه علیقلی‌خان، وزیر جنگ و از افراد بر جستهٔ مملکت، و بر آن می‌شود که مقداری از آن نوشته‌ها را که به سلطنت شاه صفی (لویی پانزدهم) مربوط می‌شود ترجمه کند. این همان حاظرات منتشر نشده‌ایست که آقای W. در نامه‌ای که برای ولتر می‌نویسد و از او شهادت می‌طلبد،

به آن اشاره می‌کند (نامه آقای W به آقای G. [حرروف ساختگی] مدرج در مجله موان<sup>۲۰</sup> در ماه زوئیه، چاپ آمستردام صفحه ۲۴۸)، درحالی که ولتر پیش از آن چیری درباره نقاب آهین نوشته بود. از همه اینها گذشته، بادگی می‌توان در توصیفات متایشگرانه نویسنده از علیقلی خان تصویر دوک دوریشلیو را یافت بخصوص اگر بیاد بیاوریم که در آنهنگام ولتر برای نوشتن کتاب «عصر لویی چهاردهم» از خاطرات دوست و حامیش استفاده زیادی می‌برد.

در مقدمه کتاب نویسنده اعلام می‌کند که این خاطرات را از زبان انگلیس ترجمه کرده است و می‌گوید: «از خواننده‌گان خواهش می‌کنم درنظر داشته باشند که قابلیت‌های زبان انگلیسی با فرانسه تفاوت‌های زیادی دارد. زبان فرانسه دقیق‌تر و واضح‌تر است اما فدرت بیان زبان انگلیسی را ندارد.» آیا ولتر بارها و بارها با همین کلمات درباره این دو زبان اظهار نظر نکرده است؟

بعلاوه ولتر پس از سفرش در سال ۱۷۴۰ به هلند برای نظارت بر چاپ کتاب «ضد ماگیاول» اثر پادشاه پروس، با ناشر کتاب «خاطرات دربار ایران» ارتباط کاری برقرار کرد و در همان ایام بود که کتابفروشی بنام «فاندورن»<sup>۲۱</sup> را در خاطرات خود «مفتضح ترین نزد این حرفه» خواند. در آن سفر ولتر نسبت به چاپ کتاب «عادام دو شلتله»<sup>۲۲</sup> با عنوان (اتجمنهای نیزیک) اقدام کرد و مقدمه‌ای از خود بر آن افزود. ناشر این کتاب نیز همان کسی بود که پنج سال بعد خاطرات دربار ایران را منتشر کرد. تصویر هجوآمیزی که ناشر در مقدمه چاپ دوم کتاب از ولتر

ترسیم می‌کند، ممکن است برای گرفتن انتقام فاندورن بوده باشد و خود او نیز در اثرش نویسنده را تحت نام «کجاشید» ریختند کرده است؛ تکبر او و تعامل ناپذیر بود، مردان بزرگ و از جمله شاهزادگان دربارهای اروپایی چنان او را بد تربیت گرده بودند که احترام خود آنها را نیز نگه نمی‌داشت، با همطراوانت گستاخ بود و به زیردستانش اهانت می‌کرد، فکری کوتاه، قلیق تباہ و شخصیتی هرزه داشت، او عرضی حسود، منتقدی جذبیان، سیار بی‌انصاف و نویسنده‌ای سطحی و بی‌ذوق بود. اگرچه دانای طبعی متعد داشت اما آنقدر حرمی و بدطیعت بود که حاضر بود همه‌جهیز را از قانون، وظیفه و شرافت گرفته تا ایمان، فدائی عنافع بی‌آوش مادی کند.

چگونه می‌توان سکوت ولتر را در برابر این اهانتهای شرم‌آور توجیه کرد؟ ولتری که همیشه حملات دشمنانش را با حمله‌ای سخت‌تر پاسخ می‌داد؟ کسی که هرگز انتقادات دیگران را درباره آثارش فراموش نمی‌کرد و کسی که در همان سال از مونکریف<sup>۱۵</sup> کتابخوان ملکه خواسته بود که حکم توقيف «روا»<sup>۱۶</sup> را شاعر را بگیرد زیرا «جنایت را به حد اعلی رسانده» بود و هجوت‌نامه‌ای سخت‌الیه فرهنگستان نوشته و به ولتر «بطرز وحشناکی اهانت» کرده بود؟ (به مکاتبات عصومی ولتر، نامه به مونکریف، مارس ۱۷۴۹ رجوع کیه.)

و سرانجام، شک نیست که هنگام انتشار «حاطرات ایرانی» ولتر بسختی سرگرم نوشتن آثار متنوعی بود، او روی «عصر نویی چهاردهم» برای همان مؤسسه انتشاراتی کار می‌کرد و همینطور موضوعات مختلفی را

بشكل داستانهای شرقی جمع آوری می‌کرده زیرا کتاب «نامه‌های ایرانی» در آن دوره معرفت فراوانی کسب کرده بود، با این‌حال «Memnon» و «Zadig»<sup>۱۷</sup> به همان عصر «حاطرات ایرانی» تعلق دارند و اختصاراً ولتر بحاطر معرفت کتاب «نامه‌های ایرانی»، به مناسکیو رشک می‌برده است.

از من خواهند پرسید که چرا ولتر در ایام بعد نوشتن کتاب «حاطرات دریار ایران» را به خود منتب نگرد در حالی که این کتاب اثری بالرزش است، اگر ولتر چنین کاری می‌کرد دیگر هیچ جای شکی باقی نمی‌ماند و من مجبور نبودم که برای کنار زدن پرده ایهام از اثر نویسنده‌ای که بخوبی می‌توانم رد پای مؤلف «عصر لویی چهاردهم» را در آن بیام، اینهمه متحمل زحمت بشوم.

من گمان می‌کنم مارشال دوریشلیو که از راز مرد نقاب آهین آگاه بود، بوسیله سوالات غیرمستقیم و مانورهای هوشمندانه ولتر غالباً گیر شد و بنا چنان این راز را برای او فاش کرد و ولتر را قسم داد که آن را نزد خود حفظ کند و با دیگران درمیان نگذارد. لاقل از این جمله حاطرات ایرانی که می‌گوید «راز مربوط بخوبی حفظ نشد» و این که «هر دان بزرگ طالباً مجبور می‌شوند که رازها بستان را با چند نظر درمیان بگذارند و همواره درین آنها یکی هست که نمی‌توان به او اعتماد کرد» می‌توان نتیجه‌گیری فوق را استباط کرد.

ولتر که از زمرة اینگونه افراد بود، همین که از حل معما آگاه شد

-۱۷ Babone از کتابهای ولتر. (متترجم).

-۱۸ Memnon از کتابهای ولتر. (متترجم).

-۱۹ Zadig از کتابهای ولتر. (متترجم).

(شاید هم واقعیت را بطور کامل فهمیده بود) بلافضله بر آن شد که آنچه را می‌داند همراه با حدسیات خود با دیگران درمیان بگذارد، اما این کار بدون شک خشم پادشاه و انزجار و گینه دوک دوریشلیو را به مرأه داشت. بعلاوه، باستیل که مدت مديدة نام و وجود یک زندانی دولتی را در خود پنهان کرده بود، من نتوانست بار دیگر و اینبار برای همیشه نویسنده گستاخی را که از رازهای مگو سخن گفته بود، در خود مدفون کند.

در نظر ولتر، هر روش که برای به کرسی نشاندن حقیقت بکار گرفته می‌شد، صحیح و بجا بود و حتی از دروغ گفتن و پنهان داشتن هویت خود نیز ابایی نداشت مشروط براینکه اطمینان می‌یافتد، روش و سبک نویسنده گیش، او را به همه خواهد شناساند. به همین دلیل با نامهای جعلی نظیر آرون ماتنایی<sup>۲۰</sup>، زاک امون<sup>۲۱</sup> آکاکیا<sup>۲۲</sup> وغیره که کم و بیش در ورای آنها نم او قابل تشخیص بود، کتابهای زیادی را که بعضی از آثار مهم او نیز در آنها وجود دارد، با استفاده مکرر از همان انتشارنامهای زیرزمینی هلند، بطبع رساند.

براحتی می‌توان فهمید که چرا او این اثر را به خود مترب نمی‌کرد زیرا این امر موجب می‌شد که دو حامی قادر تمندش یعنی مارشال دوریشلیو و مارکیز دوپیهادر با او دشمن شوند. آنهم در درخشنادرین دوران خدمتش در دربار، و زمانی که لویی پانزدهم لطف زیادی نسبت به او داشت.

پس من چنین نتیجه می‌گیرم که ولتر مصمم شد داستان نقاب

آهین را بطور غیرمستقیم به گوش همه برسانده تا بتواند پس از شایع شدن موضوع، درباره آن اظهار نظر کند، ولتر در این ماجرا شbahت زیادی به سلطانی شاه میدامی داشت که در افسانه‌ها آمده است، راز پادشاه را در سوراخی نکرار می‌کرد تا خود را از سنگینی بار آن خلاص کند: «شاه میدام گوش‌های مانند الاغ دارد!» ولتر برای انتشار دادن آنچه می‌دانست، و گاه آنچه نمی‌دانست، شوق فراوانی داشت، درست برخلاف نویسنال،<sup>۲۴</sup> که هیچگاه مشت خود را نمی‌گشود هر چند که همیشه دستش بر بود.

پس از انتشار این کتاب، ماجراهی نقاب آهین ورد زبان همه شد و ولتر از جانب رویلیر اجازه یافت که این حقیقت غیرعادی را تأیید کند. به همین دلیل است که نویسنده خاطرات ایرانی هرگز خود را آشکار نگرد.

این را هم باید درنظر داشت که ولتر، می‌آنکه وارد جزئیات موضوع شود، همواره ادعا می‌کرد که داستان نقاب آهین را پیش از هرگز، او بیان داشته است.»

#### شماره ۴۹، صفحه ۲۴۷

مجله اول کتاب «تاریخ زندانی شدن فلاسفه و ادبیان در باستیل و وسنان، پیش از فوکه، پلیسون<sup>۲۵</sup> و لوزن، هصره با مدارک معتبر و منتشر نشده،» پاریس، ۱۸۴۹، در سه مجلد، ناشر ژ. دله.<sup>۲۶</sup>

۲۴ - (۱۷۵۶ - ۱۶۵۷) نویسنده فرانسوی، خواهرزاده کرنی،

شماره ۶۷، صفحه ۲۵۶

مشاهدات مربوط به آداب و قوانین باستیل، و نیز به فسمت اول کتاب «باستیل؛ بدون پرده» رجوع کنید.

شماره ۶۸، صفحه ۲۶۰

این سلول در طبقه سوم قرار داشت. «هر سلول شماره‌ای دارد، سلولها را براساس طبقه شماره گذاری می‌کنند، بنابراین بازینیر «اول، طبقه اول برجی به همین نام در بالای سیاهچال است، میان بازینیر دوم و سوم و چهارم و بازینیر گبد است.» (اظهارات و لطایف تاریخی راجع به باستیل).

شماره ۶۹، صفحه ۲۶۰

«وسایل معمولی در سلولهای باستیل تشکیل می‌شد از یک تختخواب با پرده‌ای پشمی، چهار زیرانداز (که یکی از آنها حصری بود)، دو میز، دو نیگ آب، یک چنگال آهنی، یک قاشق و یک لیوان روغن، یک شمعدان مسی، یک شعله خاموش کن آهنی، دو یا سه صندلی، و گاهی یک صندلی دسته‌دار کهنه.»

(اظهارات و لطایف تاریخی راجع به باستیل)

کنستانتن دورانویل<sup>۲۷</sup>، نویسنده کتاب «تفتیش عقاید فرانسوی» که در سال ۱۷۰۲ در برتوودیر دوم زندانی شده، سلول خود را چنین توصیف می‌کند:

«اناقی هشت ضلعی به پهنه‌ای حدود چهار پنج متر و ارتفاعی به

همین اندازه بود. کافتی به ضخامت سی سانتیمتر کف اتاق را می پوشاند و اجازه نمی داد که کفپوش آن دیده شود. تمام منافذ سلوی را بجز دو پنجره که حفاظ آهین داشت، بسته بودند. پنجره ها حدود شصت سانتیمتر در طرف سلوی پهنا داشتند اما مشکل آنها مغروطی بود و هرچه بطرف بیرون می رفت، پاریکتر می شد تا اینکه در طرف دیگر دیوار پهنای آنها به پانزده سانتیمتر می رسید و چند میله آهنه ضخیم از آنها حفاظت می کرد. چون نور فقط از طریق این پنجره های حفاظ دار به درون می راند، و بخار ضغامت دیوار (حدود سه متر) و حفاظ پنجره، تشخیص اشیاء درون سلوی بختی مسکن بود، دیوارها نیز پوشیده از کافت بود. تنها قسمت تمیز اتاق، سقف آن بود که بیار سفید و صاف بنظر می رسید. اثاث اتاق من، عبارت بود از یک صندلی حصیری زهوار در رفته که نشستن روی آن کار آسانی نبود و یک میز ناشو، اتاق پر از شپش بود و این بخار عادت فاپسند زندانی قبل از من بود. حدود ساعت هفت، یک نصف خواب سفری، یک تشك، یک لعاف پر، و یک روانداز سیز و مندرس برای من آوردند. لعاف مزبور پر از سوراخ و جانوران کشیف بود و من با نلاش فراوان توانست خرد را از شر آنها خلاص کنم.»

(تاریخ باستیل، مجلد اول، صفحه ۱۰۵)



# مارتن گر

MARTIN GUERRE



گاهی می‌شنویم که دو انسان تا حد اعجاب آوری به یکدیگر شباهت دارند حال آنکه هیچ ارتباطی بین آندو وجود ندارد، عجیبتر آن که اینگونه شباهتها نادر نیست و نمونهای زیادی برای آن می‌توان یافت. درواقع آنچه اعجاب‌انگیز است دیدن قدرت حیرت‌انگیز خالقی است که از عصری واحد چنین اشکال متعددی می‌آفریند و آدمی هرچه بیشتر به گستردگی و فراوانی صورتهای گوناگون می‌اندیشد، حیرتش بیشتر می‌شود. اولاً هر ملت ویژگی جسمی و روحی خاص خود را دارد که او را از سایر نژادها متفاوت می‌نماید. مانند انگلیسیها، اسپانیایی‌ها، آلمانی‌ها و اسلواها و غیره. ثانیاً، در میان هر ملت، خانواده‌هایی زندگی می‌کنند که از سایر خانواده‌ها، توسط ویژگی‌های جزئی تر جدا می‌شوند. و آخر اینکه، در هر خانواده‌ای، فرد یا افرادی هستند که تفاوت میان آنها با وجود اندک بودن، کاملاً قابل تشخیص است. چه تعداد بیشماری از صورتها! میلیونها الگو

بدون حتی یک نسخه بدل! با توجه به این مقوله همیشه متغیر، کدامیک عجیب‌تر است: تفاوت‌های بین چهره‌های یا شbahت تصادفی چند انسان در گوش و کنار جهان؟ آیا براستی جای تعجب است اگر گهگاه در دو نقطه دور از هم، چهره چند نفر از روی یک الگو ساخته شده باشد؟ مسلماً نه، بنابراین آنچه که ما را دچار حیرت می‌کند این نیست که چنین افرادی در جهان وجود دارند، بلکه وقتی دو تن از این انسانهای کاملاً شبیه بهم در یک نقطه بهم می‌رسند و چشمان ما که عادت به دیدن چنین شاهتهاست ندارد، آنها را در کنار یکدیگر می‌بیند، از فرط حیرت انگشت پدهان می‌شون.

از زمان آمیخته قریون انا روزگار ما، داستانهای زیادی برآمده این موضوع نوشته شده است و نمونهای نیز در تاریخ به چشم می‌خورد نظیر دمیتری<sup>۱</sup> قلابی در روسیه، پرکین واربک<sup>۲</sup> در انگلستان و بسیاری از ثیادان مشهور دیگر، لیکن ماجراهای که ما اکنون می‌خواهیم برای خوانندگان تعریف کیم،

- ۱- Amphitrión پسر آله پادشاه تیرنت و شوهر آنکمن، زنوس خود را بشکل او درآورد و از دصل آنکمن بروخوردار شد. (اساطیر) (متترجم).
- ۲- Dmitri شیاد روسی که خود را ولبعده روسیه، پس معرفی می‌کرد و در سال ۱۴۱۰ کشته شد. (متترجم).
- ۳- Perkin Warbeck شیاد معروف فلامانی که خود را بجای ریچارد، پسر امورد چهارم معرفی می‌کرد و عاقبت پس از دستگیری در لندن به جرم خود اعتراف کرد و به دار آویخته شد (۱۴۷۶-۱۴۹۱). (متترجم).

در نوع خود منحصر بفرد، و بماندازه همان قصایای معروف، حیرت‌انگیز و یا لااقل جالب توجه است.

در دهم اوت ۱۵۵۷ که در تاریخ ما روزی نحس بشمار می‌رود، در ساعت شش بعداز ظهر، غرض توپها هنوز در دشت اطراف سن کوانتن<sup>۴</sup> طین انداز بود. ارتش فرانسه بوسیله نیروهای متحده انگلستان و فرانسه بر همراهی فرمانده مشهور، امانوئل فیلیبر دوک دو ساووا<sup>۵</sup>، کاملاً از هم پاشیده بود. تربخانه فرانسویها کاملاً نایود شده و عالیجناب مونمورانسی<sup>۶</sup> هر راه با چندین ژنرال دیگر به اسارت در آمده بودند. دوک دانترین<sup>۷</sup> بختی مجروح شده بود و بنظر مرسید که گل مرسبد نجبا در شرف موت است. چنین بود نتیجه فاجعه‌آمیز جنگی که فرانسه را در ماتم فرو برد و بدون شک اگر در سال بعد دوک دوگیز<sup>۸</sup> با افتخار تمام انقام این شکست را نسی گرفت، تخت سلطنت هانری دوم برباد می‌رفت.

در دهکده‌ای کوچک که تا میدان جنگ، ربع فرسخ

– ۴. Saint Quantin من گاندن یعنی در شمال فرانسه (شمال شرقی پاریس) (متترجم).

– ۵. Emmanuel Philibert, due de Savoy

– ۶. (۱۴۹۳-۱۵۶۷) Montmorency

– ۷. (۱۵۳۰ - ۱۵۶۸) duc d'Enghien

– ۸. due de Guise معمود فرانسوی اول دوک دوگیز (۱۵۱۹-۱۵۶۳)

است که در سال ۱۵۵۷ پاریس را از سقوط نجات داد. (متترجم).

فاصله داشت، فریاد و شیون مجروحان و محضرانی که به آنجا منتقل شده بودند، دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد. ساکنان دهکده، خانه‌های خود را تبدیل به بیمارستان کرده بودند و دو سلمانی محلی که کارهای جراحی هم انجام می‌دادند، از خانعای به خانه دیگر می‌رفتند و با شتاب دستورهایی در مورد بیمارانشان صادر می‌کردند و آنها را به دست دستیارانشان می‌سپردند و گهگاه فراریانی را که موفق شده بودند به بهانه تسلی دادن دوست یا خویشاوندی بسیار عزیز که مجروح شده بود، خود را در میان زخمی‌ها جا برندند، از خانه بیرون می‌کردند. آن دو جراح پس از آنکه تعدادی از این بیچارگان را از دهکده راندند، در اتاق کوچکی را گشودند و وارد آن شدند. در آن اتاق تشک ضعیمی دیده می‌شد و سربازی روی آن در خون خود می‌غلتید و سرباز دیگر با نگرانی فراوان از او مراقبت می‌کرد.

یکی از جراحان به مرد زخمی گفت: «تو کیست؟ اینطور که معلوم است به هیچ رسمه ارش فرانسه تعلق نداری..» مرد مجروح بانگ زد: «محض رضای خدا کمک کنید! به من کمک کنید! خدا عوضان بدهد!»

جراح دیگر گفت: «اینطور که از لباسش پیداست، باید مهتر یکی از نجیبزادگان اسپانیایی باشد. چگونه او را به آنجا آورده‌اند؟»

مرد ک بیچاره زیر لب غرید: «محض رضای خدا! نمی‌دانید چه دردی می‌کشم!»

جراح دوم فربادی کشید و لگدی به پهلوی محروم زد و گفت: «مثل یک سگ بیبر، جانی!» این عمل که با نالهای رقت‌انگیز همراه شد، جراح دیگر را مشمتز کرد.

- بهر حال او یک انسان است. یک انسان بسیار که از ما تقاضای کمک دارد، او را به من بسپار رند.

رنده غرو لند کنان از آناق بیرون رفت و دیگری شروع به مداوای جراحت کرد. گلوله یک شمخال به پای مرد بیچاره اصابت کرده و استخوانهایش را خرد کرده بود. زخم هولناکی بود و بریدن پا اجتناب‌ناپذیر من نسود.

استاد سلمانی پیش از شروع عمل، بسوی سریاز دیگر بازگشت و دید که در گروشه تاریکی از آناق پنهان شده است.

- تو کیستی؟

شخصی که اینگونه مورد سؤال قرار گرفته بود، کسی جلو آمد و در روشنایی قرار گرفت. به پاسخ دیگری نیاز نبود، او آنقدر به دوستش شباهت داشت که در نگاه اول هر کسی آندو را برادر، و یا حتی برادران دو قلو می‌بیند. هر دو قدی متوسط داشتند. رنگ پوست هر دو زیتونی بود و پیشانی بلند، چشمان مشکی، بینی عقابی و چانه‌نوك تیز داشتند، لب زیرین هر دو قدری برآمده بود و شانه‌های افتداده داشتند. وضع ظاهری آنها

نشان می‌داد که از قدرت بدنی زیادی برخوردارند و از نوعی زیبایی مردانه بی‌بهره نبودند، هرگز شباختن تا این حد کامل دیده نشده است. حتی سن آنها نیز تقریباً یکسان بود و بنتظر نمود سید که هیچیک بیش از سو و دو سال داشته باشند. تنها فرقی که بین آنها مشاهده می‌شده، گذشته از پریدگی رنگ مجروح، یکی لاغری زیاد او در مقابل فربهی اندک دیگری و دوم لکهای بزرگ در بالای ابروی مرد زخمی بود.

جراح خطاب به سربازی که سریا ایستاده بود گفت: «بد فکر نجات روح برادرت باش چون منافقانه می‌بینم که به اندازه جسمی در خطر است.»

نسخه دوم مرد مجروح پرسید: «آیا امیدی نیست؟»<sup>۱۰</sup>  
 مرد دانشمند پاسخ داد: «زخم بسیار و سیعتر و عیقتو از آن است که بتوانم با روش قدیمی آن را با روغن جوشیده داغ کنم، به قوی استاد آمبروازیاره<sup>۱۱</sup> دلند است کوزامالی<sup>۱۲</sup> یعنی علت ناراحتی باید ریشه کن شود اما من مجبورم که سکاره فرو<sup>۱۳</sup> یعنی پای او را بیرم. امیدوارم خداوند گمکش کند و این عمل را تحصی کند.»

جراح درحالی که وسایلش را آماده می‌کرد به برادر فرضی بیمار نگاه گرد و پرسید: «چطور شد که شما در دو ارتش

-۱۰ Ambroise Paré جراح فرانسوی (۱۵۰۹-۱۵۹۰). (مترجم).  
 -۱۱ scarre ferro. -۱۲ dolenda est causa mali. -۱۳

متفاوت می‌جنگید؟ اینطور که من می‌بینم شما لباس ارتقش ما را پوشیده‌اید و این بیچاره لباس اسپانیایی‌ها را به تن دارد.» سریاز سری تکان داد و گفت: «آه داستانش طولانی است و شا اکنون وقت کافی برای شنیدنش ندارید. فقط همینقدر می‌گوییم که من به تنها کاری که برایم می‌سر بود مشغول شدم و بد خدمت زیر پرچم اعلیحضرت هانری دوم در آمدم اما آن کس که شا بدرستی برادر من خواندید، چون در باسک متولد شده بود، به خدمت کاردینال دو بورگوس<sup>۱۳</sup> در آمد و سپس نزد برادر کاردینال رفت و هم او مجبور شد کرد که به این جنگ بیاید. من درست همان موقعی که او تیر خورد و به زمین افتاد با او مواجه شدم و توانستم با زحمت زیاد او را از زیر انبوهی از اجداد بیرون بکشم و با خود به اینجا بیاورم.»

در چهره راوی این حکایت، نشان اضطراب درونی مشهود بود، اما جراح به این موضوع توجهی نداشت. او که نتوانسته بود در میان وسایلش، آنچه را که برای این عمل لازم داشت بیابد، با عصبانیت بانگ زد: «حتماً همکارم آنها را با خود برد<sup>۱۴</sup> او هیچوقت از وسایل دیگر استفاده نمی‌کند چون به حسن شهرت من حسادت می‌ورزد. اما من آنها را از او می‌گیرم. نمی‌دانید که چه ابزارهای زیبایی هستند! اصلاً خودشان کار را انجام می‌دهند و من توانند یک جراح ناشی مثل او را هم ماهر و زبردست نشان

بدهند! من تا دو ساعت دیگر برمی‌گردم، تا آن موقع بگذار برادرت بخوابید، نباید دچار هیجان بشود و یا زخمی تعریک شود؛ وقتی عمل بخوبی و خوشی پیابان برسد... باید دید که خدا چه می‌خواهد.»

جراح بسوی در رفت و زخمی بیچاره را بدست برادر مهربانش سپرد و درحالی که از اتفاق خارج می‌شد، سری نکان داد و گفت: «خدای من! شاید اگر معجزه‌ای رخ بدهد، او هم بعد از عمل زنده بماند.»

هین که جراح پایش را از اتفاق بیرون گذاشت، سرباز سالم خم شد و با دقت به چهره مرد زخمی خیره شد، سپس زیرلب با خود گفت: «آری، شنیده بودم که در سیاه دشمن مردی هست که کاملاً به من شباهت دارد. حاضر م شرط بیندم که همه ما را بجای هم دیگر می‌گیرند. انگار در آینه به صورت خودم نگاه می‌کنم! خیلی سعی کردم تا توانستم او را در میان سربازان اسپانیایی بیندازم و بلطف همقطارانم که درست در همان لحظه او را هدف گلوله شمخان قرار دادند، موفق شدم که با تظاهر کردن به اینکه می‌خواهم برادرم را نجات بدهم، از میدان جنگ جان سالم بدر ببرم.»

سررباز فراری در حالی که همچنان به چهره درهم کشیده از درد محروم خیره شده بود، اندیشید: «اما این کافی نیست، برای من تنها جان بدر بردن از این جنگ کافی نیست! من در این دنیا هیچ چیز ندارم، نه خانه‌ای و نه اثاثه‌ای، زیرا یک گدا و

یک ماجراجو بدنیا آمدم و چون کار دیگری نداشتم در ارتش  
ثبتنام کردم و با دستمزد سربازی روزگار گذراندم، امیدوار  
بودم که فرصتی برای غنیمت گرفتن بدست باید و حالا هیگی  
در حال عقب‌نشینی هستیم! چه کاری از دست من برم آبد؟ باید  
خودم را به کشتن بدهم؟ مسلماً نه! اما آیا نمی‌توانم از این بخت  
بادآورده و شباهت فوق العاده استفاده کنم و از این مردی که  
خداآوند بر سر راهم قرار داده و بیشتر از چند دقیقه دیگر زنده  
نیست، سود ببرم؟»

او درحالی که غرق در این افکار بود، بروی مرد مجروح  
خم شد و لبخندی استهزاً آمیز بر لب آورد. در آن حال هر کدام  
را می‌دید گمان می‌کرد که ابلیس است و انتظار جدا شدن روح  
از کالبد مردی را می‌کشد که لعنت شده است و از چنگال او  
گیریزی ندارد.

سریاز رخمن بانگ زد: «افسوس! افسوس! کار من تمام  
است، از این بابت مطمئنم. مگر آنکه خداوند به من رحم کند!»  
- مزخرف نگوا این افکار تیره را گنار بگذار رفیق! یکی از  
پاهایت موجب عذاب تو شده و ما آن را خواهیم برد. به فکر  
پای دیگرت باش و از لطف پروردگار قطع امید نکن.  
- من تشنهام، محض رضای خدایک قطره آب به من  
بدهد!

تب شدیدی بدن مرد مجروح را می‌سوزاند. پرستارش  
نگاهی به اطراف انداخت و چشید به تگ پر از آین افتاد که

مرد محض بر انجگشتن لرزانش به آن اشاره می‌کرد. فکری شیطانی به مفرز سرباز فرانسوی خطور کرد. قمچهای را که به کمریندش آویخته بود، از آب پر کرد و نزدیک دهان بیسار برد و سپس آن را کثرا کشید.

- آه، چیزی نمانده از تشنگی بسیرم! آب! محض رضای خدا کسی آب به من بده!

- بد یک شرط. اینکه ماجراهای زندگی خود را برایم تعریف کنی.

- باشد، اول آب به من...

سریاز فرانسوی به او اجازه داد که یک جرعه آب بنوشد. آنگاه پرشاهی خود را درباره خانواده، دوستان و وضع زندگی او آغاز کرد و با تکان دادن قمچه پر از آب که می‌توانست آتش درون او را فروبشاند، به پاسخ دادن و ادارش کرد. در پایان این بازجویی که گهگاه نیز قطع می‌شد، مرد بیسار، خسته و ناتوان از حال رفت.

همقطار او که هنوز راضی نشده بود، بعد این فکر افتاد که با نوشاندن چند جرعه مراتنی، او را سرحان بیاورد تا به گفتگوی مورد علاقه‌اش ادامه بدهد. این محرك قوی، تب بیمار را تجدید کرد و مفرز را به درجهای از فعالیت رساند که می‌توانست به سوالات جدید پاسخ بدهد. سرباز فرانسوی دائمًا به بیمار مژروب می‌خوراند و اصلًا به فکر این که مسکن است با این کار جان آن پنجاره را زودتر بگیرد نبود، او که به سرحد هذیان رسیده بود،

در سر خود موزفی کشته احساس می کرد، درد او جای خود را به تپی شدید داده بود که باعث می شد خود را در زمانها و مکانهای دیگر ببیند، بیاد رورهای جوانی و شهرستانی که در آن بدنیا آمده بود افتاد. لیکن هنوز نوعی احتیاط غریزی زبانش را بسته نگه می داشت. احساسات درونی و جزئیات خصوصی زندگی او، هنوز از دهانش خارج نشده بود و هر لحظه امکان می رفت که یک تشنج، کار او را تمام کند.

وقت تنگ بود و روشنایی روز کم کم از راه می رسید. ناگهان بازجوی پیر حم به فکر افتاد که تا وقت هنوز از تاریکی شب استفاده کند. او با ادای چند جمله پر طمطراء، احساسات مذهبی مجروح را برانگیخت و با صحبت کردن از زندگی سختی که پیش رو داشت و مشکلات جهان پس از مرگ، وی را ترساند. سریاز فرانسوی این جملات را با چنان هیجانی بر زبان می راند که بیسار، بخاطر تپ زیاد و حالت استثنایی معیطه، گمان کرد که روز مرگ او فرارسیده است و کسی که بر بالیش حضور دارد با یک اشاره می تواند برای هیشه او را به قعر دوزخ بفرستد و یا دروازه های بهشت را به رویش بگشاید و سعادت جاوید به او بیخد.

عاقبت سریاز بیچاره که بر اثر فشار ترس و سوالهای پیابی مرد فرانسوی بستوه آمده بود و چون تحت تاثیر سخنان او و مخیله خود قرار گرفته بود و کلمات هول انگیز او در گوشش طنین مرگ داشت و او را کشی می پنداشت به سخن درآمد و

به گناهانش اعتراف کرد.

چند لحظه بعد شکنجه‌گر (که این عنوان بر اینستی برآزندۀ اوست)، روی محکومش خم شد و دکمه‌های نیم تنداش را گشود و چند تکه کاغذ و مقداری پول بیرون آورد، پس حرکتی کرد تا خنجرش را بیرون بکشد اما دست نگه داشت و مانند جراح اول، با پا به بدن او لگدی زد.

- شاید بهتر باشد تو را بکشم اما این جنایت لزومی ندارد چون تنها مرگ تو را چند ساعت جلو می‌اندازد و من زودتر صاحب حق جانشینی تو خواهم شد.

آنگاه بالحنی تسخیر آمیز افزود: «خداحافظ، برادر!» در حالی که مرد محض بختی می‌نالید، سرباز فرانسوی از اتاق خارج شد.

چهار ماه پس از وقوع این صحنه، زنی مقابل در یک خانه رومتاپی، در انتهای دهکده آرتیگه<sup>۱۴</sup> تزدیک ریو<sup>۱۵</sup> نشسته بود و با کودکی هشت نه ساله بازی می‌کرد. او هنوز جوان بمنظر مردی و رنگ بوستش همانند بیشتر زنان ایالات جنوبی، تیره بود. گیوان پریشت و سیاهش، پس گردن حلقه شده بود و آتش پنهان عشق، گهگاه در بر ق چشمانش آشکار می‌شد. لیکن بمنظر مردی که حالت بی تقاوی غریزی او، و نوعی خستگی و فامیدی، بر این آتش تقریباً خاموش، سایه گسترده است و لاغری

بیش از حد زن جوان نشان می‌داد که غصی از درون او را آزار می‌دهد. هر کس به او نگاه می‌کرد بلطفاً ملء در می‌یافتد که وجود او کامل نیست و در عنفوان جوانی ستاره بختش انواع کرده و خلاصه قلبش شکسته است.

زن جوان همانند اکثر زنان طبقه متوسط و نسبتاً مرغه قرن شانزدهم، جامه‌ای بلند با آستینهای چیندار پوشیده بود. خانه‌ای که در مقابلش نشسته بود و همچین زمین وسیعی که پشت حیاط آن قرار داشت، متعلق به خود او بود. در لحظه‌ای که مازن جوان را به خوانندگان خود معرفی می‌کنیم، توجه او نیس به بازی پرسش معطوف بود و نیم دیگر به دستورهایی که به یک مستخدمة مسن می‌داد، اما ناگهان فریاد پرسش او را از جا پرازد.  
پسر که بانگ زد: «نگاه کن مادر! این همان پسر است.»

زن جوان با نگاه امتداد انگشت اشاره پرسش را دنبال کرد و پسر جوان را دید که از گوشة خیابان می‌گذشت.  
پسر که ادامه داد: «او همان پسر است که دیروز وقتی با سایر بچه‌ها بازی می‌کردم، به من ناسرا گفت.»  
او به تو چه گفت پرم؟

- او حرفهای زیادی به من زد اما یکی از آنها که معنی آن را هم نفهمیدم از همه بدتر بود چون بعد از آن پسرهایی که با من بازی می‌کردند با انگشت مرا نشان دادند و از پیش من رفته‌اند. او به من گفت... او چیزی را به من گفت که از مادرش شنیده بود... او مرا حرامزاده خواند.

چهره زن جوان از خشم ارغوانی شد و فریاد زد: «چه گفت؟ چطور جرئت کردند! چه توهین بزرگی!» پرسک که از خشم مادرش ترسیده بود پرسید: «این کلمه چه معنایی دارد مادر؟ آیا این همان چیزی نیست که به پسرهای فقیر و بدون پدر می‌گویند؟»

مادر پاسخ داد: «آه، این ناسازی کشی است! این مردم هر گز مرد عزیزی را که من هنوز برایش سوگواری می‌کنم ندیده‌اند، اینها فقط شش سال است که به این دهکده آمده‌اند درحالی که پدرت هشت سال پیش از اینجا رفت، آنها دروغ می‌گویند پرم. ما در همان کلیساها که آنجاست با هم ازدواج کردیم، این خانه هم جهیزیه من بود و پس از مراسم ازدواج آن را به ما دادند. مارتن بیچاره من در اینجا دوستان و اقوامی دارد که برای شرف و آیروی همسرش...»

صدایی به آرامی سخنان او را قطع کرد و گفت: «همسر بیوه‌اش!»

زن جوان بسوی منبع صدا برگشت و مرد منی را دید که بسوی خانه آنها می‌آمد و گفت: «آه دایی جان!» تازه‌وارد ادامه داد: «بله برتراند<sup>۱۶</sup>. تو باید این را قبول کنی. من مطمئنم که برادرزاده من دیگر در این جهان نیست و گرنه اینقدر دیوانه نبود که اینهش مدحت خبری از خود به ما ندهد. او

پس از آنکه ناگهان خانه را بخاطر مشاجره‌ای با تو، که هرگز  
علتیش را به من نگفته ترک کرد، مسکن نیست که هشت سال  
تام کینه تو را در دل نگه داشته باشد و به اینجا بازنگردد. در  
طیعت او چنین چیزی نبود. اصلًا او به کجا رفت؟ چه کرد؟ نه  
تو، نه من و نه هیچکس دیگر این را نمی‌داند اما از این بابت  
می‌توانی مطمئن باشی که او مرده و در گورستانی بسیار دور از  
اینجا به خاک سپرده شده است. خدا او را بیامزد!»  
برتراند صلیبی بر سینه رسم کرد و به گریه درآمد و با دو  
دست حورتش را پوشاند.

پیرمرد با دست ضربه‌ای نوازشگرانه به گونه پسرک نواخت  
و گفت: «صیع بخیر سانکسی!»<sup>۱۷</sup>  
اما پسرک با عصبانیت خود را عقب کشید. کودکان  
همیشه بطور غریزی از اینگونه افراد ظاهرساز و بد ذات که نگاه  
شریشان دروغ بودن کلمات شیرینشان را آشکار می‌کند،  
بیزارند.

پیرمرد گفت: «برتراند، پسر تو هم به اندازه پدرش  
رامنشدنی است و اجازه نمی‌دهد که من او را نوازش کنم.»  
مادر پاسخ داد: «او را ببخشید. او نوجوان است و هنوز  
نمی‌داند که چقدر به دایی پدرش مدیون است. من به او خواهم  
آموخت که چگونه بخاطر زحماتی که برای ما متهم می‌شود و

از دارایی اندک او مراقبت من کنید از شامنون باشد و به شا  
احترام بگذارد.»

پیر مرد لبخندی تصنی بر لب آورد و گفت: «بله، بله، من  
بخوبی از آن مراقبت من کنم. از این بعد ناچارم که فقط با تو  
طرف بشوم. چون شک نیست که شوهرت مرده است عزیزم.  
بیا و نصحتی مرا بشنو و بیش از این بخاطر یک موضوع  
بیاهمیت خود را آزار نده. بیا دیگر درباره ای فکر نکنیم.»  
پیر مرد آنگاه با آنها وداع کرد و زن جوان را به دست  
افکار غم انگیز و تیره اش سپرد.

برتراند دوروں<sup>۱۸</sup>، طبیعی پرحرارت داشت که بر اثر تربیت  
صحیح خانوادگی هیچگاه از حدود معمول فراتر نمیرفت. او  
هنوز دوازده سال نام نداشت که با مارتین گر جوان ازدواج  
کرد. مارتین نیز در آنهنگام چندان بزرگتر از او نبود. اینگونه  
ازدواج‌های دوران نوجوانی یا حتی کودکی، در آن دوره،  
خصوصاً در ایالات جنوبی فرانسه بسیار معمول بود و غالباً بنا به  
مصالح خانواده دو طرف صورت می‌گرفت، بعلاوه در آب و  
هوای گرم جنوب پسرها و دخترها زودتر از حد معمول به سن  
بلغ مرسند.

باری، این زن و شوهر جوان چند سالی مثل خواهر و برادر  
با یکدیگر زندگی کردند. قلب برتراند که از ابتدای نوجوانی

بسمت عشقی مشروع کشانده شده بود، عمیقاً وابسته موجودی شد که بعنوان شریک زندگی او تا پایان عمر تعیین شده بود. بنابراین همه احساسات و تسامی رؤیاهای و اندیشهایش را به شوهرش معطوف کرد. مارتن مرکز توجهات و تنها هدف زندگی او بود و وقتی وصلت آنها نکمی شده تولد یک پسر وابستگی آنها را به یکدیگر بیش از پیش افزایش داد.

اما همانگونه که برخی از فلسفه اجتماعی معتقدند، سعادت بسیار دغدغه و یکنواخت در زندگی زناشویی، همانقدر که زن را روز بروز بیشتر به شوهرش وابسته می‌کند، غالباً علاقه مرد را نسبت به همسرش کاهش می‌دهد و مارتن گر مصادق همین گفته بود. او که خود را در قید ازدواجی می‌دید که در کودکی به وی تعیین شده بود و احساس می‌کرد که بیوغی به گردن دارد و قادر نیست آنچه در زندگی خواهان آن است بdest بیاورد و یا لاقل برای رسیدن به آن بکوشد، یکروز از موضوعی بیهوده و جزئی، یعنی مشاجره‌ای مختصر که بعداً برتراند خود اعتراف کرد که گناه شروع بحث از او بوده است، سود برد و خانه و دهکده را ترک کرد. همسر و اقوام او نیز هرچه بدبالش گشتند و به انتظار بازگشت او نشستند بی‌فایده بود.

برتراند ماه اول تنهایی را به انتظار کشیدنی بیهوده گذراند و در ماه دوم تمام روز به دعا گردن پرداخت تا خداوند شوهرش را به او بازگرداند اما دعاهای او هم مستجاب نشد. او قصد دافت دهکده را ترک کرد و بدنبال شوهر فراری بگردد اما دنیا بسیار

بربرگ است و او هم سرخی نداشت که او را به مقصدش هدایت کند. این قلب عاشق چه شکنجهایی که متحمل نشد و این جان آشفته چه افسوسها که نخورد! او تشنۀ عشق بود و شباهی زیادی از درنچ جسم و آشوب اندیشه پیدار ماند.

سالها یکی پس از دیگری گذشت، پرسش بسرعت بربرگ می‌شد اما برتراند از سرنوشت کسی که آنهمه دوستی داشت، مطلع نشد. او غالباً از شوهر خود برای پرسش صحبت می‌کرد اما پرسر ک چیزی از گفتگوهای او نمی‌فهمید. برتراند می‌کوشید تا رفقار و خطوط چهره شوهرش را در پسر خود بباید و اگرچه با وفاداری کامل سعی داشت که تمام نیروی خود را صرف آسودگی فرزندش کند، لیکن بتعلیخی دریافت که غمهایی در دل یک پسر وجود دارد که عشق مادری قادر به زدودن آن نیست و اشکهایی هست که او نمی‌تواند از چهره پسرش بشوید. به این ترتیب وجود دختر ک بیچاره بر اثر همان طبع پرشوری که در اعماق قلب خود پنهان می‌کرده، بتدریج چون شمع می‌سوخت و آب می‌شد و با افسوس خوردن بر گذشته، تلاش بیهوده در حال و دیدن دورنمای تنهایی در آینده، هر روز نامیدتر می‌شد.

تحت چنین شرایطی بود که شرافتش مورد توهین قرار گرفت، عشق مادریش جربعدار شد و دایی شوهرش که وظیفه داشت حامی و مُسوق او باشد، جز کلمات اندوهبار و نامیدگشته بر زبان نمی‌آورد.

پیر گر<sup>۱۹</sup> قبل از هر چیز به فکر منافع خود بود. در روزهای جوانی او را به اختلاس و سوءاستفاده از اموان دیگران متهم کردند و درواقع اصلاً معلوم نبود که ثروتش را از کجا و با چه روشی بدست آورده است، زیرا ممتازه پارچهفروشی کوچکی که او داشت و ظاهراً تنها منبع درآمدش بود، بنظر نمود سبد که درآمد هنگفتی داشته باشد. طبیعی می‌نمود که پس از ناپدید شدن برادرزاده اش، به عنوان قیم خاتواده و کفیل داراییهای او انتخاب شود و پیر گر بلافاصله نسبت به دو برادر کردن درآمد خود اقدام کرد می‌آنکه احساس کند که وظیفه دارد حساب معاملات خود را به برتراند پس بدهد. بتایراین وقتی که مطمئن شد مارتین دیگر بازنشخواهد گشت، می‌توان تصور کرد که هبیج تایلی به تغییر دادن وضع موجود که برایش بسیار سودمند بود نداشت.

تاریکی بتدربیع بر همه‌جا سایه می‌افکند، هنگامی از غروب بود که کم کم تشخیص اشیا از فاصله دور غیرمسکن می‌شود. پاییز رو به اتسام بود، فصلی که اندیشه‌های نیره را به جولان درمی‌آورد و خاطره امیدهای برپادرفته را در دل زنده می‌کند. کودک به درون خانه رفته بود و برتراند در حالی که هنوز کنار در نشسته و سرش را میان دو دست گرفته بود، با اندوه به جمله آخر دایی شوهرش می‌اندیشید و خاطره روزهای گذشته را در ذهنش مرور می‌کرد. روزهای کودکی و ازدواج پیش از

وقشن را بیاد می‌آورد، زمانی که او و شوهرش هنوز جز همبازی یکدیگر، چیز دیگری نبودند و به بازیهای کودکانه می‌پرداختند تا برای زندگی جدی‌تر و بعده گرفتن وظایف زناشویی آماده شوند. آنگاه عشقشان را بخاطر آورد که با گذشت سالها افزون می‌شد تا آنکه پکنواختی سعادت، او را به محبتی عیق و ناگستنی و مارتن را به بی‌تفاوتویی کشاند.

او هنوز می‌توانست چهره جوان و زیبای شوهرش را در شبی که خانه را ترک کرد در ذهن مجسم کند، مارتین آنروز از شکاری سخت و خسته گشته بازمی‌گشت و در حالی که سرش را با غرور بالانگه داشته بود، کنار گهواره پرسش روی صندلی نشست. برتراند این را هم بخوبی بیاد می‌آورد که در قلب خود چه سوءظن تلغ و حسادت‌آمیزی حس می‌کرد و با چه حالت خشگی‌سی آنچه را که در ذهن تصور کرده بود و روحش را می‌آزد، بر سر شوهرش خالی کرد و مارتین که خود را مورد اهانت می‌پنداشت، چگونه از آنجا رفت و مدت هشت سال او را به پشیمانی و اندوه دچار کرد. برتراند برای تنهایی خود گیریست زیرا می‌دید که زندگی سرد و غم‌انگیزی دارد و کسانی هم که در اطراف او هستند قلبی سرد و دستاني بی‌رحم دارند. او فقط بخاطر پرسش زندگی می‌کرده، پرسی که کم کم می‌توانست انعکاس چهره شوهر از دست رفته‌اش را در میانی او بیابد.

برتراند آهی کشید و گفت: «آری از دست رفته! برای همیشه!»

آنگاه، نگاهی به دشت انداخت، جایی که بارها و بارها بهنگام غروب آفتاب مارتین را در آنجا، هنگام بازگشت به خانه برای صرف شام دیده بود. برتراند بی هدف بد تپه‌های دور دست که بر پهنه آسمان درختان غرب تیره می‌رسودند، خیره شد، آنگاه به بیشه کوچکی از درختان زیتون در آنسوی نهری که نزدیک خانه‌اش چربیان داشت نگریست. همه‌چیز ساکت و بی حرکت بود. این منظره‌ای بود که برتراند هر روز در برایر خود می‌دید و اگرچه چشم برداشتن از آن برای او مشکل بود، از جا برخاست تا به خانه برود اما در همین لحظه حرکتی در میان درختان بیشه توجه او را جلب کرد. ابتدا گمان کرد که اشتباه کرده است اما صدای شکستن شاخه‌های خشکی که به کنار رانده می‌شدند، او را متقادع کرد که شخصی در آنجا حضور دارد. پس در آنسوی بیشه انسانی ظاهر شد.

برتراند ترسیده بود و می‌خواست فریاد بزند اما از شدت ترس صدایی از حلقه‌مش بیرون نیامد. درست مثل کسی که دچار کابوس شده باشد. درواقع او خود را با یک رویا روی رو برو می‌دید، زیرا علیرغم تاریکی هوا که تشخیص چهره تازه‌وارد را مشکل کرده بود، او صورت کسی را که برایش از همه عزیزتر بود می‌دید. از خود پرسید آیا دچار توهمند شده است؟ آیا افکار پر جذبه‌اش او را به اینوضع کشانده است؟ برتراند ترسید که دیوانه شده باشد بنابراین زانوزد و به خواندن دعا پرداخت، اما آن شیع ناپدید نشد بلکه درحالی که دو دمتش را روی سینه

متقطع کرده بود، بی حرکت به او خیره ماند، از اینرو برتراند به فکر سحر و جادو افتاد و از وحشت صلیبیس را که به گردن آویخته بود بدست گرفت و بوسید و آنگاه از حال رفت و نقش زمین شد، شبع با یک جست از نهر گذشت و در کنار او ایستاد و با صدایی لرزان بانگ زد: «برتراند!»

برتراند برحمت سرش را بلند کرد و جیغ کشید و لحظه‌ای بعد خود را در میان بازویان شوهرش دید.

همانشب همه دهکده از این ماجرا باخبر شدند و اهالی ده همگی کنار در خانه برتراند گرد آمدند.

دوستان و خویشاوندان مارتین برای دیدن او پس از بازگشت معجزآسایش بی تاب بودند و آنها بی هم که هرگز او را ندیده بودند، برای مشاهده او کمتر از دیگران کنجکاوی بخرج نمی‌دادند، بطوری که پیش از آن گذن و شوهر بتوانند با یکدیگر در دل کنند، قهرمان آنروز را واداشتند که در یکی از انبارهای مزرعه خود، در برابر دید همگان قرار بگیرد.

چهار خواهر مارتین با تلاش فراوان راه خود را از میان جمعیت گشودند و حق کنان برادرشان را در آغوش کشیدند. دایی او نیز ایندا با دقت سر اپایش را ورانداز کرد و سپس بازویش را گرد او حلقه کرد. هم او را بخوبی می‌شناختند، از جمله مار گریست<sup>۱۰</sup>، خدمتکار پیری که درست روز اول عروسی آنها به

خدمت زوج جوان درآمده بود، تنها تغییری که در او مشاهده می‌شد، یکی جاافتادگی ظاهر او بر اثر گذشت سالها بود و دیگر جای زخم بر بالای چشم راستش، بعلاوه کمی هم می‌لنگید، مارتن جای زخم و لنگیدن خود را نتیجه دو جراحت سطحی در چنگ شرد و گفت که دیگر اثری از آن جراحات باقی نمانده و او هیچگونه ناراحتی جسمی ندارد.

بنظر مرسید که مارتن گر برای تنها ماندن با زن و فرزندش بی‌تاب است اما چمیت اصرار داشت که او شرح ماجراهایش را در مدت غیبت بازگو کند و او نیز خود را مجبور به انجابت درخواست آنان می‌دید. مارتن گفت: «شوق دیدن دنیا حدود هشت سال پیش، مرا از میان سعادتی که داشتم رمود، من نمی‌توانستم در برابر این احساس قوی مقاومت کنم بنابراین یکشنبی آنکه چیزی به کسی بگویم از اینجا رفتم، غریزه طبیعی در ابتدای راه مرا به موطنم باسک کشاند و در آنجا آن عده از خویشاوندانم را که هنوز زنده بودند ملاقات کردم و آنها را در آغوش گرفتم، آنگاه با کاردینال دوبور گوس روپرتو شدم و او مرا وادار به خدمت خود کرد و قول داد که در دولتهای زیادی شرکت کنم و مزد قابل توجهی هم از او بگیرم. چند وقت بعد به خدمت برادر کاردینال درآمدم و او مرا بزور علی رغم تعاییلم، با خود به چنگ برد و وادارم کرد که علیه فرانسویان سلاح به دست بگیرم، به این ترتیب در چنگ سن کوانتن من در ارتش اسپانیا می‌جنگیدم و در همان چنگ بر اثر گلوله توپی که در

نژدیکی من منفجر شده، پایم بشدت آسیب دید، مرا به دهکده‌ای در همان حوالی برداشت و جراحی بر بالینم حاضر شد که من خواست پایم را قطع کند اما از بخت خوش من او را به محل دیگری فراخواندند و ناگزیر مرا تنها گذاشته و دیگر بازنگشت. آنگاه زنی من و مهربان را یافتم که زخم را پاسان کرد و با دقت تمام پرستاری مرا بعده گرفت و شب و روز در گنار بستم حضور داشت بطوری که پس از یک‌هفته کاملاً بهبود یافتم و بلافضله به اینجا بازگشتم و درنهایت خوشوقتی خانه و زمینهایم را دست‌نخورده دیدم و از هد مهتر این که زن و فرزندم را بیدا کردم و قول می‌دهم که دیگر هرگز آنها را تنها نگذارم.»

مارتن پس از بپایان رسائین دامستان خود، دست هسابگانش را که هنوز از دیدن او در میان خود حیرت‌زده بودند، یک‌بیک فشد، او چند روستایی را که هنگام رفتن او از دهکده هنوز جوان بودند، با صدای بلند خواند و آنها بشیدن نام خود، خوشحال از اینکه مارتین فراموشان نکرده است، جلو آمدند و مارتین چهره مردانه جافتاده را دید. او با گرسنگی تمام به نوازش خواهراش پاسخ گفت و از داییش بخاطر زحماتی که با شیطنتهای خود در زمان کودکی برای او بوجود آورده بود، تقاضای بخشش کرد و با خنده از گوشمالی‌های او یاد کرد. همچین به راهی از فرقه اگوستینین<sup>۲۱</sup> اشاره کرد که خواندن و

نوشتن را به او آموخته بود و از کشیشی به نام کاپوشن<sup>\*</sup> نام بردا  
که زندگی بینندوبارش در آن ایالت رسوانی زیادی بیار آورده  
بود.

بنظر موسید که مارتین علیرغم غیبت طولانی، بروشنه همه  
اشخاص، محل‌ها و حوادث دوران افامتش در دهکده را به‌خاطر  
می‌آورد. مردم نیک‌میرت، بازگشت مارتین را صمیمانه به او  
تبریک گفتند و حتی برای تشکر از او بخاطر اینکه تصمیم به  
بازگشت گرفته و برقرارد را از غم و مصیبی بزرگ نجات داده  
است، با یکدیگر رفاقت می‌کردند. آتشب نمایش عظیمی از موج  
احساسات برپا بود. اشکهای زیادی ریخته شد و چندین بطری از  
مرداد خانم مارتین گر بیرون آوردند و آنها را خالی کردند.

سرانجام همگی درحالی که با صدای بلند از بازیهای عجیب  
سرونشت اظهار شگفتی می‌کردند، انبار مزرعه مارتین گر را ترک  
گفتند و هماینهای او که بشدت تحت تأثیر این واقعه  
حیرت‌انگیز و درعین حال شیرین قرار گرفته بودند، به خاننهای  
خود رفتند، البته همه بجز پیر گر دایی مارتین که علیرغم کلمات  
دلجویانه برادرزاده‌اش هنوز از او رنجیده‌خاطر بود آنهم به این  
دلیل که منافع خود را در خطر می‌دید. او تمام آتشب را به  
اندیشیدن درباره ضرری که بازگشت مارتین به او وارد می‌آورد  
گذراند.

\*Capuchin عصر فرقه‌ای که در ۱۵۲۹ از فرنه فرانسیکن مشعب شد. (ترجم)

نیمه شب بود که زن و شوهر با یکدیگر تنها ماندند تا علاقه فراوان خود را بهم نشان دهند. برتراند هنوز گیج و متیر بود و خود را در کنار شوهرش در اتاق عقد می‌دید، شوهری که هشت سال اور اگه کرده و بطلعی در فراقش گریسته بود و تا چند ساعت پیش او را مرده می‌پنداشت، برتراند ابتدا بر اثر شادی و صفت‌پذیری که بلطفاً صله پس از آندوهی جانکاه به او هجوم آورده بود، چنان حیران و بهتزده بود که نمی‌توانست بدروستی احساسات خود را بروز دهد و حتی نمی‌توانست برای بیان آنچه در قلب داشت کلمات مناسبی بیابد. درواقع اصلاً نمی‌توانست بدروستی فکر کند، اما وقتی که کسی آرامتر شد و توانست افکارش را قدری منظم کند، از اینکه عشق سابق را نسبت به مارتین در خود احساس نمی‌کرد متعجب شد زیرا بیاد می‌آورد که تا پیش از غروب آفتاب روح و جسمش می‌خواست بسوی او پرواز کند و حاضر بود برای رسیدن به او به هر کاری دست بزند. شک نداشت که این خود مارتین است. چهره‌اش همان بود، همان مردی که به اختیار و با شوق فراوان به همسری برگزیده و جسم و جانش را به او سپرده بود. با اینحال چنین بنتظرش می‌رسید که نوعی سردی بین آنان حائل شده است و آنها را از هم جدا می‌کند، برتراند در برابر فوهرش احساس شرم می‌کرد و با نوعی خشکی و احترام با او مخن می‌گفت.

اولین بوسه مارتین بر پیشانی برتراند، نتوانست خوشحالی را به او بازگرداند و حتی مرجوب‌اندوه و شرمساری او شد.

گزنهای برتراند به سرخی گرایید و او این حالت را نتیجه یک جدایی طولانی تصور کرد. برتراند دقیقاً نمی‌توانست بگوید که گذشت زمان چه تغییراتی در آن مرد بوجود آورده است. چهره او قدری خشن شده بود اما در حالت آن واستخوانبندی صورت تغییری دیده نمی‌شد. در چشانش حالت زمان گذشته را نمی‌دید، برتراند شوهرش را شناخته بود اما هنوز تردید داشت. پنلوپ<sup>۲۲</sup> هم وقتی که اولیس<sup>۲۳</sup> نزد او بازگشت، همانند برتراند منتظر شد تا آنچه با چشم خود می‌بیند، بوسیله دلایل انکارناپذیرتری به او ثابت شود. بتایران شوهری که مدت‌های مديدة غیبت کرده بود، ناچار شد تا از مسائل محرومای سخن بگوید که جز آندو، کس دیگری از آن خبر نداشت.

مارتن که گویی حالت برتراند را بخوبی در کمی کرد و می‌دانست که هنوز به او مشکوک است، به نوازش او پرداخت جملات عاشقانه بر زبان راند و برتراند عزیزش را با نامهای خواند که در گذشته بد شنیدن آن نامها از دهان شوهرش عادت داشت.

- شهبانوی من، زیبای من، کبوتر سفید، آیا با دیدن من رنجش گذشته از قبیت بیرون نمی‌رود؟ یا گینه تو نسبت به من آنقدر عیق است که فروتنی من هم نمی‌تواند آن را زانل کند و آیا توبه من برای بخشوذه شدم کافی نیست؟ آه برتراند، برم!

- ۲۲ Penelope زن اولیس و مادر تلماعک که مظہر وفاداری در زنانشی بی

است (اساطیر). (ترجم). - ۲۳ Ulysses

برتراند کوشید که لبخند بزند اما لبانش بهم دوخته شده بود. این نامها برایش آشنا بود اما طبیع صدای شوهرش با گذشته فرق داشت.

مارتن دست زنگ را در دست گرفت و ادامه داد: «چه دستهای زیبایی! آیا هنوز حلقه ازدواجمان در آنها هست؟ آری، همین است و در کارش این انگشت‌تری یاقوت کبود که روز تولد سانکسی به تو دادم.»

برتراند پاسخی نداد اما به آرامی کودک را بلند کرد و در میان بازویان پدرش گذاشت.

مارتن با هیجان زیاد به نوازش کردن پرسش پرداخت و با او درباره زمانی سخن گفت که کودک خردسالی بود و نمی‌توانست راه بروه و گفت که او را بر شانه خود به اینطرف و آنطرف می‌برده و در باغ تا شاخه‌های بارور درختان بلندش من گرده است تا بتواند میوه‌ای بچیند. آنگاه از روزی یاد کرد که خارهای بوته‌ای پایی فرزندش را بشدت مجروح کرده بود، و با شور و اشتیاق فراوان پای او را معاینه کرد تا بیند آیا هنوز اثر زخم بر آن دیده می‌شود یا نه.

برتراند تحت تأثیر علاقه شدید او نسبت به فرزندشان قرار گرفت و همچین خاطراتی که باز گو می‌کرد او را متأثر ساخت و خود را بخاطر رفتاری که در پیش گرفته بود سرزنش کرد. آنگاه به پدر و پسر نزدیک شد و دستش را در دست شوهرش گذاشت. مارتن با مهربانی به برتراند گفت: «من دانم که رفتن من

و وضع ناراحت‌کننده‌ای برای تو بوجود آورد. از این بابت متأسفم، اما غیر از این چه انتظاری داشتی؟ من جوان و مغروف بودم و سوء‌ظنها تو آنقدر برخورنده بود که...»  
برتراند گفت: «آه تو هنوز علت مشاجره ما را فراموش نکرده‌ای؟»

مارتن گفت: «نه، ما بعاظر رز<sup>۲۴</sup> با یکدیگر دعوا کردیم چون تو مرا متهم می‌کردی که بیش از اندازه به او توجه می‌کنم و یکبار هم را در کنار چشمۀ درون بیشه با او دیدی، من برای تو توضیح دادم که برخورد ما کاملاً تصادفی بوده، و بعلوه در آن موقع رز تنها یک دختر بجهه بود، اما تو بقدرتی عصبانی بودی که حاضر نمی‌شدی حرفاهاي مرا بشنوی...»  
برتراند که کاملاً خود را باخته بود گلام او را قطع کرد و

گفت: «آه مرا بخش عزیزم، مرا بخش!»

اما مارتین ادامه داد: «تو بر اثر خشم عقل خود را از دست دادی و اول هر چه دم دستمت یافته، بطرف من پرتاب کردی و علت این زخم نیز همین است..»

آنگاه بالجند به اثر زخم بالای ابروی راستش اشاره کرد،  
برتراند بانگ زد: «آه خدای من! تو هیچوقت نمی‌توانی مرا ببخشی؟»

مارتن او را در میان بازوan خود گرفت و گفت: «می‌بینی

که می‌توانم و می‌بخشم.»

برتراند که بشدت تکان خورده بود، با دست موهای روی پیشانی شوهرش را کنار زد و جای زخم را معاینه کرد. آنگاه با حیرتی که خالی از ترس نبود فریاد زد: «عجب! این زخم کاملاً تازه بنظر می‌رسد.»

مارتن با دستپاچگی پاسخ داد: «آه بله، همین چند وقت پیش دوباره سر باز کرد. اما دیگر هیچوقت به آن فکر نمی‌کنم. برتراند، بیا دیگر در اینباره حرفی نزنیم. دلم نسخواهد چیزی بگویم که باعث شود فکر کنی به اندازه گذشته نزد من عزیز نیست.»

مارتن کوشید که زنش را در کنار خود بنشاند اما او با ملایمت در برابر این عمل مقاومت کرد.

مارتن گفت: «پسرت را به اتفاقش بفرست، فردا به اندازه کافی برای رسیدگی به او فرصت دارم اما امشب جز تو بد کسی فکر نسخ کنم برتراند. تو همه‌اندیشه مرا به خود اختصاص من داده‌ای.»

پسر، پدرش را بوسید و از اتفاق بیرون رفت. برتراند پس از مشایعت کودک، نزد شوهرش بازگشت و کنار او زانو زد و با دقت به چهره‌اش خیره شد. بینظر می‌رسید که این معاینه دقیق باعث ناراحتی مارتن می‌شود.

مارتن گفت: «موضوع چیست؟ چرا بینظور به من نگاه می‌کنی؟»

برتراند گفت: «نمی‌دانم عزیزم، مرا ببخش، خودم هم نمی‌دانم، خواهش من کنم مرا ببخش، شادی دیدن دوباره تو مرا کاملاً گیج کرده، همچیز در نظرم مثل یک رویاست و نمی‌توانم به این زودی به آن عادت کنم، به من وقت بده تا حواسم را جمع کنم، بگذار امشب را تا صبح به دعا خواندن بپردازم، پیش از هر چیز باید خداوند را بخاطر سعادتی که به من ارزانی داشته شکر بگویم.»

مارتن دستش را بدور گردان برتراند انداخت و درحالی که گیسوانش را نوازش می‌کرد پاسخ داد: «نه، نه، تو امشب باید قبل از همه به من بپردازی چون بعد از این سفر طولانی و خسته کننده فقط تو می‌توانی مایه آسایش من باشی، پس از این همه رنج و امتحان، تنها عشق تو می‌تواند مرا سعادتمند کند، من فقط با امید توانستهام نیروی خود را حفظ کنم و دلم می‌خواهد مطمئن شوم که همه اینها یک رویا نیست.»

مارتن سعی کرد برتراند را از زمین بلند کند اما او زیر لم گفت: «آه، بگذار بروم، از تو خواهش می‌کنم.»

مارتن بتدی گفت: «چه گفتنی؟ آیا عشق تو نسبت به من همینقدر است برتراند؟ آیا اینگونه به من وفادار مانده‌ای؟ پس آیا باید به آنچه که دوستان تو می‌گویند شک کنم؟ آیا باید تصور کنم که این بی‌تفاوتو ناشی از احساس دیگری...»

زن جوان از جا پرید و بانگ زد: «آقا شما به من توهین می‌کنید؟»

مارتن او را در میان بازوان خود گرفت و گفت: «نه، نه، من نباید فکری بکنم که باعث رنجش تو شود، ملکه زیبای من، به وفاداری تو مثل گذشته اعتماد کامن دارم، آیا بیاد داری که وقتی برای اولین بار به سفر رفتم تو آن نامه‌های عاشقانه پرشور را برایم نوشته؟ من این نامه‌ها را هنوز با خود دارم، ببین، همینجاست!»

با گفتن این کلمات مارتین از حیب خود کاغذهای را بیرون آورد که برتراند دستخط خود را روی آنها تشخیص داد، مارتین گفت: «آری، من آنها را بارها و بارها خوانده‌ام، ببین، تو در این نامه از عشق خود، و اندوهت در فراق من نوشتی، پس چرا اکنون اینطور از من می‌ترسی و اینچنین آشفته شده‌ای؟ چرا مثل آنروزی که از خانه پدرت ترانزد خود آوردم، از سرتاپا می‌لرزی؟ آنروز تو را به همینجا آوردم، به همین انف، آنوقت همین که خود را با من تنها یافتم، از من خواهش گردی که تو را تنها بگذارم و اجازه بدهم که شب را به دعا خواندن بپردازی، اما من پاافشاری کردم و تو را بر سینه‌ام فشدم، درست مثل حالا!»

برتراند زمزمه کرد: «آه، بعض رضای خدا!»  
اما کلامش را بوسای خاموش کرد، خاطرات گذشته و لذت حال، باعث شد که ترسش زائل شود و افکاری که آزارش منداد، بر طرف گردد و به این ترتیب، بار دیگر خود را به آغوش شوهرش سپرد.

## ۲

روز بعد همه مردم دهکده آرتیگه، کارهایشان را تعطیل کردند. مارتین به دیدن تمام کسانی که شب گذشته به استقبالش آمده بودند رفت و باز دیگر همه را بگرسی در آغوش گرفت و از گذشتها با آنان صحبت کرد. جوانان می گفتند که بیاد دارند وقتی کودک بودند، با آنها بازی می کرده است و پیران ادعا می کردند که در مراسم ازدواج او در دوازده سالگی، حضور داشتند. زنان از حسادت خود در گذشت نسبت به برتراند سخن می گفتند، و زیباترین آنها یعنی وزه، دختر استاد مارس<sup>۱</sup> عطار که خود باعث ایجاد حسادت‌هایی در زن بیچاره شده بود، بخوبی می دانست که مسوء ظن برتراند بی‌بایه و اساس نیست. مارتین به او عشق ورزیده بود و روز از اینکه باز هم او را می دید بسیار خوشحال بود زیرا چون در آنهنگام با بورژوایی ثروتمند، پیر،

زشت و حسود ازدواج کرده بود، آه من کشید و بخت بد خود را  
با نیک اقبال همسایه اش قیاس می کرد.

خواهران مارتمن مدت زیادی او را در خانه خود نگه داشتند  
و با او درباره دوران کودکی و بازیهای کودکانه خود، و پدر  
ومادرشان که هر دو در باسک از جهان رفته بودند، صحبت  
کردند. مارتمن با پشت دست اشکهایش را که با یادآوری این  
خاطرات تلخ در چشمانتش پدیدار شده بود، پاک کرد و آنگاه  
به گفتگو از خاطرات شیرینتر خود پرداختند. چند مهمانی شام به  
افتخار باز گشت مارتمن برپا شد و مارتمن نیز در پاسخ آنها،  
خوبیشاوندان و دوستان قدیمیش را برای صرف شام به خانه خود  
دعوت کرد، و آتشب همه با خوشحالی و شادمانی، اوقاتی  
بیادماندنی را سپری کردند.

کاملاً مشهود بود که مرکز تمام توجهات و علت اصلی این  
مهمانی‌ها، از نوشیدن شراب بشدت پرهیز می کنند و وقتی عده‌ای  
از او خواستند که با آنها هم‌بیاله شود، پاسخ داد که از وقتی  
مجروح شده است و از ملامت کامل برخوردار نیست، نوشیدن  
هر گونه مشروب الکلی مسکن است به قیمت جانش تمام شود، در  
برابر این بهانه هیچکس اعتراض نکرد و درنتیجه مارتمن توانست  
هوش و حواس خود را کاملاً جمع نگه دارد در حالی که دیگران  
بی محابا خود را بدبست هوسهای احمقانه خویش می سپردند و در  
نوشیدن باده افراط می کردند.

یکی از مهمانان خانم و آقای گر، که مدتنی بطور غیر

حرفه‌ای مطالعاتی در پزشکی انجام داده بود گفت: «براسنی که مارتین مرد عاقلی است که از مشروبات الکلی پرهیز می‌کند چون حتی چراحتی که کاملاً القیام یافته‌اند، ممکن است بر اثر زیاده‌روی در نوشیدن شراب، متورم شوند و سر باز کنند. شراب برای کسانی که بنازگی چراحت برداشته‌اند سه مهله‌کی است، بارها دیده شده که سر باز مجروی در میدان جنگ، در ظرف دو ساعت از دنیا رفته است چون بد او در آن حال چند قطره برازندی داده‌اند.»

با شنیدن این جمله رنگ چهره مارتین گر تغییر کرد و برای آنکه کسی متوجه این تغییر نشود، شروع کرد به صحبت گردن با رز که کنار او نشسته بود. برتراند متوجه این حرکت شد اما رنچی از خود نشان نداد زیرا بخاطر حسادت اولش چنان بسخنی تنبیه شده بود که دیگر جرئت نمی‌کرد باز هم از روی حسادت به کاری دست بزند. بعلاوه شوهرش آنقدر به او توجه داشت و اظهار علاقه‌مند کرد که دیگر دلیلی برای حسادت وجود نداشت.

هیجانی که در ابتدای ورود مارتین به دهکده پدید آمده بود، کم کم رو بزوای گذاشت و او به این فکر افتاد که کارهای خود را سروسامان بدهد. بدلیل غیبت طولانی مارتین، داراییهای او بدنه‌و قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود، بنابراین مجبور شد که به باسک سفر کند تا اموالی را که از پدرش بد ارث برده بود و قانوناً به او تعلق داشت، اما در آنهنگام دولت روی آنها دست

گذاشته بوده اعاده کند.

مارتن برای پس گرفتن خانه و مزرعه پدرش چند ماه دوندگی کرد و با فراسنی که داشت، حاضر شد که کسی از حقوقش را به دیگران ببخشد تا بتواند بقیه اموال او را به چنگ بیاورد. مارتین پس از آنکه در رسیدن به هدف خود توفیق یافت، به آرتیگه بازگشت و برآن شد که بطریقی مشابه، اختیار اموال همسرش را نیز قانوناً بدست بگیرد و بهمین دلیل یکروز صبح، تقریباً یازده ماه پس از ظاهر شدن دوباره‌اش، به خانه دایی پیر رفت.

پیر مرد، انتظار این ملاقات را داشت. او رفتار بسیار مؤبدانه‌ای دریش گرفت و برای مارتین صندلی آورد. تا روی آن بنشیند و از او بگرسی پذیرایی کرد اما در همه حال، بدقت برادرزاده‌اش را زیر نظر داشت تا شاید بتواند افکارش را بخواند و همین که فهمید مارتین مصمم شده است که اموال خود و همسرش را از او بگیرد، ابروتتش را درهم کشید.

سرالجام مارتین بر سر موضوع اصلی رفت و گفت: «دایی عزیز، من به اینجا آمده‌ام تا از شما بخاطر اینکه در غیاب من از همسرم و زمینهای او مراقبت کرده‌اید، صیمانه تشکر کنم. خود او هیچ وقت نمی‌توانست مانند شما سرمایه‌اش را بکار بیندازد. شما شخصاً در آمده‌ها را جمع کرده‌اید تا آن را برای او دست‌نخورده نگه دارید و درواقع مثل یک خوشاوند شریف و نیکوکار عمل

کردۀ اید. غیر از این هم از شما انتظار نمی‌رفت. اما اگر من به خانه برگشتم و می‌توانم خودم به این کارها بپردازم و دیگر نیازی به زحمات شما نیست. بنابراین خواهش من کنم بباید به حسابها رسیدگی کنیم.»

دایی مارتین پیش از آن که جوابی بدهد، سینه‌اش را صاف کرد و با لحن محکم، کلماتی شمرده و به آرامی گفت: «به همه حسابها رسیدگی شده است خواهرزاده عزیزم. خدا را شکر که من چیزی به تو بدهکار نیستم.»

مارتن که کاملاً بهشتزده شده بود بانگ زد: «چه می‌گویید؟ در آمد...»

- در آمد برتراند تمامًا صرف هزینه زندگی او و پسرش شده است.

- عجب! هزار لیور خرج آنها شده! آنهم برتراند که بتنهای و سادگی مثل یک راهبه زندگی می‌کند! مزخرف است. چنین چیزی مسکن نیست!

دایی او بی‌آنکه تغییری در حالت چهره یا صدایش بوجود بیاید پاسخ داد: «تفاوت این دو مقدار صرف مخارج کاشت و برداشت محصول شد.»

- آنهم درحالی که دستزد کارگران مزرعه اینقدر کم است؟

پیر گفت: «این صورت حساب من است.»  
شوهر برتراند فریاد زد: «صورت حساب تو جعلی است!»

پیر با خود گفت که بهتر است این طور نشان بدهد که مورد اهانت واقع شده و رنجیده است و خود را خشمگین نشان بدهد، بنابراین سعی کرد فریاد بزند و کلمات درشت بر زبان بیاورد، خواهرزاده اش که از این خیانت آشکار براستی خشمگین شده بود، از او بلندتر فریاد می‌زد. مارتمن می‌گفت که علیه او شکایت خواهد کرد و پیر تهدید می‌کرد که او را از خانه بیرون خواهد انداخت، چون به داییش توهین کرده است. آنگاه سخن خود را علی کرد و بازوی خواهرزاده اش را گرفت و او را از خانه بیرون راند.

مارتن که سخت به خشم آمده بود دست خود را بالا برداشت  
پیر را بزند. پیر با عصبانیت بانگ زد: «به روی دایی خود دست  
بلند می‌کنی؟ ای ناجیب!»

مارتن جلو خود را گرفت و از زدن او صرف نظر کرد اما  
در حالی که از خانه داییش بیرون می‌رفت زیر لب کلمات رکبی  
ادا کرد که پیر، این جمله را از بین آنها تشخیص داد: «تو یک  
کلاهبرداری!»

پیر مرد که خود را مورد اهانت می‌پنداشت فریاد زد: «این  
حروف تو را هرگز فراموش نمی‌کنم..»  
سپس در را محکم بهم کویید.

تحقیقات و بازجویی‌ها درباره اموال برتراند بواسطه شکایت  
مارتن، در دادگاه ریو آغاز شد. پس از مدت کوتاهی، حکم  
نهایی صادر شد که اعلام می‌کرد صورت حسابهایی که پیر ارائه

من دهد، دستکاری شده است و بنا بر این و کیل خائن در امانت، باید سالی چهار هزار لیور به برادرزاده‌اش بپردازد، بیز، روزی که این مبلغ را از گاو صندوقش بر من داشتند، نالعای کرد و قسم خورد که از مارتین انتقام بگیرد، اما تا روزی که فرستن برای فرونشاندن آتش کینه‌اش می‌یافتد، مجبور بود که احساسش را پنهان نگد دارد و به کسانی که نزد او می‌آمدند و می‌خواستند دایی و خواهرزاده را آشتبانی بدهند، لبخند بزنند.

شش ماه بعد، بخاطر موقعیتی بهجتانگیز، مارتین بار دیگر پا به خانه دایش گذاشت، ناقوهای دهکده برای خجستگی تولد یک نوزاد، به صدا در آمده بود. در خانه برتراند شور و شرف زیادی به چشم می‌خورد و همه دوستان او کنار در خانه‌اش جمع شده و منتظر بودند تا پدر تعییدی کوذگ از راه برسد و نوزاد را به کلیسا ببرند و غسل تعیید بدھند؛ وقتی دایی پیر در حالی که دسته‌گلی بزرگ بدست داشت، همراه مارتین به خانه او رسید، کسانی که در آنجا حضور داشتند فریاد هورا سردادند، پیر دست رز را که قرار بود مادر تعییدی کوڈ ک باشد در دست گرفت و برآء افتاد. برتراند از آشتبانی دایی و خواهرزاده بسیار خوشحال شد، او در آن لحظه آینده‌ای روش پیش روی خود و خانواده‌اش می‌دید و احاسن می‌کرد که در ازای رنج زیادی که در دوران تنهایی گشیده، پاداش در خوری گرفته است. دیگر اندوه گذشته را نسی خورد زیرا بزرگترین آرزوی‌هایش برآورده شده بود، در ذهن او سعادت گذشته و حال چون زنجیری پیوسته جلوه می‌کرد و

انگار هر گز این زنجیر از هم نگشته بود.

برتراند فوهرش را دوست داشت و شاید عشق او نسبت به مارتین از گذشته بیشتر شده بود. زیرا مارتین بیش از سالهای اون ازدواجشان بد او توجه می کرد و برتراند بخوبی قدر رفتار تازه او را می شناخت. اگر هم گاهی برتراند اندوه دوران جدایی را بیاد می آورد برای این بود که از سعادتی که خداوند نصیبیش کرده بود، بیشتر لذت ببرد. گذشته دیگر در ذهن او تاریک و ملالتبار جلوه نمی کرد و آینده را کاملاً روشن و پربار می دید.

بنظر مرسید بدنیا آمدن یک دختر علاوه بر آن که بیش از پیش همیستگی میان او و شوهرش را مستحکم می کند، مایهای برای خوشی او در زمان پیری است. زن بیچاره! آینده‌ای که اینگونه خالی از هر نوع اندوه و مشکل بنظر مرسید، بزودی بار دیگر در چشمان او تیره و تار شد.

بر حسب تصادف، شب همانروزی که مراسم غسل تعیید فرزند برتراند و مارتین انجام گرفت، گروهی از نوازندگان و شعبدۀ بازان از آن دهگده عبور می کردند و در جشن تولد دختر برتراند به اجرای نسایش پرداختند. مهمانان برای آنها سکه پرتاب کردند و پیر گر، چندتمن از آنان را کناری کشید و موالاتی از آنها پرسید. رئیس آن دسته یک اپانیابی بود و پیر او را با خود به خانه‌اش برد و دو ساعت تمام با او در خانه تنها ماند و آن مرد وقی که بیرون آمد کیمای پر از بول همراه داشت.

دو روز بعد پیر به خانواده‌اش گفت که برای یک امر

بازرگانی ناچار است که به پیکار دی "برود و به یکی از شرکای قدیمیش سری بزنند و با همین بهانه خانه را ترک کرد و قول داد که بزودی بازگردد.

روزی که برتراند بار دیگر دایی پیر را دید، برای او روزی نحس بشمار می‌رفت، در آنروز پنهانی کنار گهواره دخترش نشسته بود و به هیچ چیز جز بیدار شدن احتمالی او نصیاندیشد که ناگهان در باز شد و پیر بدرون اتفاق آمد. برتراند بمحض آنکه چشش به چهره او افتاد، بر اثر نوعی ترس غریزی دچار رعشه شد زیرا در قیافه پیر مرد، در عین آثار رنج و ناراحتی، اثر خوشحالی نیز دیده می‌شد، حالتی که حکایت از نفرتی ارضاءده داشت، حالت خشمی همراه با پیروزی. در آن حال لبخند پیر، برتراند را می‌ترساند.

برتراند در ابتدا جرئت نکرد که چیزی از او بپرسد و فقط با اشاره از او خواست که بنشیند، اما پیر مستقیماً بسوی او رفت و دست خود را بالا گرفت و با صدایی رعدآما بانگ زد: «زانو بزند خانم و از خداوند طلب بخایش کنید!»

زن جوان با بہت و حیرت به او خیره شد و گفت: «پیر، مگر دیوانه شده‌ای؟»

پیر گفت: «تو بهتر از هر کس مندانی که فکر من درست کار می‌کند.»

برتراند پرسید: «من طلب بخایش کنم؟ محض رضای خدا بگو که برای چه باید تقاضای عفو کنم؟» پیر گفت: «برای جنایش که در آن شرکت کردۀ‌ای.» برتراند گفت: «جنایت؟ واضح‌تر صحبت کن.» پیر بالحنی استهزاً آمیز گفت: «آه بله، یک زن وقتی گناهش را از چشم دیگران پنهان نگه می‌دارد، گمان می‌کند که بس‌گناه است. فکر می‌کند که حقیقت هرگز معلوم نی‌شود بنابراین وجدانش هم به خواب می‌رود و اعمال ناشایستش را فراموش می‌کند. تو هم زنی هستی که گمان می‌کنی شرافت را حفظ کرده‌ای، بخت هم با تو بار بوده است. شوهرت اینجا نیست و شاید هم مرده باشد و مردی دیگر که کاملاً از نظر چهره و اندام شبیه اوست از راه می‌رسد و چون درس خود را خوب آموخته است و نقش را با مهارت ایفا می‌کند، همه را فریب می‌دهد، پس تعجبی ندارد اگر این زن هم دلش بخواهد که فریب بخورد چون زنی ضعیف و احساساتی است و از بیوه بودن خسته شده است.»

برتراند به این سخنان گوش می‌کرد بی‌آنکه چیزی از آن بفهمد، او سعی کرد که حرف پیر را قطع کند اما پیر همچنان به گفته‌هایش ادامه می‌داد.

-... تو توانستی بی‌آنکه در برابر مردم شرمnde باشی، این غریبه را در خانه خود بپذیری و اجازه بدھی که از همه حقوق و اختیارات شوهرت استفاده کند، تو توانستی در عین ارتکاب

معصیت، ادعا کنی که پاکدامن بوده‌ای و در عین بوالهوسی وفادار  
چلوه کنی و در پس پرده این شباهت اسرارآمیز، رفتاری در پیش  
بگیری که با شرافت و وظیفه تو ظاهرآ مغایرتی نداشته باشد و  
در ضمن بتوانی از عشق برخوردار شوی.

زن جوان دو دستش را روی سینه بهم چسباند و با اضطراب  
و نگرانی بانگ زده: «تو را به خدا بگو منظورت از این حرفها  
چیست؟»

پیر گفت: «منظورم این است که تو شیادی مردی را که  
هر گز شوهرت نبوده است، نادیده می‌گیری.»  
برتراند که کم کم بر اثر شدت این ضربه از پا درمی‌آمد، به  
نژدیکترین صندلی نکیده داد تا بر زمین نیقند. پس از لحظه‌ای تمام  
قوای خود را جسم گردتا با این توهین غیرعادی مقابله کند.  
بنابراین قدمی بسوی پیرمرد رفت و گفت: «شوهر من و  
خواهرزاده شما یک شیاد است؟»

پیر گفت: «تو این را نمی‌دانستی؟»  
برتراند بانگ زده: «من می‌دانستم؟»  
پیر با شتیدن این فریاد که از عمق قلب بر می‌خاست، دریافت  
که برتراند بر استی از این قضیه بی‌اطلاع بوده و از ضربه‌ای که  
ناگهان بر او وارد آمده، کاملاً گیج شده است بنابراین بالحنی  
آرامتر در پاسخ او گفت: «عجب! یعنی ممکن است که او تو را  
هم فریب داده باشد؟»  
برتراند گفت: «آه پیر، کلمات تو برای من کشته است.

مثل اینکه از شکنجه کردن من لذت می‌بری! دیگر با ایسا و اشاره چیزی نگو. تو به چه چیز ظنین شده‌ای؟ اصلاً چه می‌دانی؟ خواهش می‌کنم هرچه فهمیده‌ای رک و راست به من بگو!»

پیر گفت: «آیا برای شنیدنش شهامت کافی داری؟»

زن بیچاره در حالی که مثل بید می‌لرزید گفت: «بله...»

پیر گفت: «خدا شاهد است که خیلی دلم می‌خواست حقیقت را از تو پنهان کنم اما باید همه چیز را به تو بگویم حتی اگر فقط بخاطر رستگاری روحت باشد که اکنون در دامی هولناک گرفتار شده‌ام. اما اگر نصیحت مرا پذیری، هنوز هم فرصت باقیست. خوب گوش کن! مردی که با او زندگی می‌کنی و نام شوهرت را بر خود گذاشت، این مارتمن گرفتاری، یک جنایتکر است؛ یک شاد و یک غاصب...»

برتراند گفت: «چطور جرئت می‌کنی چنین چیزی بگویی؟»

پیر گفت: «چون این را کشف کردی‌ام. می‌دانی که من از اوی هم کمی به او مشکوک بودم و با دیدن او احساس ناراحت‌کننده به من دست داد و ب اختیار در قبول او تردید کردم چون نمی‌توانستم خون خواهوم را در رگهای او بیشم و روزی که دستش را بروی من بلند کردم... آه! همانروز در قلب خود او را محکوم کردم. تنها یک تصادف باعث شد که درستی ظن من اثبات شود. یک اسبانیایی دوره گرد که مسابقاً سریاز بود و در جنگ سن کوانتن نیز شرکت داشت، یکش ب دهکدهٔ ما آمد. او

مارتن گر را در میدان نبرد دیده بود و می‌دانست که زخم عمیقی از ناحیه پا برداشته است. او می‌گفت پس از پایان آن نبرد، چون خودش هم زخمی شده بود، او را به رومانی در نزدیکی محل رویارویی دو سپاه برداشت و در آنجا از یک جراح شنید که مارتین بیجاره در اتفاق مجاور خواهد است و باید پایش را قطع کند و احتمالاً زنده هم نخواهد ماند. وقتی که در میان آندو اتفاق باز شد، او مارتین گر را در اتفاق مجاور دید، این چیزی است که من از آن اسپانیایی شنیدم. وقتی از این موضوع آگاهی یافتم، چنین وانسود کردم که کار مهی پیش آمده است و باید به پیکاره بروم. سپس عازم دهکده‌ای شدم که آن دوره گرد به آن اشاره کرده بود و از ساکنان آنجا تحقیق کردم و این چیزیست که دستگیرم شد.»

برتراند که رنگ به چهره نداشت و از شدت اضطراب عرق می‌ریخت گفت: «ادامه بده!»

پیر گفت: «من فهمیدم که پایی مارتین را قطع کرده‌اند.»

برتراند بانگ زد: «خدای بزرگ!»

پیر ادامه داد: «و آنطور که مردم می‌گفتند چند ساعت بعد همانطور که جراح پیش‌بینی کرده بود، مارتین مرد، یا لا لاقن آنها ابطور تصور می‌کردند چون دیگر او را ندیدند.»

برتراند با فهمیدن این موضوع بکلی خود را باخت و تا چند لحظه خاموش ماند اما بزودی این افکار هولناک را از خود دور کرد و فریاد زد: «آه نه، نه! چنین چیزی ممکن نیست. این قصه

را برای نابود کردن او ساخته‌اند، برای نابود کردن همه‌ها!»

پیر گفت: «بس تو گفته‌مرا باور نمی‌کنی؟»

برتراند پاسخ داد: «نه، هرگز!»

پیر گفت: «بس بگو ترجیح می‌دهی که حرفهای مرا دروغ بدانی، حقیقت کاملاً به قلب تو رسخ کرده، اما هنوز دلت می‌خواهد که باورش نکنی. به تو اخطار می‌کنم که بهتر است به فکر رستگاری روح خود باشی.»

برتراند گفت: «ساکت باش، مرد ک پست! من باور نمی‌کنم که خداوند اینگونه مرا مورد امتحان قرار بدهد. چه مرد ک و دلیلی برای اثبات گفته‌هایت داری؟»

پیر گفت: «همان اظهار نظرهایی که برایت گفتم.»

برتراند گفت: «بس هیچ دلیل دیگری نیست.»

پیر گفت: «در حال حاضر نه.»

برتراند گفت: «عجب مدارک مطمئنی! داستان یک ولگرد که برای پول در آوردن، از نفرت تو استفاده کرده و چیزی را به تو گفته که مطابق میلت بوده است، گفته‌های چند روستایی در یک دهکده کوچک راجع به خاطره سالها پیش و گفته‌های پوچ این و آن که تحت تأثیر حس انقام‌جویی تو قرار گرفته‌اند چون خوب می‌دانم که قسم خورده‌ای از او انتقام بگیری زیرا خیانت تو را در امانت بر همه آشکار کرد و نشان داد که چه مرد طاغ و پشتی هست. نه پیر، نه، من حرفهای تو را باور نمی‌کنم و هرگز هم باور نخواهم کرد!»

پیر گفت: «شاید دیگران در اینمورد به اندازه تو دیر باور نباشد و اگر من به همه بگویم که آن مرد شیاد...»  
برتراند گفت: «من دروغ تو را آشکار می‌کنم.»  
آنگاه از جا برخاست و درحالی که برق خشم از چشمانش می‌جهید بسوی پیر رفت و بانگ زد: «از این خانه بیرون برو! شیاد تو بی!»

پیر مرد خشمگین فریاد زد: «باشد، خواهی دید که راهی برای قانع کردن تو پیدا می‌کنم و مجبورت می‌کنم که هر چه را گفتم تصدیق کنی.»

پیر از خانه بیرون رفت و برتراند که خود را کاملاً باخته بود، روی یک صندلی افداد و به فکر فرو رفت.

در قلب آن زن بیچاره چه می‌گذشت؟ برتراند بدمعض آنکه خود را تنها دید، همه قدرتش را که برای مقابله با پیر جمع کرده بود، از دست داد زیرا علیرغم مقاومت سرمهختانه در برابر سوء ظن، سایه هولناک شک و بدگفایی در قلبش رسوخ کرد و جایگزین پرتو اعتمادی شد که تا آنهاگام راهسای او بود. و این شک، افسوس! که هم به عشقش حمله برد و هم به شرافتش، زیرا او با محبت زنی که به شوهرش وابسته است، مارقن را دوست داشت.

هانگونه که وقتی زهر جذب بدن می‌شود، بتدریج راهش را بدورون رگها می‌گشاید و خون را فاسد می‌کند و همه منابع حیات را به نابودی می‌کشد تا آنکه عاقبت انهدام کامل جسم

انسانی را باعث می‌شود، سواعظ نیز به همین طریق عمل می‌کند و راه خود را به درون قلب می‌گشاید و روح را به نابودی می‌کشد.

برتراند بیاد آورد که وقتی مارتین بازگشت، اولین احساس نسبت به او چه بود و از بیادآوری این که با دیدن شوهر خود، آن شوق و علاقه زیادی که می‌باشد در او بوجود بیاید، جای خود را به نوعی اکراه خوبی از پذیرش مارتین داده بود، سخت شگفتزده شد. و نیز به مخاطر آورد که در اولین برخورد دریافتنه بود که مارتین تندخوا و عصبی، که با پیش آمدن کوچکترین مشکل خود را می‌باخت و هرگونه اعتراضی او را از کوره بدر می‌کرد، خوددار و ملاتیم شده است. برتراند در آنهمگام این تغییر حالت را به رشد شخصیت مارتین بر اثر بالا رفتن سن نسبت داده بود اما پس از شنیدن سخنان دایی پیر دریافت که شاید این تغییر علت دیگری داشته باشد و از این فکر سر اپایش به لرزه افتاد.

برتراند موضوعهای دیگری را هم بیاد آورد، در مورد برخی از مسائل جزئی، شوهرش دچار فراموشی شده بود و گاه وقتی او را مارتین صدا می‌زد، با درنگ و تردید پاسخ می‌داده، بعضی از اوقات هم که به یک دیر کوچک می‌رفتند، راه را گم می‌کرد در حالی که سابقاً بارها به آنجا رفته بودند، وقتی که برتراند با لهجه بanskی با او صحبت می‌کرد، مارتین نمی‌توانست جوابش را بدهد در صورتی که خود مارتین گفته بود که برتراند زبان بanskی را بدرسی نمی‌داند. از همه اینها گذشته، مارتین از هنگامی که

بازگشته بود، در حضور او چیزی نصیحت نداشت. آیا از این میترسید که برتراند متوجه تفاوت دستخط او با گذشته شود؟ تمام این مسائل که تا آنها گام برتراند توجه چندانی بد آنها نمیکرد، وقتی کنار هم گذاشته شد، اهمیت فوق العاده‌ای پیدا کرد و موجب تشویش و هراس او شد. برتراند بسیار مضطرب و انده‌گین بود. آیا می‌باشد همانصور در شک و تردید باقی بساند، یا بدنبال حقیقت بگردد و سعادت آن دوره را برای همیشه از دست بدهد؟ اصلاً چطور می‌توانست به حقیقت دست یابد؟ با سوال کردن از خود متهم؟ با غافلگیر کردن او در مورد موضوع خصوصی؟ با مراقبت کردن از او و اینکه ببیند آیا در اینگونه موقع رنگ می‌بازد یا نه؟ با وادار کردن او به اعتراف؟ اما آن مرد دو سال با او زندگی کرده بود و پدر دخترش محسوب می‌شد و ریختن آبروی او موجب سرافکندگی خود برتراند هم می‌شد.

اگر بدنبال حقیقت می‌گشت و آن را مطابق گفته دایی پیر می‌یافتد، نه می‌توانست او را تنبیه کند بی‌آنکه خودش نایبود شود، و نه می‌توانست او را بیخشد بی‌آنکه وجودش اورا مرزنش کند و از وجود خود شرمnde باشد. اگر او را بخاطر تقلب و شیادی مورد نکوهش قرار می‌داد و آنگاه رازش را از مردم پنهان می‌داشت، به متزله این بود که صرفاً بخاطر خوشگذرانی، روحش را به عذاب ابدی گرفتار کند. اگر هم سروصدایا می‌کرد و رسوایی بوجود می‌آورد و آن شیاد را به دست قانون می‌سپرد،

شرافت خود و دخترش را لکددار می‌کرد.  
 آتشب برتراند دستخوش اندیشهای آزاردهنده و نگران کننده بود، او ضعیف تر از آن بود که بتواند بیش از آن با این مشکل دست و پنجه نرم کند و وقتی به رختخواب می‌رفت از نوک پیچه پا تا فرق سر به لرزه افتاده بود، پس دچارت و لرز شدید شد و تا چند روز بین مرگ و زندگی دست و پا میزد. در مدت بیماری برتراند، مارتون گر نوجه زیادی نسبت به او نشان می‌داد و از اوی با دقت و مهربانی پرستاری می‌کرد. این وضع عمیقاً بر برتراند اثر گذاشت زیرا طبعی گرم و متلون داشت و همانطور که شبدن کلیات توهین آمیز او را از کوره بدر می‌برد، جملات محبت آمیز هم سریعاً دلش را نرم می‌کرد.  
 وقتی که برتراند شدت بیماری را پشت سر گذاشت و کم کم رو به بیهواد می‌رفت و با بازگشت سلامت، عقل و منطقش را نیز بدست آورد، از آنجه که اتفاق افتاده بود، خاطره گنگی در ذهن داشت و گسان کرد که همه اینها را در کابوسی وحشتناک دیده است. او از مارتون پرسید که آیا پیر برای دیدن او آمده است یا نه. اما پیر در مدت بیماری برتراند، پایش را در آن خانه نگذاشته بود. چنین رفتاری از جانب دایی پیر فقط مسکن بود اینگونه تفسیر شود که کابوس او در واقعیت روی داده است. به این ترتیب بار دیگر همچیز را بیاذه آورد، افتراهای دایی پیر، مشاهدات خود او که گفته‌ای پیر را تأیید می‌کرد و نیز درد و رنج بیماری خود را بخاطر آورد.

برتراند با اکثر مردم دهکده به گفتگو نشست تا ببیند آیا درباره مارتین واو شایعه‌ای بر سر زبانها افتاده است یا نه و متوجه شد که دایی پیر چیزی در اینباره نگفته است. اما چرا؟ آیا دریافته بود که سوء ظنی بسی مورد است؟ یا منتظر بود تا دلیل قانع کننده‌ای بباید؟ شک کشیده برتراند بار دیگر در قلبش زنده شد و تصمیم گرفت پیش از آن که به محکومیت یا تبرئه مارتین رأی بدهد، با دقت بیشتری مراقب حرکات او باشد.

از همه اینها گذشته چطور ممکن بود تصور کرد که خداوند دو چهره و اندام را اینچنان شبیه به هم آفریده باشد و آنها را در یک نقطه از جهان به هم برساند تا زن نگونبخت فریب بخورد و زندگیش نابود خود؟ در اینهنگام اندیشه هولناکی به ذهنش خطور کرده، تصوری که در آن قرن بشدت مورد قبول بود و آن این که شیطان، دشمن نوع بشر به شکل انسانی مرده روی زمین ظاهر شده است تا روح دیگری را با خود به جهنم ببرد. این فکر برتراند را به مرحد جنون کشاند. بنابراین دوان دوان خود را به کلیسا رساند و پولی داد تا کشیش مراسم عشای ربانی را بجا بیاورد و خود با حرارت تمام به دعا کردن پرداخت.

پس از آن برتراند چند روزی انتظار کشید تا با چشمان خود بیرون آمدن روح الیس را از جسم خاکی شوهرش ببیند اما دعاها و نذرهای او فایده‌ای نداشت لیکن عاقبت خداوند به یاری او شنافت و چیزی را به او الهام کرد که برتراند متعجب شد از اینکه قبل از آن فکر نیفتاده است. برتراند با خود گفت اگر این

شیطان باشد که جسم شوهرش را تصرف کرده و به صورت او بروی ظاهر شده است، پس چهره و کالبدش باید عیناً شبیه مارتمن باشد زیرا قدرت او در ارتکاب اعمال جنایت آمیز نامحدود است پس هیچ وجه تمايزی بین او و مارتمن نخواهد یافت. اما اگر او مردی ساده باشد که شاهت فوق العاده‌ای به شوهرش دارد، پس خداوند حتماً بین آنها فرقی گذاشته است.

آنگاه برتراند به یاد آورد (و اگر تا آن لحظه به مخاطر نیاورده بود، به این دلیل بود که پیش از شنیدن گفته‌های پیر، هیچ شکی به مارتمن نداشت و پس از آن نیز بسیاری هوش و حواس او را مختلف کرده بود) که شوهرش روی شانه چپ، و درست در انتهای گردن، یکی از آن علامتها کوچکی دارد که بختی دیده می‌شوند اما هرگز ازین نسیوند. موی مارتمن بسیار بلند شده بود و تشخیص آن لکه روی گردش کار مشکلی بود، اما یکشب هنگامی که او به خواب رفته بود، برتراند به آرامی فستی از موی او را که لکه مزبور می‌باشد زیر آن باشد، فیچی کرد. لکه‌ای در آنجا دیده نسیشد!

برتراند که عاقبت از غریب و دغل آن مرد مطمئن شده بود، برای چند لحظه از حال رفت و وقتی که حواس خود را بازیافت، مانند شخصی درحال اختصار بود. این مردی که دو سال تمام او را چون شوهر خود دوست داشته بود، یک جنایشکار پست و بی‌آبرو بیش نبود! خود او هم مرتكب گناه فده بود، هر چند ندانسته و ناخواسته. دخترش ثمره یک وصلت نامشروع

محسوب می‌شد و بدون شک بخاطر این رفتار کفرآمیز، مورد لعن خداوند قرار می‌گرفتند. از آن گذشته، برای تکمیل بیوایی خود، فرزند دیگری نیز در رحیم‌ش می‌پروراند. برتراند بیچاره آرزوی مرگ داشت اما اعتقاد او به خدا و مذهب و عشقش نسبت به فرزندان، او را از خودکشی منع می‌کرد. برتراند در کنار تختخواب پرش زانوزد و از پدر او برای پدر فرزند دیگری مش تقاضای بخشش کرد.

برتراند نمی‌توانست خود را راضی کند که بدست خود موجبات سرافکندگی و می‌آبرویش را فراهم آورد.

- آه، ای کسی که دیگر وجود نداری و من همیشه تو را از جان عزیزتر می‌داشتم، تو خود می‌دانی که هرگز فکر ارتکاب گناه به ذهنم راه نیافته است و وقتی که این مرد را دیدم، گمان کردم که تو را می‌بینم، وقتی خود را سعادتمند یافتم، این سعادت را مديون تو می‌دانستم، این تو بودی که من در وجود او به آن عشق می‌ورزیدم و می‌دانم که نمی‌خواهی با بر ملا کردن این راز خود را این آبرو کنم و فرزندانم را به خاک مذلت بشانم!

برتراند که پس از ادای این کلمات اندکی احسان آرامش می‌کرد، از جا برخاست. چنین بنظرش می‌رسید که وظیفه‌اش را دریافته و خداوند این تکلیف را بر او کرده است. او تصمیم گرفته بود که کفاره گناهانش را با سرکوب امیال نفانی و فدا کردن خودش در راه خداوند بپردازد. اما کیست که از کار شگفتانگیز قلب سر درمی‌اورد؟ او می‌باشد مردی که او را

فریب داده و به ارتکاب یک جنایت واداشته بود، از صمیم قلب منفور بدارد و با دیدن شیادی که زندگیش را به تباہی کشانده بود سرایای وجودش آکنده از انزجار نگردد، اما برتراند هنوز او را دوست داشت!

همشین طولانی برتراند با آن مرد و تسلط و نفوذی که بر او یافته بود، عشق و محبت زیادی که نسبت به او ابراز می‌کرد و خلاصه هزاران انگیزه دیگر که فقط دل از راز آن آگاه است، چنان تأثیر عمیقی بر آن زن گذاشته بود که بجای نفرت از آن مرد و لعنت کردن او، در اندیشه خود بدبانی عذر و بهانه‌ای برای جنایت او می‌گشت و اطمینان داشت که اگر به چنین کاری دست زده است و از نام دیگری سوءاستفاده کرده، دلیلی جز محبت نداشته است.

درواقع برتراند همانقدر که از بی‌آبرویی خود می‌ترسید، از تنبیه شدن آن مرد نیز بیم داشت و اگرچه مصمم شده بود که دیگر به آن مرد اجازه مسود بردن از حقوقی را که با ارتکاب جنایت بدست آورده بود ندهد، اما با تصور از دست دادن او نیز به وحشت می‌افتد. آنچه که بیش از هر علت دیگری برتراند را به سکوت وامن داشت این بود که فقط گفتن یک کلمه در اینباره که او از راز مبارزین معمول آگاه است، سدی میان آنان بوجود می‌آورد که هر گز شکته نمی‌شد.

با اینسان برتراند نمی‌توانست احساسات خود را چنان پنهان کند که هیچ نشانه‌ای از نلاطم درونی او در حرکات و حالات

ظاهر نشود، او در خفا ساعتها می‌گریست و این امر از سرخی و رطوبت همیشگی چشمانش معلوم بود. مارتین بازها از او پرسید که علت اندوهش چیست و هر بار برتراند سعی می‌کرد لبخند بزند و بهانه‌ای بیاورد اما بلافاصله به فکر فرو می‌رفت و نغم بر چهره‌اش سایه می‌افکند. مارتین حالت او را به تلوون مزاج و بلهوس برتراند نسبت می‌داد. او می‌دید که برتراند کم کم طراوت خود را از دست می‌دهد و بر صورتش چین و چروک پدید می‌آید و گمان کرد که این علائم ناشی از آثار پیری زودرس است. به همین دلیل، مردگ ک ناسپام نسبت به برتراند بی‌توجه شد و کم کم تعداد غبیتهاش و مدت آنها نیز افزایش یافت، حتی ناراحتی و انججار خود را از این که برتراند دائمًا با چشمانی خیره او را می‌نگردد، پنهان نمی‌کرد. برتراند همواره او را ازیر نظر داشت و تغییر حالات، و رفتارش را که رو به مردمی می‌رفت درمی‌یافتد. به این ترتیب زن بیچاره که همه‌چیزش را فدا گرده بود نا لائق عشق آن مرد رانگه دارد، می‌دید که آتش آن عشق هم بذریح رو به خاموشی می‌رود.

شخص دیگری نیز، مردگ را ازیر نظر داشت، پیرگر که پس از حمله آزمایشی به برتراند، بنظر می‌رسید مردگ تازه‌ای به دست نیاورده است، جرئت نداشت که بدون دلایل قانع گننده سوء ظن خود را برای دیگران بازگو کند بنابراین در هر فرصتی جاموسی برادرزاده معمولش را می‌کرد و رفت و آمد های او را زیر نظر داشت و امیدوار بود که بخت با او یاری کند و به

کشف تازه‌ای نائل شود. پیر از گرفتگی چهره برتراند فهمیده بود که او نیز از حبله گری آن مرد مطمئن شده، اما تصمیم به حفظ سکوت گرفته است.

در این هنگام مارتین درین فروش قسمتی از دارایی سوروث خود بود. این امر مستلزم مشورت کردن با چند وکیل در شهر مجاور بود و به همین دلیل او هفت‌های یکباره به ریو می‌رفت. او برای آن که در این سفرهای مداوم خسته نشود، غالباً حدود ساعت هفت شب، سوار بر اسب از خانه برآه می‌افتد و شب را در ریو می‌گذراند و غروب روز بعد بازمی‌گشت. این حرکات نیز از نظر دشمن دور نماند و پیر بلافاصله متوجه شد که قستی از وقت این سفر، درواقع صرف کار دیگری می‌شود.

یکشب حدود ساعت ده، در تاریکی کامل، در یک گلبه که در حدود نیم تیررس از دهکده فاصله داشت، بدآرامی گشوده شد و مردی که خود را در رالی بلند پوشانده بود از آن خارج شد. زنی جوان او را تعقیب می‌کرد و آن دو به اتفاق یکدیگر بطرف صحراء رفتند و وقتی به نقطه‌ای رسیدند که در آنجا می‌بایست از یکدیگر جدا شوند، پس از ادای چند کلمه عاشقانه و ردوبل کردن بوسه، با یکدیگر وداع کردند. مرد عشق اسب خود را که به درختی بسته بوده باز کرد و روی زین جای گرفت و با حرکت چهارتعل بسوی ریو برآه افتاد. وقتی که دیگر صدای سم اسب شنیده نمی‌شد، زن جوان با قدمهای آهسته و در حالی که به فکر فرو رفته بود، بسوی خانه‌اش باز گشت. اما همین که به در

کلبه نزدیک شد، ناگهان مردی از پشت خانه بیرون آمد و راه او را سد کرد. زن که بشدت ترسیده بود می‌خواست فریاد بزند اما آن مرد بازویش را گرفت و به نو امر کرد که ساکت باشد.

آن مرد با لحنی آرام گفت: «رز، من همه‌چیز را می‌دانم. مردی که اکنون از خانه تو رفت، معشوق تو بود و تو برای آن که با خیل راحت او را در خانه بینیری، از داروهای پدرت استاد مارسل به شوهرت می‌خورانی. این ماجرا حدود یکماه است که ادامه دارد. هفته‌ای دو بار رأس ساعت هفت، تو در خانه‌ات را برای آن مرد عاشق پیشه باز می‌کنی و او تا ساعت ده که بسوی ریو می‌رود، در خانه تو می‌ماند. من آن مرد را هم می‌شناسم چون دانی او هستم.»

رز که از شدت ترس تقریباً فلنج شده بود، به زانو درآمد و تقاضای ترحم کرد.

پیر پاسخ داد: «آری، حق داری که بترسی چون راز تو در دست من است و می‌توانم آن را افشا کنم و تورا ناابد در چشم همه مردم خوار و خفیف کنم.»

زن گناهکار دستانش را بهم جفت کرد و گفت: «اما شما این کار را نمی‌کنید.»

پیر ادامه داد: «من تو را به شوهرت خبر بدیم که بسترا و به گناه الوده است و دلیل خواب سنگینی را که بر او غله می‌کند، برایش باز گنو کنم.»

- در اینصورت او مرا خواهد کشت!

- من دانم، او مرد حسودی است، یک ایتالیایی است و خوب  
من داند که چطور باید از دیگران انتقام گرفت، درست مثل خود  
من!

رژ درحالی که بتلخی می‌گیریست بانگ زد: «اما من هرگز  
به تو بدی نکرده‌ام، پس رحم کن! رحم! مرا نجات بده!»

- فقط به یک شرط.

- چه شرطی؟

- با من بیا!

رژ که پریشان و ناامید بود اجازه داد که پیر او را به هر کجا  
که می‌خواهد ببرد.

برتراند تازه از خواندن دعای شبانه فارغ شده بود و کم کم  
برای خوابیدن آماده می‌شد که صدای کوپیدن در خانه، او را به  
وحشت انداخت و چون گمان می‌کرد که یکی از همایگان به  
کمک نیازمند است، با شتاب بسوی در دوید. وقتی که در را  
گشود و زنی را با لباس نامرتب دید که پیر محکم بازویش را  
گرفته بود، بشدت متعجب شد.

پیر بانگ زد: «این قاضی توست! تو باید نزد او، نزد  
برتراند اعتراف کنی!»

برتراند ابتدا زنی را که از ترس پیر به پایش افکاد، نشناخت.  
پیر بار دیگر بانگ زد: «حقیقت را به او بگو و گرنه من همچیز را  
به شوهرت خواهم گفت.»

زن بینوا چهره‌اش را با دو دست پوشاند و گفت: «آه

خانم، مرا بکشید! بگذارید به دست شا بسیرم اما به چنگ آن  
مرد نیفم!»

برتراند با آن که روز را شناخت، اما اصلاً نمی‌توانست از این  
حرکات غیرعادی سر در بیاورد، بنابراین خطاب به روز گفت:  
«خانم، خواهش من کنم بگویید که موضوع چیست؟ شما چرا  
در اینوقت شب با رنگ پریده و چشم ان گریان به اینجا آمدید؟  
پس من گویید که من باید در مورد شما فضایلت کنم! پس بگویید  
بینم که چه جنایتی مرتکب شده‌اید.»  
پیر گفت: «اگر مارتین اینجا بود من می‌توانست پاسخ سوال تو  
را بدهد.»

با شنیدن این کلمات قلب برتراند از حسادت به درد آمد و  
بار دیگر همه سوء ظنها در او بیدار شد.

- چه؟ چه گفتی؟ شوهر من ...

- ... چند لحظه پیش از خانه این زن بیرون آمد. اکنون یک  
ماه است که آنها تو را فریب داده‌اند و در خفا با یکدیگر ملاقات  
می‌کنند. من آنها را با هم دیده‌ام و این زن جرئت نمی‌کند که  
گفتة مرا تکذیب کند.

روز در حالی که همچنان زانو زده بود، بانگ زد: «آه،  
خانم!»

این کلمات بمنزله اعتراف روز بود. رنگ برتراند مثل یک  
مرد سفید شد و زیر لب غریب: «ای خدای بزرگ! مرا فریب  
داده‌اند! او به من خبانت گردیده است.»

پیر مرد تکرار کرد: «به مدت یک ماه.»  
 برتراند که با شنیدن هر گلمه آتش حسادتش بیشتر شعله  
 می‌کشید فریاد زد: «ای جنایتکار کثیف! سراسر زندگی تو جز  
 دروغ چیزی نبوده است. تو از زودیاوردی من سوءاستفاده کردی  
 و حالا عشقم را به بازی می‌گیری، اما تو هنوز مرا نشناخته‌ای.  
 گمان می‌کنی که بسادگی می‌توانی مرا فریب بدھی. منی که  
 آبرو، شرافت و زندگی تو را در دست خود دارم.»

برتراند سپس رو به زن معصیت کار کرد و گفت: «تو با  
 چه حیله کشفی عشق او را از من دزدیدی ای موجود بدکار؟ از  
 کدام سحر و جادو استفاده کردی یا کدام داروی محبتی را که  
 پدرت در اختیار تو گذاشت بد او خوراندی؟»

- افسوس خانم، تنها گناه من ضعف من است و تنها بهانه  
 من نیز همین است. مدت‌ها پیش، وقتی که هنوز یک دختر بودم او  
 را دوست داشتم و اکنون حافظرات گذشته مرا به نابودی گشانده  
 است.

- حافظرات؟ تو هم گمان می‌کنی که همان مرد را دوست  
 داری؟ تو هم فریب حیله گریهای او را خوردۀای یا اینگونه و انعداد  
 می‌کنی تا برای گناهت عذری آورده باشی؟

این بار نوبت رز بود که از حرفهای برتراند سر درنیاورد.  
 برتراند با خشم فراینده ادامه داد: «آری، برای آن جنایتکار  
 دزدیدن حقوق یک شوهر و یک پدر، کار مشکلی نبود پس برای  
 آن که نقش را بهتر ایفا کند، مجبور بود که معشوقه را هم با

شباهت خود فریب بدهد. هاهاها! واقعاً که شوخی جالبی است، مگرنه؟ پس تو هم باور نکردی که او همان عاشق سابق توست؟ من که هسر او بودم حداقل این عذر را دارم که فکر می‌کردم به شوهرم وفادار مانده‌ام.»

رژ با بهت و حیرت پرمید: «معنی این حرفها چیست؟»  
 - معنیش این است که آن مرد کیک متقلب است و من پرده از چهره او برخواهم داشت، من انتقام می‌گیرم! انتقام!  
 پیر قدمی بجلو گذاشت و گفت: «برتراند، تا امروز من همان می‌کردم که تو خوشبختی و از این می‌ترسیدم که مبادا سعادت تو را برهم بزنم و به همین دلیل مسکوت اختیار کردم، من خشم برحق خود را فرو خوردم و اجازه دادم که غاصب نام و اموال خواهرزاده‌ام زنده بسازد اما آیا اکنون اجازه دارم که این راز را بر ملا کنم؟»

برتراند زیر لب گفت: «آری.»  
 - و تو گفته‌های مرا تکذیب نخواهی کرد؟  
 برتراند پاسخی نداد و فقط روی یک صندلی گنار میز نشست و با عجله چند خط روی کاغذ نوشت و آن را به پیر مرد داد. پیر نگاهی به آن نوشته انداخت و برق شادی در چشم‌انش درخشید.

- آری، این مرد سزاوار انتقام است اما بر این دختر باید رحم کرد. بگذار سرافکندگی او تنها تنبیه‌ش باشد. من بد او قول داده‌ام که در ازای اعتراض، مسکوت کنم. آیا تو هم موافقی؟

برتراند با دست اشاره توهین آمیزی کرد اما چیزی نگفت، پیر خطاب به روز گفت: «تو می‌توانی بروی و هراسی نداشته باشی.»

روز از جا برخاست و بسرعت از خانه برتراند بیرون رفت و پیر نیز بدنبال او آتیجا را ترک کرد.

برتراند همین که تنها ماند، بر اثر شدت هیجان و اندوه از پای درآمد و خشم و رنجیدگی جای خود را به افسرده‌گی داد، او به کاری که کرده بود و به رسوبی و افلاطونی که برایش بوجود می‌آورد اندیشید، در همین هنگام دخترش از خواب بیدار شد و بازوان کوچکش را لخته‌زنان بسوی او دراز کرد و پدرش را خواست.

پدرش! پدر او یک جنایتکار مخوف بود، اما او وظیفه داشت که آن جانی را نایبود کند و پس از آنکه وی را در بستری پذیرفته بود، بدست قانون بسپارد نا بخاطر جنایتش او را محکوم به مرگ کشید؟ آیا می‌بایست کسی را بدنام کند که نامش را بر او و دخترش و کودکی که ناچند وقت دیگر بدنیا می‌آمد می‌گذاشتند؟ آن مرد نزد خداوند گناهکار بود و خدا خود تشبیه را معلوم می‌کرد، بر او نیز جفا روا داشته بود و برتراند وظیفه داشت که با خفت و خواری او را از خود براند. اما فرا خواندن مردم به کسک برای انتقام گرفتن از جنایت او و آشنا کردن آنها با همه اسرار زندگیش، خفیف کردن قداست بستر ازدواج و شرکت دادن همه مردم در این رسوبی تکان دهنده،

این کاری بود که برتراند از روی خشم و بدون تأمل انجام داده بود.

او بشدت از دیوانگی خود پشیمان شد و با این امید که از نتیجه غفلت خود درامان بماند، علیرغم تاریکی شب و بدی هوا، سرعت به خانه پیر رفت تا به هر قیمت که شده، شکرانه خود را از او پس بگیرد. اما پیر آنجا نبود زیرا پس از بازگشت به خانه، دستور داده بود که ابیش را آماده کنند و پس با شتاب بسوی ریو ناخنچه بود. شکایت برتراند در دست قصاصات دادگاه بود.

صبح روز بعد، خانه‌ای که مارتین گر هنگام اقامت در شهر  
ریو در آن سکونت می‌کرد، بوسیلهٔ مأموران مسلح دادگاه  
محاصره شد. مارتین وقتی که با آنها رویرو شد از اعتقاد بنفس  
کامل برخوردار بود و با خونسردی از آنان پر مید که چه  
می‌خواهند. وقتی بد او گفتند که چه اتهامی بر او وارد شده است،  
آن‌کس رنگ باخت اما بزودی حال عادی خود را بازیافت و  
بدون هیچگونه اعتراضی همراه آنان به دادگاه رفت.

در دادگاه، دادخواست برتراند را در حضور او قرائت  
کردند. در این دادخواست او یک غاصب خوانده شده بود و این  
که بدروغ، با گستاخی و خائنانه از سادگی برتراند برای غصب  
نام و اموال و حقوق مارتین گر سوءاستفاده کرده است. در آن  
شکوئیه‌ای او خواسته شده بود که از خداوند، ہادشاه و برتراند  
تقاضای بخشایش گند.

متهم با آرامش و بدون اضطراب به این دادخواست گوش

فراداد و جز اظهار تعجب از حرکت همسرش، عکس العمل دیگری نشان نداد. او می‌گفت از این جهت شگفت‌زده است که همسرش دو سال پس از بازگشت او، اکنون به فکر افتداد است که چنین ادعایی بکند و دیگر او را با نامی که در این دو سال می‌خوانده است، نخواهد. از آنجایی که او از سوء‌ظن برتراند کاملاً بی‌خبر بود و نمی‌دانست درباره او چیزهایی فهمیده است، و نیز از حادتی که او را به این کار واداشته بود اصلاحی نداشت، حیرت او کاملاً طبیعی بود و بمنظور نمی‌رسید که ظاهر کند.

او به رئیس دادگاه گفت: «همه این گرفتاریها زیر سر دایی من، پیرگر است. طبع بیش از حد و عطش انتقام او را تحریک کرده است که نام و عنوانم را از من بگیرد و داراییم را که بالغ بر هیجده هزار لیور است، غصب کند و برای رسیدن به این ممنوع برتراند را واداشته است که گواهی دروغ بدده درحالی که این کار باعث ریختن آبروی خود او هم می‌شود. برآستی که این اتهام از طرف همسر قانونی من بسیار هولناک و شنیع است، البته من او را از این بایت سرزنش نمی‌کنم. چون مطمئم که اگر چنین سوء‌ظنی به دلش راه پیدا کرده باشد، بسیار بیش از من رنج کشیده است، اما بخاطر این که به این سادگی تسلیم گفته‌های خانانه دشمن من شده، برایش متأسفم.»

اعتماد بنفس او هنگام ادای این سخنان بر دادگاه اثر گذاشت. به دستور رئیس دادگاه او را به زندان برداشت و دو روز بعد برای آزمایش‌های معمول دوباره او را به دادگاه احضار

کردند.

مارتن قلابی شروع به توضیع دادن درباره غیبت خود کرد و گفت که پس از یک مشاجره خانوادگی که برقرارند هم آن را خوب بخاطر دارد، خانه را ترک کرد. آنگاه درباره زندگیش در آن هشت سال سخن گفت و این که ابتدا در همان منطقه به گشت و گذار پرداخت و پس از مرز گذشت تا به محل تولدش یعنی باسک برود و وارد خدمت کار دنیال دوبورگوس شد، آنگاه ماجراهی ثبت نامش در ارتش پادشاه اسپانیا را تصریف کرد و این که چگونه در جنگ می کواندن محروم شده است و او را به دهکده‌ای در آن نزدیکی برده‌اند و علیرغم احتمال قطع کردن پایش، کاملاً معالجه شده است.

او گفت: «پس از آن بود که دیگر نتوانتم در برابر آتش شوق دیدار همسر و فرزندم و هبیطور وطنم ناب بیاورم، بنابراین بی‌درنگ به آرتیگه برگشتم و از بخت مساعد، همه اهالی دهکده ب شخص دیدن من، مرا شاختند و هیچکس در هویت من شک نداشت از جمله دایی من پیر گر که حالا در نهایت پستی مرا انکار می‌کند. در آن موقع من حشی تحت تأثیر مهربانی او فرار گرفتم تا آن که فکر کردم بهتر است حساب و کتابم را با او روشن کنم. اگر من آنقدر بزدل و فرمایه بودم که اموالم را مطالبه نمی‌کردم و با این ترتیب در حق فرزندانم ظلم رواً می‌داشتم، دیگر هیچکس نمی‌گفت که من یک شیادم. اما من در پس گرفتن حقوق خود اصرار کردم و بین ما مشاجره درگرفت، البته شاید من بر اثر

خشم، زیاده روی کرده باشم چون حق نداشتم که دست به روی داییم بلند کنم. بهر حال پیر که مردی حقباز و گینه توز است، بدون آن که سرو صدای بپا کند، آرام و خاموش منتظر فرصت ماند. دایی پیر با طائینده و صبر، این نقشه ماهرانه را علیه من طرح کرد چون گمان نمی کرد که به این ترتیب بهتر می تواند به اموال من چنگ بیندازد و با سوءاستفاده از قانون و تحریک احساسات مذهبی قصاص، با خدود و نیرنگ به مالی که بر آن طمع می درزد دست پیدا کند و انتقام ناسزایی را که به او گفتمن، از من بگیرد.»

متهم پس از ادای این توضیحات که چندان هم غیرمحتمل بدنظر نمی رسید، باز هم ادعای بی گناهی کرد و متهورانه، پیشنهاد کرد که همسرش را با او روبرو کند چون معتقد بود که در حضور فوهرش نمی تواند نقشی را که دایی پیر بر عهده او گذاشته است ایفا کند و از آنجایی که برتراند قلبی پاک دارد و تنها بر اثر پافشاریهای وسوسه آمیز پیر گر به این عمل دست زده است، با روبرو شدن با حقیقت، بلاناصله شکایت خود را پس خواهد گرفت.

آنگاه متهم از قاضی خواست که عدالت را درباره او اجرا کند و کسانی که آبرویش را به بازی گرفته‌اند و این اتهام شیع را بر او وارد کرده‌اند، به همان مجازاتی برماند که به نیرنگ برای او خواسته‌اند. او همچنین در خواست کرد که همسرش برتراند دورول، در خانه جداگانه‌ای تحت نظر باشد تا کسی

نمی‌تواند او را به ادای شهادت دروغ ترغیب کند و یا به او بیاموزد که چه پاسخهایی به قاضی بدهد، و تقاضا کرد که بی‌گناهی او را به همگان اعلام کنند و بخاطر این اتهام دروغ، به او خسارت داده شود.

پس از این اظهارات که با هیجان و صداقت تمام ادا گردید، مارتین قلابی به تمامی سویلات رئیس دادگاه پاسخ داد و ما در اینجا این پرسش و پاسخ‌ها را عیناً نقل می‌کنیم.

- تو در کدام قسمت از باسک بدنیا آمدی؟

- در دهکدهٔ ایمس<sup>۱</sup>، آیالت گیپوسکوا<sup>۲</sup>.

- نام پدر و مادرت چه بود؟

- آنتونیو<sup>۳</sup> گر و ماریا تورئادا<sup>۴</sup>.

- آیا آنها هنوز زنده‌اند؟

- پدرم در پانزدهم ژوئن سال ۱۵۳۰ از دنیا رفت و مادرم تنها سه سال و دوازده روز پس از او زندگی کرد.

- آیا برادر یا خواهری داری؟

- برادری داشتم که فقط سه ماه زنده بود و چهار خواهر من اینز<sup>۵</sup>، دوروتی<sup>۶</sup>، ماریتا<sup>۷</sup> و پدرینا<sup>۸</sup> هر راه من به آرتیگه آمدند و هنوز اینجا هستند و همگی مرا هنگام بازگشت شناختند.

- چه روزی ازدواج کردی؟

Inez - ۴

Aymés - ۱

Dorotea - ۵

Guipuscoa - ۴

Marietta - ۶

Maria Toreada - ۷

Pedrina - ۸

- دهم ژانویه ۱۵۳۹.
- چه کسانی در مراسم عروسی شرکت داشتند؟
- پدرزدن و مادرزنم، دایم، خواهرانم، استاد مارسل و دخترش رز، همسایه ما کلود پرن<sup>۸</sup> که بعد از شام میاهست شد و زیرو<sup>۹</sup> شاعر که چند بیت شعر به افتخار ما سرود.
- کدام کشیش خطبۀ عقد را خواند؟
- کشیش پیر دهگده، پاسکال گرن<sup>۱۰</sup> که وقتی به خانه برگشت او را در ده ندیدم.
- آیا واقعه بخصوص در جشن عروسی شما روی نداد؟
- یکی از هسایگان ما بنام کاترین بور<sup>۱۱</sup> غذای مخصوصی برای ما آورد که مدبانو چه<sup>۱۲</sup>، یعنی نیمه شب خوانده می‌شد، او نیز مرا شناخت، همیطور مارگریت پیر که از آنروز تا گذون در خانه ما خدمت می‌کند.
- پسرت در چه تاریخی به دنیا آمد؟
- شانزدهم فوریه ۱۵۸۴ یعنی نه سال پس از ازدواج ما، چون وقتی که من با برتراند ازدواج کردم فقط دوازده سال داشتم و هنوز چند سال به دوران بلوغم مانده بود.
- چه زمانی آرتیگه را ترک کردی؟
- در اوت ۱۵۴۹، همین که از دهگده بیرون رفتم با کلود

Catherine Boëre - ۱۱

media noche - ۱۲

Claude Perrin - ۸

Giraud - ۹

Pascal Guerin - ۱۰

پرن و پاسکال کشیش رو برو شدم و با آنها خداحافظی کردم.  
سپس بطرف بووه<sup>۱۲</sup> رفت، از ارلکان، بوز<sup>۱۳</sup>، لیورز<sup>۱۴</sup>، بوردو و  
تولوز گذشم. آیا می خواهید نام کسانی را که در این محلها با  
آنها گفتگو کردم برایتان بگویم؟ اگر مایل باشید این کار را هم  
می توانم بکنم. دیگر چه سوالی دارید؟»

درواقع این پاسخها کاملاً با واقعیت مطابقت داشت و اگر  
خود مارتن گز هم به جای او بود، جز این پاسخها، چیز دیگری بر  
زبان نمی آورد. بنابراین چاره‌ای جز این نبود که بگویند او همان  
مارتن گر است که داستان زندگی خود را بیان می کند زیرا طبق  
گفته تاریخدانان درباره افسانه آمنی تربون، حتی مرکوری<sup>۱۵</sup> هم در  
تفلید دقیق از همزاد خود نتوانست بر مارتنهای گرفلانی سبقت  
بگیرد.

بنا به درخواست منهم، برتراند ذورول توفیق شد و تحت  
نظر فرار گرفت تا پیر گر نتواند او را زیر نفوذ خود بگیرد. در  
مدت یک ماهی که صرف بازرسی از منهم و شهود او می شده،  
پیر گر هم بیکار نشسته بود. این دشمن خستگی ناپذیر، بر اساس  
سرنخ مبهوس که بدلست آورد، به سفری رفت که تنها از آن  
بازنگشت.

Rauvais - ۱۳

Bourges - ۱۴

Limoges - ۱۵

Mercury - ۱۶

همه شهود اظهارات متهم را تأیید کردند. این موضوع را در زندان به اطلاع او رساندند و از این بابت به او تبریک گفتند و مرد شیاد به آزادی زودهنگام خود امیدوار شد. عاقبت بکروز او را دوباره به دادگاه بردنده و قاضی به او گفت که شهود همه گفتهای او را تأیید کردند. آنگاه پرسید: «آیا کس دیگری را هم می‌شناسی؟ آیا جز آنهایی که نام برده، خوبشاوند دیگری هم داری؟»

متهم پاسخ داد: «نه.»

قاضی گفت: «درباره این مرد چه می‌گویی؟»  
و ناگهان دری را گشود و مردی مسن پا به درون تالار دادگاه گذاشت و دو دستش را دور گردن متهم حلقه کرد و بانگ زد: «خواهرزاده من!»

متهم از سر تا پا به لرزه افتاد و لی بلاغاً صله تسلط خود را بر اعصابش بعدست آورد و با حالتی سرد به تازه وارد خیره شد و گفت: «تو کیستی؟»

- یعنی چه؟ تو مرا نمی‌شناسی؟ آیا آنقدر جسوری که مرا دایی خود را انگلار می‌کنی؟ من کاربین بارو<sup>۱۷</sup>، سرباز پیرم که تو را وقتی کوچک بودی روی زانوهای خود می‌شاندم و با تو بازی می‌کردم. همان کس که بعداً به تو آموخت که چگونه تفک در دست بگیری و از آن استفاده کنی، و همان کس که در

مهمانخانه‌ای در پیکاردی، در زمان جنگ وقتی که خود را پنهان کرده بودی، با او رو ببرو شدی. از آنوقت به بعد من همچنان را بدبال تو گشتم، از تو برای همه صحبت کردم، چهره و اندامت را برای مردم شرح دادم تا این که عاقبت این آفای محترم به من گفت که به اینجا بیایم. اما من انتظار نداشتم که خواهرزاده‌ام را در بند ببینم و به من بگویند که اورا به ارتکاب جنایت متهم کرده‌اند. آفای قاضی، شما را بخدا بگویید که جرم او چیست؟» قاضی پاسخ داد: «بزوی خواهید فهمید. پس شما این مرد را خواهرزاده خود می‌دانید و تأیید می‌کنید که نام او...»

- آرنو دوتیل<sup>۱۸</sup>، مشهور به پانست<sup>۱۹</sup> است چون پدرش ژاک پانسا<sup>۲۰</sup> نام داشت و مادرش فرزا بارو<sup>۲۱</sup> خواهر من بود، او در دهکده سازیا<sup>۲۲</sup> بعدها آمد.

قاضی رو به متهم کرد و پرسید: «در جواب او چه چیزی برای گفتن داری؟»

متهم با خونسردی شُحِفت آوری پاسخ داد: «سه چیز، یا این مرد دیوانه است، یا برای دروغ گفتن پول گرفته و یا این که دچار اشتباه شده است.»

پیرمرد از فرط حیرت بر جا خشکش زد.

لرزش اولیه مادرن قلابی از چشان تیزبین قاضی دور نمانده

بود و صداقت آشکار کارمن بارو نیز بر او اثر گذاشته بود  
بنابراین دستور داد که تحقیقات در مورد این پرونده ادامه پیدا  
کند، لذا سایر اهالی سازیبا نیز به روی احضار شدند و همگی  
بطلاقق تأیید کردند که متهم کسی جز آرنو دوتیل نیست که در  
دهگده آنان بدنبیآمده و در برابر چشمثان بزرگ شده است.  
چندtent از آنان گواهی دادند که نامبرده از زمان کودکی به  
ارتکاب اعمال رشت تسلیل داشته و برای نیل به مقاصد خود از  
گفت دروغ ابایی نداشته است و حتی برای پنهان نگه داشتن  
اعمال بیش رمانداش، به نام مقدس خداوند نیز سوگند دروغ یاد  
من کرده است.

نتیجه منطقی این اظهارات در ذهن قاضی دادگاه این بود که  
از مردی موسوم به آرنو دوتیل دست زدن به این شیادی بزرگ  
برمی آید و چنین شخصی که اهالی سازیبا از او سخن می گویند،  
 قادر است که با خونردمی تمام هویت خود را انکار کند و نام  
دیگری را بر خود بگذارد. بعلاوه او می دید که علیرغم اظهار  
متهم مبنی بر این که در باسک بدنبیآمده و در آنجا بزرگ شده  
است، تنها چند کلمه از زبان باسکی بیشتر نمی داند و آن چند  
کلمه را هم در جای نامناسب بکار می هرد.

گواهی شاهد دیگری نیز استماع شد که می گفت مارتین گر  
واقعی یک کشیگیر و مشهیر باز ماهر بوده است در حالی که او  
متهم را در این دو رشته ناشی دیده است. عاقبت گفتشوزی به  
دادگاه فراخوانده شد که فهادت او هم از دیگران کم اهیست تر

نیوی.

او گفت: «مارتن گر همیشه کفشه شماره ۱۲ می یوشید اما وقتی من پای این مرد را اندازه گرفتم دیدم که باید برایش کفش شماره نه بدوزم.»

با به دست آمدن این شواهد و مدارک اضافی، رئیس دادگاه ریو، با کثار گذاشت سایر قرائی و مگواهی‌ها، که آنها را به زودبازاری عموم تحت تأثیر یک شباهت خارق العاده نسبت می‌داد، درباره دادخواست برتراند اعلام نظر کرد هرچند که برتراند از بی‌گیری شکایت خود دست برداشته و لجوچانه سکوت اختیار کرده بود، قاضی ریو چنین حکم کرد که آرنو دوپیل متهم به شیادی، و پس از محاکمه، مجرم شناخته شد بنابراین باید سواز نشش جدا کشته و سپس بدنش چهار شقة شود و هر شقة در یک طرف شهر در معرض دید همگان قرار بگیرد.

این رأی به محض آن که به اطلاع عموم رسید، نظرات مختلف را بین مردم برانگیخت. دشمنان مرد محکوم، خردمندی رئیس دادگاه را متودند در حالی که بی‌طرفان، زبان به شکایت از نایختگی رأی قاضی گشودند و می‌گفتند که او می‌بایست در برابر این شواهد بقرائی خد و نقیض دچار تردید شود و به این زودی، بی‌آن که دلیل قاطعی بdst است بیاورد، حکمی صادر نکند. بعلاوه آیا همین واقعیت که او مالک این نام بود مگر آن که خلافش ثابت شود، صرف اختیاط بیشتر را بیحاب نمی‌کرد؟ از همه اینها گذشته آیا نمی‌بایست صلاحی کودکان او را در نظر گرفت و

براسان چند مذر ک نه چندان قطعی، بر یک زندگی دو ساله که هر گز سوالی را در ذهن هیچکس پدید نیاورده بود، خط بطلان نکشید؟

مرد مذکوم از پارلمان تولوز استیاف خواست و آن مرجع قضایی چنین صلاح داشت که تحقیقات با دقت بیشتری صورت نگیرد و کلو خود را با صدور دستوری آغاز کرد که براسان آن برتراند دورول و پیر من باشد با آرزو دو تیل رو برو شوند. کیست که بتواند احساسات متهمی را که پس از یکبار مجرم شناخته شدن، به دادگاه ثانوی پا من گذارد، بیان کند؟ همان اضطراب و نگرانی کشنه از سر گرفته می شود و نور امید که با اولین لکست تضعیف شده است، با فروغ کمتری عر دلش زنده می شود. زحمات و کارهایی که یکبار باعث کاهش توان او شده، از سر گرفته می شود و آخرين و سختترین تلاش آغاز می گردد، تلاشی نامیدانتر و با تیرویی کمتر. اما مردی که ما داستان او را بازگو می کنیم، از آن کسانی نبود که بسادگی نامید شود و خود را بیازد. او که مصمم بود از این نبرد پایانی، پیروز و سرافراز پیرون باید، تمام توان خود را بکار گرفت و با عزم راسخ عازم دادگاه شد.

وقتی که متهم را وارد تالار پارلمان تولوز کردند، همه قضات در آنجا حاضر بودند و در ابتداء او را با پیر رو برو کردند. مارتین فلانی در برابر او کاملاً آرام و خوشنود باقی ماند و اجازه داد که هر چه می خواهد بگوید و در مقابل اظهاراتش کوچکترین

عکس العلی نشان نداد. پس از آن که سخنرانی پیر به پایان رسیده، آرنو دوتبل، لحنی حاکم از رنجش به خود گرفت و باران ملامت را بر سر داییش فرو باریده، از حرص و طمع پیر سخن گفت و این که قسم خورده است انتقامش را از برادرزاده خود بگیرد و با این ترتیب کوشید که خبیث طبیعت او را بر همه آشکار کند، میں از تأثیر عیقی که بر ذهن برتراند گذاشته بود، و فعالیتهای پنهانش برای رسیدن به مقصود و شوق فراوانی که برای گرد آوردن گواهان و افرازنده‌گان از خود نشان می‌داد سخن گفت.

آرنو خطاب به پیر گفت که او وظیفه داشت زمانی هویت وی را انکار کند که پس از هشت سال به خانه بازگشته بود، یعنی همان موقعی که دایی پیر، برادرزاده‌اش را بگرسی و در برابر چشم هیگان در آغوش گرفته بود و به دادگاه ثابت کرد که سوء‌ظن‌های پیر و اقداماتش درست از زمانی شروع شد که مشاجره‌ای بین آنها در گرفت. زبان آوری آرنو چنان بود که پیر بکلی گیج و دستپاچه شد و نتوانست پاسخی بدهد. بنابراین مواجهه آن دو با پیروزی کامل متهم به پایان رسید بطوری که در آن لحظه، در چشم حاضران، مثل بی‌گناهی جلوه می‌گرد که بناحق مورد افرا قرار گرفته باشد و پیر نیز مثل هر افرازنده‌ای که دستش رو شده باشد، معموم و پریشان به‌نظر می‌رسید.

وقتی که متهم را با برتراند روپرتو گرداند، صحنه‌ای کاملاً متفاوت با صحنه اول، شکل گرفت. زن بیتواء، با رنگی پریده و قدمهایی لرزان بسوی جایگاه شهود رفت. از چهره و حالت او

کاملاً پیدا بود که انده و اضطراب او را از پای درآورده چنان  
که به نظر می‌رسید هر لحظه مسکن است از حال برود. برتراند  
کوشید که خود را سریانگه دارد و هیجانی ابراز نکند اما همین  
که متهم را دید، سرش را پایین انداخت و با دو دست صورتش را  
پوشاند.

آرنو بطرف برتراند رفت و با لعنی آرام و مهربان از او  
تفاضا کرد که شکایت خود را پس بگیرد زیرا در غیر اینصورت  
شوهرش را به مرگ محکوم خواهد کرد و این عمل برای گرفتن  
انتقام بخاطر کارهای زشتی که او انجام داده است و گناه آنها را  
می‌ذیرد، عادلاته نیست چون هرگز قصد اهانت یا آزار رساندن  
به همسرش نداشته است.

برتراند زیر لب گفت: «پس رز چد؟»  
— آها!

آرنو با گرفتن این اعتراف، بلا فاصله دفاعیه خود را آغاز  
کرد: «آقایان این زن به حادث مبتلاست! ده سان پیش وقوعی  
که من او را ترک می‌کردم، سوء ظنها بی جاییش علت اصلی  
رنجش من بود. حالا او باز هم را به داشتن ارتباط نامشروع با  
همان شخص متهم می‌کند. من در این باره چیزی نمی‌گویم و این  
امر را نه انکار می‌کنم و نه تأیید اما همینقدر مسلم می‌دانم که تنها  
حادث، حادث کور باعث شده است که زن من با داییم  
همدست شود و تحت نفوذ و هدایت او، آن دادخواست گذایی را  
علیه من بنویسد.»

برتراند پاسخی نداد. آرنو رو بسوی او کرد و گفت: «آیا جرئت من کنی که در برابر خداوند سوگند یاد کنی که در ابتدای امر حبادت باعث نشد که به فکر متهم کردن من بیفتی؟» برتراند پاسخ داد: «آیا تو جرئت من کنی سوگند یاد کنی که سوء ظنهاي من بساس بود؟»

آرنو پیروزمندانه بانگ زد: «آیا من بینید آقایان؟ حسادت در برابر چشم شما مجسم شده است. این که من در مورد داشتن رابطه بارز گناهکارم یا نه، موضوعی نیست که شما علاقه به حل آن داشته باشید بلکه شما باید به سوال دیگری پاسخ بدهید و برای اینکار باید به وجود ان خود رجوع کنید، آیا شما من توانید شهادت این زن را بپذیرید، درحالی که خود او در برابر همه مرا به عنوان شوهر خود شاخت و به خانه خود راه داد و دو سال تمام با تفاهم کامل با من زندگی کرد، اما اکنون بر اثر خشم و برای گرفتن انتقام، همه کارها و گفته‌های پیشین خود را دروغ من شارد؟ آه برتراند عزیز، اگر در اینجا فقط صحبت از جان من بود، من توانستم تو را به خاطر عمل جنون آمیزی که جز عشق سحر که دیگری نداشته است ببخشم، اما تو یک مادری و باید به فرزندانت فکر کنی. مجازات من مستقیماً روی دخترمان و هیبتور فرزندی که در رحم داری اثر می‌گذارد درحالی که آنها هیچ گناهی ندارند جز این که از بخت بد، پس از بازگشت من به دنیا آمده‌اند و تو قصد داری که با این اتهام تولد آنها را نیز به لعن ابدی محکوم کنی. بیاد داشته باش برتراند که تو بخاطر همه

این اعمال باید در برابر خداوند پاسخگو باشی،»  
زن بیچاره به زانو درآمد و هن هن گریه سرداد و هر لحظه  
بیم آن می‌رفت که از شدت اندوه قلبش از کار بازسازند.  
متهم بالحنی گیرا و متین ادامه داد: «و حالا من از تو  
برتراند دورول، همسر خود می‌خواهم که به نام عیسی مسیح  
سرگند یاد کنی که من یک شیاد و غاصبم.»  
پس از این گفته، برتراند صلیبی را مقابل صورت خود دید و  
حرکتی کرد تا آن را کنار بزند و کوشید که چیزی بگوید اما از  
شدت ضعف فقط توانست فرباد بزند: «نه!»

آنگاه از حال رفت و او را از نالاز بیرون برداشت.

این صحنه تأثیر زیادی بر تقاضات دادگاه گذاشت. هیچکس  
گمان نمی‌کرد که یک شیاد، هر که باشد، بتواند در گمای  
خونسردی و جمارت و با حضور ذهن خارق العاده، اینگونه همه  
قدسات را به بازی بگیرد.

بار دیگر تحقیقات از سر گرفته شد که بجای برطرف  
گردن غبار شک و تردید، موضوع را بیش از پیش در هالهای از  
ابهام فرو بردا. از میان سی شاهدی که مورد بازجویی قرار گرفتند،  
تقریباً بیش از سه‌چهارم آنان سرگند یاد کردند که متهم، خود  
مارتن گر است. هر گز، در هیچ وضعیتی، پارلسان تولوز تا این  
حد دچار سردرگمی نشده بود. کسانی که متهم را به عنوان آرنو  
دوتیل شناسایی می‌کردند، از سوی عده‌ای دیگر مورد مخالفت  
شدید قرار می‌گرفتند.

من گفتند متهم از زبان باسکی چیز زیادی نمی‌داند در حالی که به ادعای خود، در پاسک متولد شده است. اما در حالی که او تنها سه سال در آن منطقه زندگی کرده بود، آیا این فراموشی جای تعجب داشت؟ او در فن کشتن و شمشیربازی مهارت نداشت، اما از آنجایی که مدت‌ها از تمرین این دو رشته دور بود، آیا امکان نداشت که مهارت‌ش را از دست داده باشد؟ کفشدوزی که سابقاً برای او کفشه می‌دوخت نیز ممکن بود که دچار اشتباه شده باشد و یا شعاره پای او را فراموش کرده باشد.

متهم با ارائه جزئیات مباحثه خود با برتراند پس از بازگشت، موضوع دفاعش را مستعکمتر کرد زیرا صدها موضوع پیش پالفاده زا که جزو او کس دیگری ممکن نبود بداند، شرح داد، بعلوه نامهایش را بهمراه داشت که بعنوان مدرکی قاطع نشان می‌داد که او مارتن گر واقعیست. چگونه امکان داشت که او مارتن گر نباشد اما درست مثل او از ناحیه پا و ابروی راست دچار جراحت شده باشد؟ چگونه خدمتکار قدیمی خانه، چهار خواهرش، دایی او پیر و بسیاری دیگر، که او با آنها از مسائلی گفتگو کرده بود که هیچکس جز مارتن گر از آنها اطلاعی نداشت، چگونه اینها و همه مردم دهکده او را بنام مارتن گر شناخته بودند؟

از همه اینها گذشته، رابطه نامشروعی که موجب سوءظن و حسادت برتراند شده بود و باعث همه این جار و جنجالها تلقی می‌گردید، اگر برآسی چنین رابطه‌ای وجود داشت، آیا خود

دلیل دیگری بر مدعای آن مرد نبود؟ چرا که معشوقه او، که بماندازه همسر قانونی او را منشاخت نمیز، با پذیرش وی بعنوان عاشق قدیسی خود، هریتش را تأیید کرده بود. آیا همه این دلایل و فرائی متن برای روشن شدن قضیه کافی نبود؟

فرض کنید که یک شیاد برای اولین بار وارد محل ناشناسی می‌شود که هبیج شناختی از مردم آنجا ندارد و محیله‌ای نقشه‌ای می‌کشد تا خود را با نام مردی که زمانی در آنجا می‌زیسته، اما اکنون مرده است، معرفی کند. مسلمان مرد متوفی در زمان حیات خود علاقت ووابستگی‌های زیادی داشته و در زندگی خود با مساعدها و ماجراهای گوناگون فراوانی روبرو شده است که بسیاری از مردم دهکده احتمالاً از آنها خبر دارند و رازهایی در زندگیش وجود دارد که حداقل یک نفر از آن آگاه است، از همه اینها گذشته، همسری دارد که عرضی را در برابر دیدگان او سپری کرده است و کلیه اعماق و گفتارش بوسیله او مطالعه و تحلیل شده، و با او درباره موضوعات بیشماری گفتوگو کرده است. پس چگونه ممکن است که آن شیاد بعنواند حتی یکروز را هم بدون مرتكب شدن اشتباه به شب برپاند؟ بر اساس غیرممکن بودن این کار، چه از حیث جسمانی و چه از حیث ذهنی و اخلاقی، نتیجه اجتناب‌ناپذیر محاکمه این بود که متهم، از آنجایی که دو سال تسام در این وضعیت زندگی کرده است، کسی جز مارتن گور واقعی نیست.

در حقیقت هیچ روش مطمئنی برای معکوم کردن او وجود

نداشت مگر آن که اتهام جادوگری را هم به او نسبت می‌دادند. برای یک لحظه به این فکر افتادند که پرونده اورا به دادگاههای مذهبی ارجاع کنند، اما برای این کار هم نیاز به دلیل و مدرک بود و همین امر قصاص را دچار دودلی کرد.

در قانون، اصلی عادلانه وجود دارد که طبق آن هر متهم بی‌گناه است مگر آن که خلافش ثابت شود. اما در زمانی که این داستان اتفاق می‌افتد، چنین اصلی بهیچوجه مورد قبول نبود و اصل نه بر برائت، بلکه بر مجرمیت قرار داشت، و شکنجه که برای گرفتن اجباری اعتراف از کسانی که راه دیگری برای محکومیتشان وجود نداشت بکار می‌رفت، با هیچ دلیل دیگری جز این که قصاص همیشه از مجرم بودن متهمان اطمیان داشتند، قابل تفسیر نیست، زیرا هرگز به فکر هیچکس خطور نمی‌کند که بابد چنین روشی را در مورد کسی بکار برد که شاید هم بی‌گناه باشد.

بهر حال، علیرغم رایع بودن این پیشداوری در آن دوره که هنوز هم آثار آن در بعضی از داوران عدالت امروز دیده می‌شود، یعنی در آن قصاصاتی که غالباً هر کس را محاکمه می‌کنند مجرم می‌پندارند، قصاصات پرونده مارتمن گر، نه جرئت کردن که او را بعنوان شیادی و تقلب محکوم کنند و نه این که او را به دست کلینا بسپارند. در این پرونده که مجموعه‌ای از شهادتهاي متناقض را گرد آورده بود و بمنظر می‌رسید که با پیشرفت تحقیقات، موضوع بجای روشن شدن هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود،

و هرگاه واقعیتی به دست می‌آمد برای این بود که حقیقت را مبهمتر کند و اگر نوری می‌تابید برای خیره کردن چشم ناظران بود، قصات تصمیم گرفته که صلاح خانواده را در نظر بگیرند. دینداری برتراند که برای همه به اثبات رسیده بود و در نظر گرفتن آینده فرزندان، برای مستولان رسیدگی به پرونده مارتین گر کافی بود تا در صدور رأی نهایت حزم و احتیاطرا بکار ببرند و چنین حکم گشته که تا حصول مدارک و دلایل کافی علیه متهم، او در موقعیت خود ابقا شود و کماکان از نام و حقوق مارتین گر برخوردار باشد، اما تحقیقات در این زمینه ادامه باید، بنابراین پارلمان تولوز دستور آزادی مشروط متهم را صادر گرد و قرار شد که چندتاری از بستانگان او بعنوان ضامن تعیین شوند تا هرگاه که متهم به دادگاه احضار شود او را به آنجا ببرند. در ضمن به مارتین گر قلابی اجازه داده شد که آزادانه در حوالی آرتیگ رفت و آمد گند اما هواره تحت نظر بود.

به این ترتیب برتراند بار دیگر او را در کنار خود و عضوی از خانواده‌اش دید، چنانکه گویی هرگز در مشروعیت ازدواج آنان تردیدی بوجود نیامده بود. وقتی آندو با یکدیگر تنها می‌شدند و به گفتگوهای عادی می‌پرداختند، چه فکرهایی که به مفسر برتراند خطور نمی‌کردا او آن مرد را به دروغگویی و حیله‌گری متهم کرده بود و در آنهنجام علیرغم دلایل مخفیانه خود که کاملاً اورا از حقیقت مطلع می‌ساخت، ناگزیر بود چنین وانمود گند که دیگر هیچ شکی نسبت به او ندارد و در آن ماجرا

دایی پیر او را فریب داده است، او می‌باشد در برابر آن شیاد اظهار فروتنی کند تا با خاطر اقدام نابجایش مورد عفو قرار بگیرد. این وضع از آنجایی برای برتراند پیش آمد که حاضر به ادائی سوگند علیه آن مرد نشد و همین امر به عنوان بس گرفتن شکایت از سوی او تلقی گردید. لذا برتراند با خاطر این که نقش خود را ادامه دهد و آبرو و احترام فرزندانش را حفظ کند، مجبور شد که بار دیگر آن مرد را بعنوان شوهر خود در خانه بپذیرد و رفتاری فروتنانه با او درپیش بگیرد و کمر به خدمتش بیندد و چنین نشان بدهد که کاملاً به او اطمینان دارد. راه دیگری برای برتراند وجود نداشت که بتواند سوءظن مردم و مقامات قضائی را از بین ببرد و اعتبار از دسترنج پدر فرزندانش را به او باز گرداند. چه کسی می‌تواند رنج و اندوه بیوه مارتین گهر را در این مبارزه پایان ناپذیر تصور کند؟ این رازی بود بین او و خدای او اما هرگاه برتراند به دخترش می‌نگریست و به وضع حل فریب الوقوعش می‌اندیشد، روحیه و شهامت خود را تقویت می‌کرد و آماده ادامه مبارزه می‌شد.

یکروز هنگام غروب، برتراند در دورافتاده‌ترین نقطه با غم کنار او نشسته بود و دخترش روی زانوان او بازی می‌کرد، مرد ماجرای غرق در افکار غم انگیز خود بود و بی‌آنکه توجهی به اطرافش داشته باشد، موی طلایی پرش سانکسی را نوازش می‌کرد. هر دو آنها خاموش بودند زیرا در اعماق قلب خود می‌دانستند که هر یک به دیگری می‌اندیشد و چون نمی‌توانستند

رابطه صیمانه‌ای برقرار کنند و جرئت هم نداشند که آشکارا از پکدیگر فاصله بگیرند، ساعتی را که در کنار هم و دور از چشم دیگران می‌گذرانند او قاتی خسته‌کننده و طولانی می‌نمود.

ناگهان سکوت خلوت آنان را صدایی گوشخراش درهم شکست، همه‌ی غریبی بگوش می‌رسید که آمیزه‌ای از فریادهای تعجب و دشام گویی بود. آنها صدای قدمهای را می‌شنیدند که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، در باعث با سروصدای زیاد گشوده شد و مارگریت پیر با رنگی پریده و نفس نفس زنان پدیدار گردید، برتراند با اضطراب بسوی او دوید تا زودتر از مأواقع آگاه شود و شوهرش نیز درپی او برآه افتاد. اما وقتی آنقدر بد او نزدیک شدند که می‌توانستند از او سواین کنند، مارگریت تنها توانست در پاسخ آنها اصوات نامفهومی از حنجره بیرون بیاورد و با چهره‌ای هراسان بسوی حیاط جلو خانه اشاره کند.

برتراند و آرنو به جهتی که مارگریت اشاره کرده بود نگاهی انداختند و مردی را دیدند که در آستانه در ایستاده بود و همین که بسوی او رفتند، مرد میان آن دو فرار گرفت. او قدری بلند و رنگی تیره داشت، لباسهایش مندرس و یک پایش چوبی بود، آن مرد با چهره‌ای خشک‌گین و درهم رفته به برتراند خبره شد و برتراند فریادی زد و بیهوش بر زمین افتاد، زیرا شوهرش را شاخته بود!

آرنو دو تیل بر جای خود می‌خکوب شد و نتوانست عکس العملی نشان بدهد. مارگریت که تقریباً هوش و حواس

خود را بازیافته بود، می‌گوشید که خانمش را به هوش بیاورد و در همان حال هماینهای که صدای فریاد توجه آنها را جلب کرده بود، بسوی خانه هجوم آوردند و با بهت و حیرت به آن دو مرد که شباhtی غیرعادی داشتند خیره شدند. رنگ چهره، اجزای صورت و ترکیب آنها دقیقاً یکسان بود بطوری که به نظر می‌رسید یک نفر در دو نقطه ظاهر شده است.

هر دو مرد با حالتی نگران و نوعی ترس یکدیگر را اورانداز می‌کردند. در آن قرن خرافات طبیعی می‌نمود که فکر جادوگری و دخالت شیطان به مفتر کسانی که در آنجا حضور داشتند راه بیابد، بنابراین همگی حلیبی روی سینه رسم کردند و انتظار داشتند که صاعقه‌ای از آسان فروود بیابد و به یکی از آن دو اصحابت کند یا زمین دهان بگشاید و او را به کام خود فرو برد. اما هیچیک از این وقایع اتفاق نیفتاد بلکه مسئلان دادگاه خبردار شدند و دستور توقيف هر دو را صادر کردند تا شاید سرانجام پرده از این راز عجیب بردارند.

مردی که یک پایش چوبی بود، در جواب سوالات رئیس دادگاه اظهار داشت که از اسپانیا می‌آید و تا آن موقع اولاً بخارط جراحت پایش و ثانیاً به دلیل نداشتن پول مجبور به توقف در آن کشور شده و عاقبت مانند یک گدا، پیاده به راه افتداده و عازم خانه شده است، او در مورد ترک آرتیگه همان دلایل را ذکر کرد که مارتمن گر دیگر گفته بود، یعنی مشاجره‌ای با همسرش درباره سوءظن او و علاقه به دیدن مرزمنبهای دیگر و عشق به

ماجراجویی. او گفت که ابتدا بدیامک محل تولد خود رفته و در آنجا وارد خدمت کاردینال دوبور گوس شده است. آنگاه برادر کاردینال او را با خود تحت لوای امپانیا به جنگ برد و در نبرد سن کوانتن گلوله یک شمخال پای او را متروخ کرده است.

تا اینجا داستان او عیناً شبیه ماجرایی بود که قصات دادگاه از زبان همزاد او شنیده بودند. اما در این قسمت شرح حال آنان با یکدیگر تفاوت داشت. مارتین گز گفت: «پس از آن که بر اثر اصابت گلوله از پا درآمدم، مردی که چهره‌اش را نمی‌توانم بدخاطر بیاورم، مرا به یک خانه برد. در آن لحظات گسان می‌گردم که عرم به پایان رسیده و ساعتها در حال احتضار بسر می‌پردم و چیزی از آن چند ساعت بدخاطر ندارم جز این که در آتش تب می‌سوختم. سپس فرد شدیدی در پای خود احساس کردم و وقتی که بهوش آمدم، دیدم که پای متروخ دیگر وجود ندارد. مدت مديدة بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم اما عاقبت با مراقبتهای مردم دهکده، از مرگ حتمی نجات پیدا کردم هرچند که بهبود من مدت زیادی طول کشید. در فاصله بین زخمی شدن و بهوش آمدنم، نامه‌هایی که همراه داشتم ناپدید شد اما نمی‌توانم به مردمی که با مهریانی و لطف فراوان از من پرسناری گردند اتهام دزدی بزنم. پس از بهبود کامل، چون هیچ پولی نداشتم، بنایار منتظر فرصت مناسبی ماندم تا بتوانم به فرانسه برمگردم و زن و پسرم را ببینم. به همین خاطر محرومیتهای زیادی را متحمل شدم و زحمات زیادی کشیدم و عاقبت با حالی

زار و نزار، اما خوشحال از این که سرانجام دوران فلکت به پایان رسیده است، بدون خبر وارد خانه شدم، اما در آنجا وحشت و شگفت خدمتکار پیر از دیدن من، و چند کلمه نامریوطی که بر زبان آورد باعث شد احساس کنم که واقعه ناخوشابیدی در انتظار من است. آنگاه با دیدن هسرم در کنار مردی که شاهت زیادی به من دارد، بكلی فلنج شدم و دیگر نمی‌دانستم که چه باید بکنم. البته از آن موقع تاکنون، مردم ماجرا را برایم شرح داده‌اند و من واقعاً متأسفم از این که در جنگ کشته شدم.»

در این اظهارات آثار حقیقت بوضوح مشهود بود و صداقت که در عنوان گوینده وجود داشت همه را تحت تأثیر قرار داد، اما وقتی که زندانی دیگر را به دادگاه فراخواندند تا در برابر مدرک جدید از خود دفاع کند، او همان پاسخهای قبلی را تکرار کرد و بر صحبت آنها پافشاری کرد و بار دیگر اظهار داشت که مارتزن گر واقعی اوست و نازه‌وارد بدون شک همان آرنو دوقیل شیاد زرنگ است که من گویند شباهت فوق العاده‌ای به او دارد و مردم دهکده سازیا وقتن به شهادت طلبیده شدند گمان کردند که او را می‌بینند.

وقتن که آن دو مرد را با یکدیگر روپرتو کردند، مارتزن قلابی باز هم دست از تظاهر کردن برنداشت و ادعایش را پس نگرفت. او همچنان خونسرد و با اعتماد بنفس ظاهر شد و همان رفتار جورانه را درپیش گرفت، درحالی که دیگری خداوند و خلق خدا را به شهادت طلبید تا صداقت او را گواهی کند و با

جلسات رفتانگیز بر سرنوشت نامیمون خود لعنت فرماد.  
 قضات دادگاه در ابهام هولناکی قرار گرفته بودند زیرا  
 بعنظر می‌رسید که پرونده باز هم پیچیده‌تر شده است و مثل  
 گذشته، هنوز هم نمی‌توانستند رأی قطعی صادر کنند. ظواهر  
 قضیه و گواهی شاهدان کاملاً با یکدیگر تصاد داشتند. قران  
 بسود یکی حکم می‌کرد و نظر مردم به نفع دیگری اما هیچ  
 مدرک قطعی و قابل اعتقادی در دست نبود.

یکی از اعضاي پارلیمان جام میرو دو کورا<sup>۲۳</sup> پیشنهاد کرد  
 که پیش از بکارگیری شکنجه، یعنی آخرین راه رسیدن به حقیقت  
 در عصر توحش، برتراند را در میان دو رقیب قرار بدهند و  
 براساس غریزه زنانه او به حقیقت دست بیابند. این پیشنهاد مورد  
 موافقت قرار گرفت بنابراین هر دو مارتن گر را به تالار دادگاه  
 آوردند و چند لحظه بعد برتراند نیز وارد شد. زن بینچاره که در  
 اثر وضمیت ناهنجار روحی ضعیف و رنگ پریده می‌نمود،  
 بخشی خود را سرپا نگه می‌داشت. حالت او دل حاضران را به  
 رحم آورد، همه منتظر بودند که بینند او چه می‌کند. برتراند  
 همین که نگاهی به آن دو مرد که در دو انتهای تالار ایستاده  
 بودند انداخت، از آن که به او نزدیکتر بود رو گزداند و به طرف  
 مردی که یک پای چوبی داشت زفت و بی آن که سخن بگوید  
 در برابر او به زانو درآمد، دستانش را بهم جفت کرد و بتلخی

گریه سرداد.

این حرکت ساده همه کسانی را که در آنجا حضور داشتند تعلق تأثیر فرار داد. زنگ از چهره آرنو دوتیل پرید و مارتین گر که گسان می‌رفت بخاطر رفع اتهام شیادی و به دست آوردن حقوق حقه خود خوشحال شود و زنش را از زمین بلند کند و در آغوش بگیرد، همچنان سرد و بی‌حرکت بر جای ماند؛ مارتین با همان حالت گرفته و بالحنی توهین آمیز خطاب به برتراند گفت: «خانم خواهش می‌کنم گریه نکنید. اشکهای شما نمی‌تواند مرا تحت تأثیر قرار بدهد. و بیهوده نکوشید که با ذکر اشتباه خواهران و دایی من خود را تبرنه کنید چون یک زن برای شناختن شوهرش چشان تیزبین قری دارد و حرکت چند لحظه پیش شما هم این گفته را تأیید می‌کنند. یک زن فقط وقتی در این مورد اشتباه می‌کند که خود بخواهد. شما یگانه عامل تیره‌روزی من و خانواده‌ام هستید و من هرگز تقصیر این گناه را جز بر گردن شانسی دانم.»

زن بینوا که این کلمات بکلی او را درهم کوبیده بود، نتوانست پاسخی بدهد و از حان رفت و او را که تقریباً در شرف مرگ بود به خانه‌اش برداشت.

کلمات اهانت آمیز شوهر خشگین بعنوان مدرکی دیگر به نفع او نلقی شد. همگی به حال برتراند بعنوان قربانی یک حبله جسوس رانه تأسف خوردند اما در عین حال، گفته‌های مارتین گر را نیز عادلانه شمردند. آنگاه همین آزمایش را با خواهران مارتین گر

و سایر بستگانش انجام دادند و آنها نیز به اتفاق از سرمشق برتراند پیروی کردند و بسوی مارتین گر تازه‌وارد رفتند. بنابراین دادگاه پس از یک مشورت کوتاه رأی زیر را صادر کرد که ما آن را عیناً در اینجا ترجمه می‌کنیم:

در مورد پروندهای که از طرف فاضی بیو، علیه آرنو دوتبیل زندانی کوئنیرزی، که خود را مارتین گر می‌خواند، به این پارلمان ارجاع شده است تحقیقات لازم به عمل آمد.

این دادگاه، استیناف آرنو دوتبیل مذکور در فوق را رد می‌کند و یعنوان مجازات کلاهبرداری، جعل، شیادی، زنا، تجاوز، توهین به مقدمات، دزدی و سایر جرمایمی که نامبرده مرتكب شده و در این تحقیقات به ثبوت رسیده است، این دادگاه او را محکوم می‌کند که در حضور مردم در مقابل کلبای آرتیگ، با یک پیراهن و با مرویای برهنه و بوغی بر گردن و شمعی مویی در دست زانو بزند و از خداوند، پادشاه، قانون و مردم، و همچنین مارتین گر و بونرانه دورول عذرخواهی و تعاصی بخاشایش کند. پس از اتمام این مراسم، دوتبیل نامبرده به دست جلال سپرده می‌شود تا او را در خیابانها و میدانهای آرتیگ بگرداند و پس به مقابل خانه مارتین گر ببرد و در آنجا مجرم را به داری که به همین منظور در آن نقطه بینما خواهد شد، حلق آویز کند و آنگاه جسدش را بسوزاند، بنا به دلایل

مختلف و ملاحظات خاص، این دادگاه مقرر می‌دارد که دارایی دوتبیل نامبرده پس از کسر مخارج این محکمه، به دختری که از او و دورول بر اثر وصلتی بظاهر مشروع بدنها آمده است - چرا که او خود را به دروغ مارتین گر معرفی کرده و دورول مذکور را فربی داده است - تعلق بگیرد. این دادگاه همچنین نامبرده‌گان مارتین گرو برتراند دورول و پیر گر دایی مارتین گرو را از اتهام مبرا می‌شناسد و آرنو دوتبیل را به قاضی دادگاه ریو جهت اجرای عویشه می‌سقرا این حکم بازگشت می‌دهد.

(بنام عدالت، دوازدهم سپتامبر ۱۵۶۰)

بنا به این حکم، سکوی گردن زنس - که قاضی ریو برای متهم درنظر گرفته بود - جای خود را به چوبه دار داد، زیرا جدا کردن سر از بدن مخصوص جانیان نجیبزاده بود در حالی که عوام‌الناس را به دار می‌آویختند.

آرنو دوتبیل وقتی که سرتوشت محروم خود را شناخت، تهورش را از دست داد. او را به آرتيگه برداشت و در آنجا اعتراف کرد که یکروز وقتی از میدان نبرد به پیکارهای بازگشته است، عده‌ای از دوستان صمیمیش، او را با مارتین گر اشتباه می‌گیرند. از اینرو، وی شروع به تحقیق درباره نحوه زندگی، عادات و دوستان آن مرد می‌کند و وقتی فرصتی به دست می‌آورد و در نزدیکی او قرار می‌گیرد، با دقت تمام در طون نبرد او را زیر نظر می‌گیرد و زخمی شدن و افتادنش را می‌بیند. آنگاه مرد مجرم وح

را از میدان جنگ خارج می‌کند و با روشی که خواننده از آن آگاه است، او را چنان تهییج می‌کند که موفق می‌شود اسرار زندگیش را بیرون بکشد.

آرنو دوتیل پس از آن که چگونگی تقلب و حیله خود را شرح داد و معلوم شد که سحر و جادویی در کار نبوده است، از جنایاتش توبه کرد و از خداوند آمرزش طلبید و آماده شد تا مثل یک مسیحی مؤمن بسوی مرگ برود.

صبح روز بعد در حالی که تمامی مردم آرئیگه و روستاهای اطراف آن در برابر کلیسا گرد آمده بودند تا مراسم استغفار مجرم را با پای بر هنде و شمعی در دست تماشا کنند، صحنۀ دیگری که به همان اندازه وقتانگیز بود، در خانۀ مارتین گر رخ می‌داد. برتراند که بر اثر آلام روحی، زایمانش پیش از موقع صورت می‌گرفت روی تخت افتاده بود و از درد به خود می‌یغجد و با فروتنی از شوهرش می‌خواست که بخاطر خیانت معصومانه اش او را بخشد و برای آمرزش روحش دعا کند.

مارتن گر کنار بالش برتراند نشست، دستانش را دراز کرد و برای او دعا خواند. برتراند دیگر قدرت تکلم نداشت، ناگهان صدای فریاد جمیعت از بیرون شنیده شد. این فریاد هنگامی برخاست که محاکوم را برای دار زدن به مقابل خانۀ مارتین گر آوردند. وقتی آرنو دوتیل را بطرف رأس چوبه دار بالا کشیدند، فریاد هولناکی برآورد و فریاد دیگری از درون خانه به او پاسخ داد.

آن شب جسد مردی را در میان شعلهای آتش سوزانندند، و  
اجساد یک زن و کودکش را در گورستان گلیسا به خاک  
سپردند.

پایان کتاب فتحت